ابوالمشاغل

نادر ابراهیمی



از مجموعه‌ی مردان کوچک



ابوالمشاغل ❁ نادر ابراهیمی

از مجموعه‌ی مردان کوچک ۲

داستان یک زندگی ــ جلد دوم

هر انسانِ واقعی، در زندگی، پایبند به اصولی ست که با تهدید و تطمیع و تمسخر، از آن اصول، منحرف نمی‌شود...

از سخنانِ خودمان است که در همین کتاب گفته‌یم، جاهای دیگر هم گفته‌یم، اصولاً خیلی جاها گفته‌یم، باز هم می گوییم.

ابوالمشاغل



ابراهیمی، نادر
ابوالمشاغل
چاپ اول، زمستان ۱۳۶۵
چاپ دوم، ۱۳۷۲
چاپ: چاپخانه دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

انتشارات روزبهان - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۴۲، تلفن ۶۴۰۸۶۶۷
بها: ۲۷۰۰ ریال

به نام خداوندِ جان و خرد

پیشگفتار:

سیزده سالِ پیش، که نوشتنِ «ابن مشغله» را به پایان رساندم، شاید، شاید که برای لحظه‌یی باور کرده بودم که کشتیْ به گِل نشسته، گُلْ به میوه نشسته، روح به عُزلت؛ و بعد از آن، دیگر، زندگی، آرامشی خواهد یافت — نه در درون، بل به چشم. درون، همیشه آشفته، جوشان و خروشان بوده است و خواهد بود. این تربیتِ اوست، و تربیتی‌ست که دوست می‌دارد. پس، ترک تربیتْ نخواهد کرد؛ امّا بیرون، انگار کُن که

دیگر زمانِ آشفتن و برآشفتنْ گذشته بود و یا من، با قدری فشار، می‌گذراندمش: دکّانی، کسبی، شهرتی، وظیفه‌یی، خانه‌ی آرامی، همسری، و فرزندانی. ای‌وای ای‌وای! لحظه‌یی بود که گویی می‌خواستم پس از آن، بزرگانه راه بروم — چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه به دیگران سلام کنم — چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه سخن بگویم، بنشینم، برخیزم، لباس بپوشم، بخورم و بیاشامم — همه چون مردانِ آبرومند؛ باوَقار، کُند، سنگین، دُرُست همچون مُردگان.

می‌گفتم: این روحِ آقامنش، آشفته در عُزلت، چون صوفیان، دیگر به خیابانها و کوچه‌های پُرعابر نخواهد آمد و خودنُمایی نخواهد کرد. دریا، در جای خویش، دریایی خواهد کرد، و مرغ دریایی، همانجا، چرخ‌زنان، در تنِ توفان، پرّندگی. جُدا.

در یک نَفَس از خویشتن ترسیدم و پرسیدم: آخر کجا شد آن جوانکِ شیطان که پدر، مُهرِ «حمّالی» و «پارکابی شدن» بر پیشانیِ کوتاهش کوبیده بود، و او می‌خواست با دویدن دائمی در زیر آفتاب سوزان، با عرق، این مُهر را از پیشانی خویش پاک کند؟ کجا شد آن جوانکِ بدقواره‌یی که در تمامی زندگی اش به دلیلِ بدخُلقی ها، درگیری ها، خیره‌سری ها، لجبازی ها، پیله کردن ها، اخراج ها، استعفاها، بلواها، تُندروی ها، ولگردی ها، و زندانها، هرگز دَمی آرام نگرفته بود و نخواسته بود بگیرد؟ کجا شد آن جوانکِ سراپا جوشش و شتاب و عشق و شوق و التهاب، که شورِ به حکومتْ رساندنْ داشت نه به حکومت رسیدن، شورِ انقلاب داشت نه رهبری انقلاب، شورِ نوشتن برای انقلاب داشت نه نویسنده‌ی والامقام انقلابْ بودن، و شورِ قلم در خونِ خویش فروبردن داشت و با خون خویش نوشتن، و فریادی از اعماقْ برکشیدن، که منم، پاره‌یی از وطن، ذره‌یی از وطن، جمله‌یی از وطن، مصرعی از وطن،

آوازی از دوردستِ کوهستانهای رفیع وطن، و از اعماقِ تاریک و عطرآگینِ جنگل های انبوه وطن، و از میانِ امواج خروشانِ دریاهای وطن... ای‌وای ای‌وای! آیا می‌توان زندگی را، به واقع، بیمه کرد و دیگر از هیچ تصادفی نَهَراسید؟ آیا «رسیدن»، تا این حدْ حقیر و مبتذل و احمقانه است؟ آیا رسیدن، یک کارت بیمه در برابر هر نوعْ سوختن است و یک باب دکّانِ دودهانه و درآمدی مُستمر اما مُختصر و چند اثر و آینده‌یی خالی از شور و شرّ امّا سرشار از اطمینان— که نفرین بر اطمینان، نفرین بر تکیه‌گاه، بر لحظه های بی دغدغه، بر آرامش، بر وقار، و نفرین بر روح بازنشستگی. جداً که اطمینان به آینده، همچون تریاک، انسان را لَش و ذلیل و دَنی طبع می‌کند و بندی حقیرترین ها: آویزان، دَلنگان، مطیع، فروتن، سر به زیر، مؤدب، درویش، قانع، ابله و پوک پوک پوک...

پس آن لحظه‌ی خوف‌آورِ خستگی های آقامنشانه را شتابان و مضطرب گذراندم، دوانْ چون کودکانِ بی سر پرست، از وسط خیابان گذشتم، به این سو، به نزدیکِ تو آمدم تا نعره‌کشان بگویم که من هنوز، بستنی را، در خیابانهای پُر ازدحام، لیس می‌زنم و لیس‌زنان لیس‌زنانْ سراسر خیابان و سراسر بستنی را می‌پیمایم...

من هنوز ماه را همانقدر دوست دارم که وقتی ده‌ساله بودم و شبها صدها بار دست هایم را به سویش دراز می‌کردم، دوست داشتم...

من هنوز هم به جانب شیشه‌ی پنجره‌ی بسته‌ی اتاق تو سنگی می‌پرانم، شاید که صدای شکستنْ بیدارت کند و به خیابانهایت بیاورد...

من هنوز هم به هنگام گزمه رفتن های شبانه، زنگ در خانه‌ات را می‌فشارم و می‌گریزم، شاید که به خشم برانگیزانمت و به دویدنت وادار

کنم...

من هنوز هم مُشت مُشت، برف سپیدِ سپیدِ کوهستانها را به دهان می‌گذارم تا طعم تلخ و وسوسه انگیزش را به تمامی احساس کنم...

من هنوز هم شیرینی خامه‌یی را چنان می‌خورم که نصفِ صورتم را خامه بپوشاند و تو بخندی، از ته قلب بخندی...

من هنوز هم در خیابانها، به هنگام راه رفتن، چنان شلنگ تخته‌هایی می‌اندازم که گویی تقلید احمق‌ترین درازقامتانِ روزگار را در می‌آورم...

به خدا هنوز هم طعم گوجه‌ی ترشی که در دهان توست و تو دندان در آن فروکرده‌یی، به همان تُرشی در دهان من می‌پیچد، دهانم را آب می‌اندازد، و داخلِ گونه‌هایم را به تیر کشیدنی غیرقابل توصیف —که با خنده آمده است— گرفتار می‌کند...

من عینکم را پنهان نمی‌کنم که دلیل پیرچشمی من است؛ امّا دیگر هرگز به استقبالِ پیری روح، عُزلتِ صوفیانه، و قدم‌زدنی آقامنشانه نخواهم رفت...

بگذار بادکُنک‌ها را آنقدر باد کنیم که با صدا بترکند و صدای مادر را دربیاورند؛ امّا دیگر، هرگز، دل بر لاشه‌ی هیچ بادکُنکی نسوزانیم...

به خدا، باور کُن که عطر چغاله بادام‌های نوبرانه را به همان خوبی تو حس می‌کنم، کُرک خیار تازه‌ی گُل به سر را به همان مهربانی تو می‌گیرم تا دندان در آن فروکنم و به صدای خُرد شدنِ معطّرش گوش بسپارم، و بوی توت‌فرنگی‌ها را چنان در ریه‌ها فرومی‌دهم که انگار بوی آزادی ست...

من هنوز، با تو می‌دَوَم، تا لب مرز، تا دوردستِ وطن، تا خانه‌یی مخروب، تا خطّ مُقدّمِ جبهه، تا کنار یک انفجار، تا زمینِ بازیِ پشتِ

خانه‌ی همسایه...

من هنوز لج می‌کنم، هنوز اعتراض می‌کنم، هنوز فریاد می‌کشم، هنوز می‌لرزم و به لُکنت دچار می‌شوم، هنوز زیر بار نمی‌روم، هنوز باج نمی‌دهم و نمی‌گیرم، هنوز اعتقادْ نمی‌خرم و نمی‌فروشم، تسلیم نمی‌شوم، فساد نمی‌کنم، در یک کار نمی‌مانم، عادتِ سر به سنگ کوبیدن را ترک نمی‌کنم، با اراذلْ کنار نمی‌آیم، با دزدها دست نمی‌دهم، با خائنان و خبرچینان سلام و علیک نمی‌کنم، و هنوز، هنوز، هنوز، های هایْ گریه می‌کنم، به خدا، درست مثل بچّه ها، مثل نوجوانها، و مثل عاشق ها...

صبر کُن! من در کنار تو جان می‌دهم نه در کنار منقل، نه با روحِ بازنشستگی، نه خسته، نه دلشکسته، نه بُریده، و نه آه و ناله کنان... نه... من نمی‌میرم، جوانْ پرواز می‌کنم...

پس، نوشتنِ «ابوالمشاغل»، تجدید عهدی ست با آن جوانیِ پُرشور، آن جوانی ابدی، آن سلامت و غرور و التهاب و ایمان... گر چه آنجا، در «ابنِ» مشغله، فرزند بودم و اینجا در «ابوالمشاغل»، پدرم...

همسرم می‌گوید: «ابن مشغله»، شرح حال آدمی ست که از کمکْ کارگری تعمیرگاه سیّار در ترکمنْ صحرا و کارگری ساده‌ی چاپخانه به مسئولیّت یک مؤسسه‌ی بزرگ می‌رسد؛ «ابوالمشاغل»، شرح حال کیست؟ این دیگر چه چیز دارد که بیاموزد، ایجاد رابطه کند، و یا در نوشتنشْ ضرورتی باشد؟

می‌گویم: صبر داشته باش خانم! ابوالمشاغل هم حرفهای فراوانی برای زدن دارد... این قلم، پس از سی و پنج سال پیوسته— مؤمنانه نوشتن، خوب می‌داند که نباید به جانب بیهودگی برود و بیهوده بنویسد. صبر داشته باش عزیز من!

ما —من و تو— حتّیٰ در باب نوشتنِ «ابن مشغله» هم بسیار مُردّد

بودیم و نگران؛ امّا زمان به ما گفت که هر پیامی که به صداقت ارسال شود، سرانجام، به صداقت دریافت خواهد شد...

و این بار نیز... ببین که کلمه‌یی جُز براساسِ ضرورت و صداقت نخواهم گفت...

•

در روزگار ما. این ابداً مهم نیست که دیگران،
ما را چگونه قضاوت می کنند. مهم این است
که ما، در خلوتی سرشار از خلوص، خویشتن را
چگونه قضاوت می کنیم.

ابن مشغله

فصل اول:

چند جمع و تفریقِ خیلی ساده
همراه با قدری ضرب و یک عدد تقسیم

(عادلانه و غیر اعشاری)

من از حسابْ چیزی نمی‌فهمم؛ هیچ چیز... امّا هیچ اعتقادی هم ندارم به اینکه در زمینه‌ی علم ریاضیاتْ بی استعداد بوده‌ام و چند عددْ ژن ضد ریاضی، از همان آغاز خلقت، در خونم جاری بوده است، یا اصولاً خداوندْ فرمان داده بوده است که در خون نادر ابراهیمی مطلقاً ژن علوم ریاضی و فیزیک و شیمی داخل نکنید تا ادیب بشود. نع! من دروغ بزرگی به نامِ «استعداد» را باور نمی‌کنم و تحت هر شرایطی هم باور

نخواهم کرد. چند بار این حرف را از من شنیده‌یید؟ بله؟ عیبی نیست. یک باردیگر هم تنْ به شنیدنْ بسپارید. هر کس، هر چه بخواهد می‌شود— بدون تردید؛ مشروط بر آنکه شرایط مناسبْ وجود داشته باشد یا به وجودْ آورده شود. همین. من از حسابْ چیزی نمی‌فهمم، فقط به خاطر آنکه در شرایطی رُشد کردمْ که حرفِ حسابْ درمیان نبوده است. هرچه دیدم، ناحساب؛ هرچه شنیدم، ناحساب؛ و ظلم و شقاوت، بی حساب. امّا، حال که ساختِ لااقل بخشی یا بخش هایی از شرایط، در توان من است، می خواهم ناتوانی ام را در حسابْ جبران کنم. تصمیم کاملاً جدّی گرفته ام که از ۵۵ سالگی مُعلّم ریاضی بگیرم، ریاضیات را یاد بگیرم، و در ۶۵ سالگی، اگر خدا خواست و زنده ماندم، مُعلّم ریاضیات بشوم...

...و برای شروع کار، می خواهم کتاب ابوالمشاغل را با جمع و تفریق، و حتیٰ ضرب و تقسیم هایی شروع کنم که در شأنِ یک مُبتدیِ علاقمند باشد...



جانم برایت بگوید: کتاب اوّلِ زندگیِ امیرارسلانِ عصر خُرده سرمایه داریِ کلانْ باجْ خواهی آنجا تمام شد که ما، مؤسسه ی **«ایران پژوه»** را، چون خیلی خیلی آرَمان باج می‌خواستند، و هر کاری می‌خواستیم بکنیم، باج می‌خواستند، و هر کاری نمی‌خواستیم بکنیم، باز هم باج می‌خواستند، و دائماً بی خود و بی جهت باج می‌خواستند، و آدم های خیلی خیلی محترم و وزین مثل معاون های وزیرها و مدیرکُل های اداره ها و چاقوکش های محلّ کارها آرَمان باج می‌خواستند

(با قید اینکه برای «بالاها» می‌خواستند!) با کُلّی بدهی و سرشکستگی و ورشکستگی (و واقعاً سرافکندگی از اینکه مثل کودکانِ عقب‌مانده لج کرده بودیم و باج نداده بودیم) **بستیم** (مبتدا کجا، خبر کجا! فاعل کجا، فعل کجا! واقعاً که!) و رفتیم قدری در هوای آزادِ وطنِ اسیرمان، در کوه‌ها و دشتها و جاده‌های خلوت و روستاهای پرت افتاده‌ی سراپا درد و مرض و غم قدم زدیم و تفکّر کردیم. باج می‌خواستند، باج می‌خواستند. ببخشید! منظورم مردم دردمند روستاها نیستند. قلمم به نوشتن و بازنوشتنِ این جمله عادت کرده است. (اینطور چیز نوشتن و تکرارِ بیش از حدّ و حساب یک فعل را — بجا و بیجا — در دستور زبان فارسی می‌گویند: «عدمِ **حذفِ** فعل به قرینه» که یک قانون بسیار قدیمی در دستور نگارش است. ما، در کتاب اوّلِ زندگی‌مان، از قانونِ «**حذف** فعل به قرینه» استفاده کردیم، راه به جایی نبردیم؛ حال می خواهیم از قانونِ «عدم» استفاده کنیم، شاید به هرتقدیر، به جایکی برسیم؛ که شاعر، نمی‌دانم به چه مناسبت گفته است: «عدمش بِه زوجود»...)

(ما هم مثل اغلبِ کلاسیک ها، همینطور بدون علّت و منطق، اشعار قُدما را —با مِعنی و بی معنی— ضمیمه‌ی نوشته‌مان می‌کنیم تا مُسلّم شود که وظیفه‌ی نویسندگی، در روزگار ما، به طور دربستْ ویژه‌ی بیسوادان نیست، و بعضی ها که کوره‌سوادی دارند هم حق دارند چیزهایی بنویسند.)

بعد، از آنجا که کودکی های سرشار از اندوه و آوارگی مان، سخت با ما بود، همیشه‌ی خدا با ما بود، و در خواب و بیداری با ما بود، و دیگر نمی‌توانستیم به این واقعیّتِ تردیدناپذیرْ پُشت کنیم که بچه‌های ما، خیلی بیش از بزرگهایمان نیازهای فرهنگی و اخلاقی و روانی دارند، تصمیم گرفتیم به خدمت کودکان وطن درآییم و گناهان پیشینیان خود را، به

سهم خود، جبران کنیم. پس، «سازمان همگام با کودکان و نوجوانان» را بنیاد نهادیم و یک باب هم دکّانِ کتابفروشی به نام «ایران کتاب» را. (مبلغ مربوط به سرقفلی را کُلاً و جزئاً، «باجناق» بزرگم دکتر امیدوار پرداخت کرد؛ ولی از آنجا که کلمه‌ی «باجِناق» اصولاً کلمه‌ی زیبا و لطیف و احساسْ برانگیزی نیست و در ادبیات نباید از اینگونه کلمات بدترکیب استفاده کرد، کلمه‌ی «باجناق» را از جمله‌ی فوق و جمله‌های متشابه حذف می‌کنیم. درنتیجه خودمان صاحبِ مغازه می‌شویم. به این قانونِ حذفِ به موقع می‌گویند «قانونِ مِنها کردنی که مُنجر به اضافه کردن می‌شود— البته اضافه کردنِ سرمایه». این قانون، ویژه‌ی نظام‌های خُرده سرمایه‌داری کلانْ باج‌خواهی ست.)

بعد، پرداختیم به تولید کتابهای نابِ ویژه‌ی کودکان— به خصوص کتابهایی که کمبود آنها در میدان ادبیات کودکان و نوجوانان میهن‌مان، کاملاً محسوس بود. مثلاً همسرم، برای نخستین‌بار در ایران، پانزده کتاب برای کودکان دو تا پنج ساله ترجمه کرد، همه از آثار زبده و برگزیده‌ی ادبیات کودکان جهان برای این دوره‌ی سنّی، و البته عنوانِ مترجمِ «کتاب برگزیده‌ی سال» برای کودکان قبل از دبستان را نیز از سوی «شورای کتاب کودک» — که یک سازمانِ مطلقاً غیردولتی و تا حدّی هم ضدنظام شاهنشاهی بود— به دست آورد.

شیوه‌ی کار ما، گروه چهار—پنج نفریِ پُرمدّعا، در «سازمان همگام» چنین بود که کتابی را، با زحمت فراوان —از این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا، از آسیا، آفریقا، اروپا و آمریکای لا تین— می‌یافتیم، ترجمه و تألیف می‌کردیم، ویرایش و پرداخت می‌کردیم، مصوّر می‌کردیم، آماده‌ی چاپ می‌کردیم، و بعد پیشکش می‌کردیم به ناشری که می‌دانستیم تمایلی به انتشار آثار خوب برای بچّه‌ها دارد؛ و می‌گفتیم: «از آنجا که ما

یک مؤسسه‌ی غیرانتفاعی هستیم، هیچ چیز از شما نمی‌خواهیم. فقط چیزی بدهید، در راه خدا، به این مترجم یا مؤلف یا نقّاشِ بی گناه، بعد کتاب را برای خودتان چاپ کنید و بفروشید و استفاده ببرید. ما از قِبَلِ کودکان، سود نمی‌خواهیم.» خداوند همه‌ی آن ناشران را، یکی یکی، عمر بدهد که حاضر می شدند پیشکشی ما را قبول کنند و به جای کتابهای بُنجل و زیان بخش و منحرف کننده‌ی مغلوط، فراورده های «سازمان همگام» را چاپ و مُنتشر کنند.

...

به هرحال، کتاب اوّلِ زندگی شُغلی ما، در همین جا که غرق موفقیّت های ملّی و جهانی و آنجهانی بودیم متوقّف شد، و به واقع، گمان هم نمی‌کردیم که جلد دوّمی درپی داشته باشد. در آن زمان، ما حدود سی و پنج سال داشتیم. هیچ منظوری هم غیر از این نداشتیم که حدود سی و پنج سال داشته باشیم؛ زیرا که هر منظور سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و انسانیِ دیگر، مُنجر می شد به حضور در دادستانی ارتش شاهنشاهی و زندان و شلاّق سیمی و باز پرسی های طولانی زیر نور چراغ مستقیم و گپ زدن های شیرین و دلنشین با «ساقی» و اینگونه بازی های سطح پایین، که به هیچ وجه نمی‌توانست متناسبِ احوال یک نویسنده‌ی محترمِ روشنفکرِ راحت طلب جاافتاده باشد.

حال، برای آنکه یادِ آمیخته به نشاط و اندوه کتاب اول را در ذهن شما زنده کنیم، گزارشی بسیار جمع وجور در باره‌ی آن به عرض می‌رسانیم:

نخستین شغل ما، همچنان که گفتیم، خطّاطی بود — با آن داستانِ «کِتُر» بر وزنِ «چطور» که حتماً خاطرتان هست. آنگاه کمکْ کارگرِ تعمیرگاهِ سیار شدیم در ترکمنْ‌صحرای محبوب — که هرگز قلبِ ما را رها

نکرد که نکرد. سپس... سپس.... نه... اینطورْ پسندیده نیست. به فهرستِ ضمیمه نظری بیندازید، و خلاص:

شغل	مدت خدمت	حقوق ماهانه به تومان
۱ــ خطّاطی	۳روز	(کُلّ درآمد) ۲ تومان
۲ــ کمکْ کارگری تعمیرگاه سیّار در صحرا	٤ ماه	۳۹۰ «
۳ــ کارگری چاپخانه ی اُفست	٦ «	٦۰۰ «
٤ــ نقّاش در آتلیه ی بُرج	۲ «	صِفْر «
٥ــ مدیریّتِ داخلی مؤسسه ی جهانی فروش	٦ «	« «
٦ــ ویزیتوری مؤسسه ی موقوفه	۱ «	« «
۷ــ حسابداری وماشین نویسی وپادویی و...	٦ «	٥۷۰ «
۸ــ عضویّت درسازمان انتشارات طُرفه	چند سال	نامشخّص ولی قابل توجّه
۹ــ صفحه بندی روزنامه ومجلّه و کارهای چاپی دیگر	۱ سال	۷۰۰ تومان
۱۰ــ حسابداری و تحویلداری و صندوقداری بانک هیلتون هتل	۳ سال (حدوداً)	از ۸٥۰ تا ۱۰٥۰ تومان
۱۱ــ میرزایی یک حجره ی فرش‌ـ فروشی دربازار	٦ ماه	۳۰۰ تومان
۱۲ــ مدیریّت داخلی وپادویی انتشارات جوانه	۸ ماه	۱٥۰۰ «
۱۳ــ ویراستاری مؤسسه ی فرانکلین	۱ ماه	صفر تومان
۱٤ــ مترجمی وویراستاری آزاد (برای امیرکبیروناشران مختلف)	چندین ماه و سال	نامشخص، متوسّط

۱۵— روزنامه نویسی و خبرنگاری	۱ سال	حداقل ۱۰۰۰ تومان
۱۶— عضویت در هیأت تحریریه ی مجله ی فرهنگ و زندگی	۱ سال و ۲ ماه	نامعلوم، استثمارشده ی کامل
۱۷— نقدنویسی حرفه یی در مطبوعات	نامعلوم	نامشخص
۱۸— کارمند سازمان جلب سیاحان — قسمت انتشارات	۶ ماه	صفر تومان به اضافه ی تحویل به دادستانی ارتش و محاکمه ی سرپایی
۱۹— مسئولیت قسمتِ ایران شناسی تلویزیون (فیلم سازی)	۲ سال	۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ تومان
۲۰— ایران شناسیِ عملی وچاپ مقالاتِ ایران شناختی	نامعلوم	نامشخّص (ازمجلّه ی هما بابت هرمقاله ۱۰۰۰ تومان...)
۲۱— ویراستاری درکانون پرورش فکری کودکان	۱ سال	۱۰۰۰ تومان
۲۲— فیلمسازی مُستند برای تلویزیون	مدت نامعلوم (دو فیلم)	تقریباً نامعلوم امّا نسبتاً خوب
۲۳— بُنیانگذاری و سرپرستی شرکت ایران پژوه	۶ ماه	مِنهای ٤۰ هزارتومان (ورشکسته)
۲٤— مالکیت ومدیریت یک دکان کتابفروشی و انتشارات ایران کتاب	۱ سال	مِنهای ۱۰۰ هزارتومان
۲۵— بنیانگذاری ومدیریت «سازمان همگام با کودکان ونوجوانان»	ادامه دارد	بیش از صفر تومان
۲٦— مصوّر کردن کتابهای کودکان	ادامه می دهیم	حدود صفر تومان
۲۷— مشاغلِ متفرّقه ی گهگاهی	نامعلوم	فکرمی کنم حدود ۵۰ هزارتومان جمعاً



نتیجه‌گیری‌های اخلاقی - اجتماعی:

تعداد مشاغل، جمعاً، بیش از ۲۷ تا (حالا چرا «بیش از»، خدا می‌داند.)

کُلّ مدت کار واقعیِ در مشاغل مختلف از سنّ ۱۴ سالگی تا ۳۵ سالگی، جمعاً و ضرباً، حدود شانزده سال.

ضرورتِ اجتماعی و سیاسیِ اوّلین مِنها:

از چهارده سالگی تا سی و پنج سالگیِ هر آدم سالمی —حتیٰ اگر خیلی هم سالم نباشد— می‌شود بیست و یکی دو سال؛ حال آنکه اینجانب، نهایتاً، در طول این بیست و یکی دو سال، شانزده سال کار کرده‌ام.

- ۲۱ سال
۱۶ سال
———
۵ سال

ظاهراً اینطور به نظر می‌رسد که در طول این سالهای پُر از نشاط و رفاه و آسایش و ورزش و خوشبختی و ترقّی و چیزهای دیگر، ۵ سال، بیکار بیکار بوده‌ییم.

(خدا کند این ۵ سال، مربوط به دورانی که ما تازه ازدواج کرده بوده بودیم نبوده باشد؛ چرا که مسلماً اگر می‌بوده بوده باشد، می‌توانسته خیلی اسباب خجالت و دلگرفتگیِ ما شده بوده باشد.)

(کشف: فعل جدیدی که زمانِ «حال در گذشته‌ی شرطیِ استمراریِ نقلیِ بعید» را نشان می‌دهد.)

عملیّاتِ لازمِ دیگر:

در این ۱۶ سال، در انباشتگی (یعنی «جمعاً» به فارسی سره) چقدر

درآمد داشته‌ییم؟ ما، به طور متوسّط، کمی بالا کمی پایین، ماهانه، حدود ۸۰۰ تومان حقوق داشته‌ییم. هر سال، می‌شود چقدر؟

تومان ۸۰۰×۱۲=۹۶۰۰

— در شانزده سال چقدر؟

— آقا ما بگیم؟

تومان ۹۶۰۰×۱۶=۱۵۳۶۰۰

(بین عدد ۳ و عدد ۶ یک خط کج می‌گذاریم تا مطالعه‌ی دقیقِ این رقمِ نجومی برای خوانندگان عزیز آسان‌تر شود؛ اینطور: ۱۵۳/۶۰۰)

در طول این سالهای شفاف و درخشان، دو قلم کوچک هم ضرر داشته‌ییم که جمعِ آن می‌شود ۱۴۰/۰۰۰ تومان.

اکنون، باردیگر، یک قلمْ عملیّاتِ منهایی انجام می‌دهیم:

۱۵۳/۶۰۰۰	تومان کُلّ درآمد
۱۴۰/۰۰۰	تومان کُلّ زیان
۱۳/۶۰۰	تومان مانده

سیزده هزار و ششصد تومان درآمد برای چند سال؟ ایه... حدود بیست و یک سال.

```
۱۳۶۰۰ | ۲۱
۱۲۶   |----
----- | ۶۴۷
 ۱۰۰
  ۸۴
-----
 ۱۶۰
 ۱۴۷
-----
  ۱۳
```

نتیجه‌ی کاملاً جدّیِ مسأله‌ی امروز ما این است:

آدمیزادی به نام «اینجانب»، در طول سی و پنج سال حیات سرشار از فعّالیتِ خود و در طول بیست و یک سال کارِ مداومِ سودمندِ سرسختانه‌ی درستکارانه‌ی وفادارانه‌ی دلدارانه در شهر و کوه و بیابان و جنگل و خیابان و خانه و پُشت‌بام (چون گاهی اوقات، در شبهای مهتابی، یادداشتهایم را روی بام می‌نوشتم) سالانه حدود ۶۵۰ تومان و ماهانه ۵۰ تومان (تومان، نه ریال) درآمد داشته است— به طور مستمر، مرتّب، مُنظّم، بدون استفاده از بیمه‌ی رایگان، دوا و درمانِ رایگان، امکاناتِ پژوهشیِ رایگان، کمک‌هزینه و کوپن و بُن خواربار رایگان، و بدون استفاده از غیره و غیره‌ی رایگان...

شاعر به نثر فرموده:

هنرمند، هر جا که رَوَد، قدر بیند و صدر نشیند.

عیبی نیست. هرگز هم نبوده است. می‌بینی عزیز من، که حدود چهارده سال بعد از آن تاریخ، هنوز زنده‌ییم و کلّه شقّ؛ خیلی هم گردن کُلُفت‌تر از آن گردن کلفت‌هایی که درآمدشان را در دقیقه حساب می‌کنند و ده‌ها عمل ضربْ انجام می‌دهند تا می‌رسند به درآمدِ ماهانه‌شان، و تازه شروع می‌کنند به محاسبه‌ی بهره‌ی همان درآمدها، و بعدْ بهره در بهره‌ی همان درآمدها... و خیلی هایشان، شبی نامهتابی، پوستِ خَر پوشیدند —یا نهایتاً گاو— و خَمانْ خَمان، چَمانْ چَمانْ، از مرزهای وطن گریختند؛ و حال، مگر چه لذّتی از زندگی شان می‌برند که ما نمی‌بریم؟ فساد می‌کنند؟ خُب این را که قبلاً هم می‌کردند، و ما قبلاً هم نمی‌کردیم. نهایتْ اینکه آنها، یک روز، با نوعِ بسیار خاصّی از یک مرضِ بسیار خاص می‌میرند، در یک بیمارستانِ بسیار مُجهّز خاص، ضمن مصرف داروهایی کاملاً خاص، و زیر نظرِ پزشکانی به راستی خاصّ و

بیگانه؛ و ما مثل همه‌ی مردم می‌میریم، به دستِ دوستانِ طبیب‌مان که هنوز هم «کِتور»شان مختصری کج است — گرچه خیلی از کج‌هایشان رفته‌اند و دست از سر ما برداشته‌اند، و هم اکنون در بهترین و معروف‌ترین قمارخانه‌های غرب، مشغول «ویزیت» همدیگر هستند...



ابن مشغله می‌گفت: راهِ بسیار درازی در پیش است؛ بسیار دراز...
در این راهِ طولانی، وقت، برای همه کار خواهی داشت، به قدرِ کافی، و اضافه هم خواهی آورد— آنقدر که دیگر ندانی با آن چه می‌توانی بکنی، و چه باید کرد...
پس، خودت را خسته مکن، و از نَفَس میندار!

ابوالمشاغل می‌گوید: راه، تنها زمانی بسیار دراز است که در ابتدای آن باشی، یا حتّیٰ در کمرکشِ آن.
در پایان، به ناگهان، می‌بینی که یک لحظه بیشتر نبوده است و بسی کمتر از لحظه: یک قدمِ مورچگان.
در حقیقت، این کوتاهی و بلندیِ راه نیست که مسأله‌ی ماست. مسأله، آن چیزی‌ست که ما، در امتدادِ این راه، برای دیگران که ناگزیر از پی ما می‌آیند باقی می‌گذاریم تا که طی کردنش را مختصری مطبوع، گوارا، شیرین و لذّت‌بخش کند.
پس، حق است که خودمان را، اگر نه برای ساختن کاروانسراهای بزرگ و آب‌انبارهای خنک،

لااقل برای بر پا داشتنِ یک سایه‌بانِ کوچک، خلق یک بیتْ شعر خوب، روشن کردنِ یک چراغ ابدی، و یا ضبطِ یک صدای مهربانِ «خسته نباشی» خسته کنیم، خسته کنیم و از نَفَس بیندازیم...

به حق که چه از نَفَس افتادن شرینی ست آن و چه خستگیِ غریبی...

●

برای آنکه لحظه هایی سرشار از خلوص و
احساس و عاطفه داشته باشی، باید که چیزهایی
را از کودکی با خودت آورده باشی؛ و گهگاه،
کاملاً سبکسرانه و بازیگوشانه رفتار کرده باشی.
انسانی که یادهای تلخ و شیرینی را، از
کودکی، در قلب و روح خود نگه ندارد و نداند
که در برخی لحظه ها واقعاً باید کودکانه به
زندگی نگاه کند، شقی و بی ترحّم خواهد
شد...

ابن مشغله

فصل دوّم:

روی زیاد، چه کارها می کُند واقعاً

یادم نمی‌آید که در «ابن مشغله»، از همسفرِ سالیان سالم **محمود فتوحی** نامی بُرده باشم، و یادم نمی‌آید که اصولاً به این که محمود و من، در تمامیِ سالهای شادی و غم، تقریباً پیوسته با هم بوده‌ییم، در جایی اشاره‌یی کرده باشم. شاید که حُرمتِ این دوستی ناب را در عصر نادوستی ها نگه داشتم. خدا می‌داند. امّا به هر حال، دیگرْ وقتِ نام بُردن است...

ما چند نفر بودیم که از بچّگی با هم بزرگ شده بودیم، و اگر خیلی هم **بزرگ** نشده بودیم، دست کم، همدیگر را خیلی قبول داشتیم. من بودم و رحیم قاضی مُقدم، و امان ابراهیمی و محمود فتوحی و یکی دو نفر دیگر — که امروز، به جُز من و محمود، از آن گروهِ کوچکِ معتقد، کسی باقی نمانده است. عیبی نیست. ما را هم رفته بگیر، یا بینگار که در کمرکشِ رفتنیم.

امّا این محمود، که بعد از این، شاید، به کرّات از او نام ببرم، و هنوز، نیمی از من است و چه بسا که من، نیمی از او باشم، به راستی که حکایتی ست در دوستی.

نکته‌ی خاص و گرانبها در دوستی شگفت انگیز ما این است که هیچکدامان، در طول این سالهای بلندِ پُرخاطره، خود را مختصری هم تغییر ندادیم تا شبیه دیگری کنیم. برای حفظِ دوستی، حذفِ شخصیّت نکردیم و به هم باجِ «هر چه بخواهی، همان درست است» نداریم. محمود، محمودْ باقی ماند — با جملگیِ خصلت هایش، و منْ من ماندم. ما هر دو تغییر کردیم، فراوان، امّا هرگز شبیهِ هم نشدیم. اینْ رازِ بزرگ و محور اساسی دوستی ما بود. یکی در دیگری مستحیل نشد. یکی نسخه‌ی بدل دیگری نشد. و یکی نکوشید که در راهِ تکدّی دوستی، خویشتنِ خویش فرو بگذارد...

من، در امتداد این سالها، همراهانِ بسیاری داشته ام که پس از چند لحظه یا چند روز یا چند سال، خواسته اند که مثل من باشند یا من مثل آنها باشم؛ یا مرا معیارْ دیده اند یا خودشان را معیارْ تصوّر کرده اند. و همین مسأله‌ی دردناک مُنجر به فسخ بسیاری از قراردادهای دوستی شده است — گرچه دوستی، قراردادپذیر هم نیست.

خیلی ها می‌آیند به طرف تو، و مجذوب می‌شوند، و مغلوب. و بعد،

ناگهانْ می‌بینی که تکیه کلامهای تورا، حرکاتِ تو را، طرز حرف زدن تو را، و حتیٰ سلیقه‌ی تو را در غذا خوردن و دوست داشتنِ این یا آن میوه و شیرینی تقلید می‌کنند. اینها، هرگز دوستانِ خوبی نمی‌شوند. تو نیمه‌ی مُکمّلِ خود را می‌خواهی نه سایه‌ی خود را، نه شَبَحِ خود، نه شبیهِ خود را...

دوست، دوست را کامل می‌کند– همانگونه که یک نیمه‌ی در، نیمه‌ی دیگر را؛ امّا یک نیمه‌ی در، در نیمه‌ی دیگر، حل نمی‌شود، محو نمی‌شود، نابود نمی‌شود. این شبیه شدن‌ها، مسأله‌یی ست که باعث می‌شود، ما غالباً تنها بمانیم؛ چرا که از مُقلّد بیزاریم، یا از اینکه تقلید کنیم؛ مگر آنکه دوستی را با دلقکیْ برابر بدانیم، یا آنقدر درمانده و ضعیف النّفس باشیم که احتیاج به لِه شدن در دیگری را حس کنیم، یا آنقدر بیمار باشیم که بخواهیم در مقامِ «خودْ همه چیز بینی»، جمعی انسانِ توسری خورِ ساده‌لوح را به مسخرگی وادار کنیم.

ما می‌خواهیم کسی با ما باشد که «ما» نباشد، دستگیرنده‌ی ما باشد و دستگیرنده اش باشیم، هشداردهنده‌ی به ما باشد و هشداردهنده‌ی به او باشیم، بیدار کننده‌ی ما و بیدار کننده اش... رفیقی که تو را دائماً تأیید می‌کند یا تحسین، اسیر است نه رفیق.

من هرگز ندیدم که این محمود، در امتدادِ بیش از سی سال، حتیٰ یک حرکتِ مرا تقلید کند. آنقدر خوب تذکّر می دهد که «اینجا شیرینْ کاشتی، آنجا تلخ درو کردی» که من، بی وجودِ او، احساس کمبود می‌کنم، احساس اضطراب؛ امّا آمرْبرِ او نیستم، چنان که او آمرْبرِ من نیست.

واقعاً شگفت‌آور است که کسانی، مطلبی تا این حد ساده را به درستی درک نمی‌کنند. بسیاری از آدمها را دیده‌ام که می‌کوشند عقاید

خود، باورهای خود، نظرات خود، منش و روش خود را به رفیق و همراه و همسفر خود تحمیل کنند، و زمانی که به تمامی از عهده‌ی این کار بزرگ برآمدند، از این همسفر بیزار می‌شوند؛ چرا که سایه‌ی کم‌رنگ و بی‌خاصیّتِ خود را همسفرِ خود می‌بینند؛ نوکری فروتن را، برده‌یی مطیع را، بدبختی توسری خورده را... و چنین کسی، به کارِ دوستی نمی‌آید.

درباب دوستی، که چه حکایتی ست واقعاً، در جایی حرفها زده‌ام، و بر این بیشترین تأکید را گذاشته‌ام که **دوستی، ریشه در زمان دارد.**

دوستی، یادهای مشترک است، راه‌های مشترک است، لبخندهای مشترک و گریستن‌های مشترک — در طولِ سالیانِ سال.

دوستی، ریشه در اعماقْ دارد؛ اعماقِ ازمنه‌ی ازدست رفته‌ی بازنگشتنیِ تکرارنشدنی. بنابراین، این سخن که من و فلان، به تازگی دوست شده‌ییم، حرفِ مُفت مُفت است. این که ما شش ماه است یا یک سال، که دوستان صمیمی هم هستیم، حرفِ پرتِ مضحکی ست. زمان... زمان... عُنصر اساسیِ دوستی، زمان است. دوستی، عتیقه شدن یادها و روابط است؛ و «عتیقه‌ی نو» آشکار است که تا چه حد می‌تواند معنا داشته باشد.

باید آن روزها یادت بیاید؛ آن روزها که خیلی کوچک بودیم، نوجوان بودیم، جوان بودیم، شاگرد مدرسه و همکلاس بودیم، همْ دانشکده و همسنگر بودیم، هم محلّه و هم گروه بودیم، و ساعت‌ها می‌نشستیم و با هم از همه چیز دنیا، و از همه‌ی آن چیزهایی که هیچ چیز درباره‌ی آنها نمی‌دانستیم، حرف می‌زدیم. چه ریسه رفتن‌ها، چه مسخرگی کردن‌ها، چه بازی درآوردن‌ها، چه مویه کردن‌ها و اشکْ ریختن‌ها و در خلوتِ یک اتاقِ خاکستری با تو بودنْ‌ها...

بعضی‌ها عجیبْ خودشان را می‌چسبانند به آدم و دائماً به کلمه‌ی

دوستی، آویزان می‌شوند و مرتباً می‌کوشند تأکید کنند که روابط شان با آدم، سرشار از دوستی ست. اینها، دقیقاً مثل یک تکه نوارچسبِ لوله شده که دو سرش به هم آمده، هر چه می‌کنی، از دست و بالت جُدا نمی‌شوند و خلاصت نمی‌کنند. اینها، آدمهای بدی که نیستند. می‌توانند در محدوده‌ی «آشنایی»، «رفاقت»، «همکاری»، «همفکری» و خیلی چیزهای دیگر واقعاً دلنشین و مفید و عاطفه برانگیز باشند؛ امّا درد این است که ابداً به چنین حدّ و حدودی قانع نیستند. گاهی چنان توی حریم دوستی آدم می آیند و پابرهنه وارد خلوتِ خاص و مقدّسِ انسان می‌شوند و همه چیز را با خُنکْ بازی‌های شبه دوستانه و نفرت‌انگیز خود به گَند می‌کشند که آدم به صرافت می افتد دست به کارهای خیلی احمقانه و خطرناک بزند.

اینها سعی می‌کنند که برای دوستیِ قلاّبی شان یک شجره‌نامچه‌ی مجعول هم درست کنند و این شجره‌نامچه را نشان هر کسی بدهند، و بعد، یک روز، وقتی مجبور می‌شوند بفهمند که ما چنین روابطی را مطلقاً دوستی نمی‌دانیم و نمی‌دانسته‌ییم و خودشان را بی خود و بی جهتْ سنجاق کردهِ بوده‌اند به زندگی آدم، فریادِ واشکایتا-وامصیبتا برمی‌دارند که: قدر دوستیِ گرانبهای صادقانه‌ی ایشان را نمی‌دانسته‌ییم و نمی‌دانیم و به دوستیِ پرشکوهِ فی مابینْ خیانت ورزیده‌ییم... و لجوجانه می‌کوشند که واژه‌ی دوستی را — که از معدودْ مُحرّماتِ باقی مانده برای ماست — به فاضلابِ قشقرق‌ها بیندازند و به لجن بکشند و تعفّن.

نع! دوستی، مطمئن باش که یک رابطه‌ی دوسویه است. ممکن نیست که تو با دیگری دوست باشی، امّا این دیگری، همچون پیکره‌ی بلاهت، از این دوستیِ چندین و چند ساله، بی خبر مانده باشد. نع! تو واژه‌ها را بَد و خودپسندانه به کار گرفتی و تَوَهُماتِ کاسبکارانه‌ات را

واقعیّاتِ معتبرِ معنوی جا زدی. من، هرگز با تو دوستْ نبوده‌ام. ما، برای هم، رفقای بسیار خوبی بودیم؛ چرا که می توانستیم با رِفق و مدارا در کنار هم باشیم و مشکلات را، در کنار هم، از پیش پا برداریم. ما می‌توانستیم لحظه‌های خیلی خوبی را با هم داشته باشیم و خیلی چیزها را، دوشادوش هم تغییر بدهیم... امّا دوستی، چیزی غیر از این حرفهاست. از جنسِ دیگر است.

این ممکن است که من، یک روز، عطف به یک مجموعه دلائل، یک گلدانِ عتیقه را بردارم، زمین بزنم و بشکنم؛ امّا یادت باشد که این گُلدان، فقط وقتی عتیقه و خیلی کهنه باشد، دوستی ست — که در این حال، منْ همانقدر می‌سوزم که تو. بنابراین لازم نیست خودت را خیلی ستمْ دیده و حقْ از دستْ داده نشان بدهی و نَنهِ من غریبمْ بازی درآوری...



از چه می‌گفتم، که بی خود شد قلم؟
از چه می‌گرید پیاپی، دَم به دَم؟
از چه می‌سوزد دلِ افسرده‌ام؟
گونه‌های سُرخ سیلی خورده‌ام؟



من و محمود، الگوی یک دوستیِ غریب را ساختیم — در طولِ مدّتی حدود سی سال؛ و هرگز از هم نرنجیدیم؛ گرچه یک بار، چرا. یک بار، من، در بحرانِ درد، از او به رنج اندرآمدم و بعد پشیمان شدم؛ امّا از این

گذشته، ما، سی سال، حُرمتِ هم نگه داشتیم — به تمامی، و حرمتِ دوستی مان را، و حرمتِ آن همه یاد و خُرده‌یاد را. آنقدر، آنقدر، اینجا و آنجای این خاکِ پهناورِ سوکوار، پیاده و سواره، گرسنه و تشنه، شاد و غم‌زده، دانه‌ی یاد کاشتیم، و خاطره‌ی مشترک برداشتیم و انباشتیم، که امروز، اگر بنا باشد صد سال در یک سلّولْ محبوس باشیم، به قدر صد سالْ حرفْ برای زدن داریم، یادْ برای زنده کردن، خنده برای آنکه همچون مسلسل به روی مصائب بگشاییم، و اشک، برای آنکه به خاطر دردهای روح انسانِ بی دوست و بشر تنها مانده‌ی از معنویتْ جداافتاده فرو بریزیم...

و بَدا به حالِ ایشان که حسد، از داشتنِ این درختِ سایه‌گستر، این دریای پهناور، این همراهِ همدلِ هر سفر، این جانپناهِ به هنگام خطر، محرومشان می‌کند. بَدا به حالشان!



یک نکته را هم می‌افزایم، و بعد، از حاشیه پرداختن، تا جایی که البته مقدور باشد، پرهیز می‌کنم؛ گرچه تمامیِ حرف ما، اینجا، حاشیه است.

در این کتاب، برخلاف جلد اول، حفظ تداوم زمانی، به طور دائم، ممکن نیست؛ زیرا در این دوره، ما، منظماً و مرتباً از یک شغل به شغل دیگری نرفته‌ییم. «دو بدین چنگ و دو بدان چنگال». شلوغ است کارها. به همین دلیل، گاهی اوقات، از نظر زمانی، می‌آیم تا همین نزدیکی ها —تا سالهای بعد از انقلاب اسلامی— و برمی‌گردیم به قبل از انقلاب. با این روش، شاید، پیوستگی های موضوعی را بهتر حفظ کنیم؛

امّا نظمِ زمانی را، غالباً، از دست بدهیم.
در این کتاب، ما به مرز پنجاه سالگی می‌رسیم؛ به سال ۱۳٦٤.

•

«آتشْ بدونِ دود» نمی‌شود، جوانْ بدونِ گناه

یک مثل قدیمی ترکمنی

زمان، حدود سیزده سال پیش (یا چهارده سال).

اینک، «ایرانْ کتاب» کار می‌کند؛ امّا زیان می‌دهد.

«سازمان همگام با کودکان و نوجوانان» خوبْ کار می‌کند؛ امّا درآمدی ندارد که بتوان با آن چرخِ یک گروه کوچک را چرخاند.

زندگی، با درآمدِ ذره‌ذره‌ی چاپ و فروش کتابهای این مشغله می‌گذرد و حقوقِ معلّمیِ همسر این مشغله. غالباً نیز حوادثی، بارِ بدهی ها را سبک می‌کند و زنگ چرخها را می‌گیرد؛ شی ئی بر اشیاء خانه می افزاید و کهنه‌یی را نو می‌کند. نمونه اینکه این مشغله فیلم های مستند کوتاهی می‌سازد، یا ندایش می‌دهند که «بیایید، اگر دوست دارید، گفتار متنِ این فیلم را بنویسید» و یا «درباره‌ی این یا آن مسأله‌ی ایران شناسانه تحقیق کنید: درباره‌ی گلاب قمصر، یا یک روستای کویری، یا یک قلعه‌ی تاریخی...» و یا پرویز کیمیاوی (کارگردان) که از «یا ضامنِ آهو» با هم رفاقتی به هم زده‌ییم از راه می‌رسد — با فیلم «تپّه های قیطریه» — و می‌گوید «اگر دوستْ داری، متنی برای تپه های قیطریه بنویس و خودت هم گوینده‌گی کُن» و بعد «مکالماتِ فیلم **پ مثل پلیکان** را برایم بنویس» و بعد «مغولها» را و بعد هم...

قدم به قدم...

در همین ایّام، برنامه‌ی کوتاهی برای تلویزیون می‌نویسم با نامِ «حرفی برای گفتن» که پذیرفته می‌شود و هفته‌یی یک بار اجرا؛ و قصّه‌هایم، تک‌تک، گاه‌گاه، در رادیو تنظیم و پخش می‌شود و یا به صورتِ نمایشگامه و فیلمنامه درمی‌آید، و بعضی از این فیلم‌های کوتاه، آهسته آهسته، راه به فستیوالها می‌گشاید، و...

این مشغله‌ی خودمان را مجسّم کنید که حالا، چه حالی دارد...

(شاید این را به تو گفته باشم که این مشغله، به دلائلی، و تحت شرایطی، و زیر فشار نیرویی که به راستی قابل تحلیل و شناختن است، در سیزده سالگی، باور کُن که سیزده سالگی ــ به یک سازمان سیاسی پیوست؛ به چیزی یا جایی که اصطلاحاً، درقدیم، آن را «حزب» می‌نامیدند؛ و تا شش ماه بعد از انقلاب ــ یعنی بیش از سی سال ــ به این سازمان یا حزبْ وفادار ماند. اینجا، مطمئن باش، که در این زمینه حرفی نخواهم زد، امّا از آنجا که مسأله‌ی پیوستگی این مشغله به این گروه یا گروهک، بی‌شک، در تمامیِ اجزاء و ابعاد زندگی اش ــ منجمله زندگی اشتغالیِ او ــ نقشی مثبت و منفی و بسیار حسّاس داشته است، البته، ناگزیر، گهگاه، به اشاره، باید که حرفی از آن به میان بیاید؛ وگرنه مسائل فراوانی بسته و بی‌معنی باقی خواهد ماند ــ باز هم تا پانزده بیست سالِ دیگر.)

پس، در لابلای این زندگی شلوغ ــ که حالیا از سحر تا سحرِ این مشغله را پُر و پیمان می‌کند ــ حضور زمان به زمانِ «آن آقایان» و ربودن این بنده‌ی خدا از وسط خیابان یا سرکوچه با نان بربری داغ و دوغ و چلوکباب قابلمه‌یی با پیاز، و احوالپرسی های واقعاً مطبوع تهوع آورشان، و گفت‌وگوهای به راستی دلچسبِ چندش آورشان هم این زندگی شیرینْ زیر چترِ آزادی را شیرین‌تر می‌کند. خُب... باز چه شده که این

ابن‌مشغله‌ی بیچاره را همینطور گرفته‌ید و می‌برید؟

— هیچ... چیزی نشده جز اینکه این ابن‌مشغله‌ی موذی، در روزگار جوانی، دستگاه‌های چاپِ جمع‌وجور و مُحقری در اختیار داشته، و تخصّصی هم در تعمیر و راه‌اندازی اینطور وسائل — از دستگاهِ چاپِ سنگی تا چاپ الکلی و غلتکی — داشته، و زنده و فعّال کردنِ پُلی کپی‌های اسقاطِ اوراقِ زیرزمینی، و توانایی مختصری هم در نوشتنِ اعلامیه‌های سوزآور علیه نظام حاکم و چاپ آنها، و هَم چاپ هر نشریه و اعلامیه‌یی، با هر متنی، متعلّق به هر سازمان و تشکیلاتی — مشروط بر آنکه حزب با چاپ آن موافق باشد یا دستور چاپش را صادر کند...

(پس، فی الواقع، آن کارگریِ چاپخانه و از این چاپخانه به آن چاپخانه رفتن‌ها — در جلد اوّل — چندان هم بی جهت نبوده است...)

البته، مدّتِ بازپرسی ها همیشه کوتاه است و سوآلها و جوابها، واقعاً تکراری و یکنواخت؛ امّا نتایج همین دیدارهای کوتاه، شگفت‌انگیز است؛ چرا که بدون تردید، در فروش و تجدید چاپ کتابهای ابن‌مشغله و شوقِ برخی از ناشرانِ کارکشته برای انعقاد قراردادهای تازه (روی کتابهای نوشته نشده) نقشی مؤثّر دارد؛ مؤثّر، غم‌انگیز، و بسی دردناک و تکان‌دهنده.

و سرانجام، خیلی هم زود، ابن‌مشغله می‌بیند که از آن خلوتِ بی دغدغه‌ی کنارِ گود، به جایی پرت شده که سنگِ تهمتْ ریزان است و افترا باران، و برادرهای خوب، چه شیارهایی می‌اندازند، با تیغ رذالت، خاک پاک قلبش را، و چه زخم‌های عمیقِ دهانْ گشوده‌یی را مجبور است تحمّل کند — تا سالیان سال، و شاید تا دَمِ مرگ؛ و بعد از مرگِ او، چه خاصیّت از آن همه ندامت که گریبانِ فرزندانِ تهمت‌زنندگان را بگیرد یا نه، و گورش، همانجایی که وصیت و آرزو کرده — در قلب

جنگلهای «ناهار خورانِ استراباد» — باشد یا نه، و بر آن سنگِ سیاه یکپارچه — پوشیده از برگهای نارنجی، زرد و قهوه‌یی — سخنانی دلسوزانه حاکی از صداقتِ سرشارِ او نوشته شده باشد یا نه — که در آن روزهای سخت زمستانی، که حق بود قلبِ آزرده‌اش را با پَرِ نرمِ کلامْ بنوازی و گرم کنی، فقط نگاه کردی، ناباورانه، و تسلیمِ رَوَندی شدی، خونسردانه، که دنائتِ روحِ شبه روشنفکرانِ درماندهٔ بیرق‌دارش بود.

به راستی بدا به حال آنها که کینه‌مندانه، شتابزده، عُقده‌مندانه، رذیلانه، بدون پشتوانه‌ی عقل و منطق، و بدون حضور وجدان و عاطفه بر کرسی قضاوت می‌نشینند و با قضاوتهای بی اعتبار خود، گاهْ در رَوَندِ قدّیس سازی‌های قلابی، و گاهْ در جریان به لجن کشیدنِ پاک‌ترین‌ها قرار می‌گیرند، و نهایتاً همه‌ی ارزش‌ها را لکّه‌دار و مخدوش می‌کنند...
بدا به حال آنها!

از سی سالگی به بعد، هرگز از آن شلاق‌ها نخوردم که در اتاقِ زیر پله‌ی قزل‌قلعه می‌خوردیم یا زندان موقّت شهربانی، یا دفتر خیابان ویلا... امّا شلاّق، از نوع دیگر، ناکسانْ بسیار زدند و باز می‌زنند...

...

و در همین اوقات — کمی قبل یا بعد — بود که ابن‌مشغله، برای نخستین بار، براساس یکی از قصه‌های خود، فیلمنامه‌یی نوشت — بی آنکه چیزی در بابِ راه و رسم فیلمنامه‌نویسی بداند — و آن را به تهیه‌کننده‌یی عرضه کرد. تهیه‌کنندهٔ اثر را پسندید، و ابن‌مشغله، در شرایطی که اطلاعاتش درباره‌ی کارگردانی فیلم سینمایی - داستانی، چیزی در حدود صفر یا زیر صفر بود، خود، کارگردانی فیلم را برعهده گرفت؛ و محمود، بلافاصله، به عنوانِ مدیر طرح و مدیر امور امالی و همه کاره‌ی ابن‌مشغله، راهی صحرای ترکمن شد و کارها را آماده کرد و

ابن‌مشغله نیز ازپی او به صحرا رفت و چهارده روزه یک فیلم دو ساعته‌ی سینمایی ساخت —با چهارصد و سی هزار تومان هزینه— و این، همان «صدای صحرا» ست که الحقْ فیلم بدی‌ست، و بدتر اینکه ابن‌مشغله موفّق شده بود یک قصّه‌ی بسیارخوب خود را به یک فیلم بسیار بد تبدیل کند...

امّا، من و محمود، درجریان ساخت این فیلم، چیزهای بسیاری یاد گرفتیم، و دربازگشت از صحرا، ما، بلادرنگ، به نقد و بررسی حوادث و مسائل پرداختیم. من، مطالعه درزمینه‌ی کارگردانی را آغاز کردم و محمودْ تحقیق درمورد اصول تهیه و تدارک فیلم را؛ و مشترکاً تفکّری جدّی را در باب اینکه چگونه درچنین فضای دردآورِ سراسرفساد، می‌توان سینمایی داشت که طهارتِ محض باشد و حضور در آن، عبادتِ محض.

(تفاخر: خاطره از «صدای صحرا»، فراوان داریم— طبق معمول، «به قدریک کتاب». در اینجا، فقط یکی از آنها را بازمی‌گوییم و می‌گذریم:
در آن روزهایی که می‌خواستیم به سوی صحرا حرکت کنیم، مردی از دستگاهِ تهیه‌کننده‌ی بزرگ، مرا کناری کشید و آهسته و «پدرانه» گفت: آقای ابراهیمی! قرارداد پنج زن سیاهی لشگر را هم ببندید تا زودتر راه بیفتند!
منِ همیشه دیر انتقالِ همیشه کُند ذهن، بعد از چند لحظه، که توانایی رد کردنِ ضربه را پیدا کردم، آهسته گفتم: من احتیاجی به زن سیاهی لشگر ندارم آقا. چنین تقاضایی هم نکرده‌ام.
گفت: ولی لازم است؛ کاملاً لازم. من به شما می‌گویم.

گفتم: مطمئن باشید که لازم نیست. **من** به شما می‌گویم.
گفت: روی حرف من حرف نزنید آقا. کار، می‌خوابد. شما سینمای ایران را نمی‌شناسید. حرف مرا که موهایم را در سینمای این مملکت سفید کرده‌ام قبول کنید، آقا!
گفتم: من برای آن کارها که شما موهایتان را به خاطرش سفید کرده‌یید به سینما نیامده‌ام، آقا!
گفت: یادت باشد که تو، به منِ پیرمرد، که **آبرو و احترامی** در سینمای **این آب و خاک** دارم، توهین می‌کنی؛ امّا عیب ندارد. یک روز به هم خواهیم رسید ابراهیمی عزیز!
گفتم: قبول، به ضمیمه‌ی یک جفت توگوشی، خیلی محکمِ آبروبَر. اگر تو توانستی مرا آن کاره کنی، تو بزن؛ و اگر من توانستم محیط کارم را، در همین سینما و همین آب و خاک، در اوج پاکی نگه دارم، من می‌زنم...
پیرمرد خندید، خندید، خندید و دندانهای سراسرْ کرم‌خورده و ذغال از سیگارش را به رُخَم کشید. خنده‌اش، مفهومی آنچنان دوسویه داشت که من، هرگز دیگر چنان خنده‌ی غریبی را در عمرم نه دیدم و نه شنیدم. پیرمرد، از یک سو، به نانجیبیِ خودش می‌خندید، از سوی دیگر به نجابت من؛ و هر دو را هم درست به یک اندازه خنده‌آور می‌دید.
بعدها، من، همیشه —غمْ‌زده و بغض کرده— در این فکر بودم که این سینمای هرزه‌ی بی‌آبرو، چه بی‌حُرمتیِ عظیمی در حق زن ایرانی کرده است و چگونه بی‌شرمانه کوشیده است تا به متابعت از سینمای غربِ وحشیِ وحشیِ وحشی، زن را لجنْ‌زاری بنماید دوشادوشِ مردِ فرورفته در لجن... وَ زَنِ

ایرانی، چگونه این همه توهین و بی حرمتی را تحمّل کرده و حتیٰ یک بار هم دست به یک اعتصابِ خیلی ساده‌ی بی سروصدای بی دنگ وفنگ – مثلاً نرفتن به سینما – نزده است؟
و سالها بعد، یک روز، پیرمردْ مرا در جایی دید. جلو آمد، سلامی کرد، احوالی پرسید و خیلی آهسته گفت: ابراهیمی جان! حقّ تو برای زدنْ محفوظ است؛ امّا ما هم دیگر توبه کرده‌ییم و...)

پس، این مشغله، همچنان که شب وروز، خستگی ناپذیر و دیوانه وش می‌خوانَد و می‌نویسد، قدم‌زنان به دنیای سینما نزدیک می‌شود. «صدای صحرا» بر پرده می‌آید. دو سه تن از منقّدانِ مطبوعات، از یک «سینمای نجیب» سخن می‌گویند، و الباقی، با آقایی و بزرگواریْ سکوت می‌کنند. روزنامه‌یی مصاحبه‌یی ترتیب می‌دهد. می‌گویم که «صدای صحرا» اثر بدی ست؛ یعنی اصلاً اثر نیست، سینما نیست، هنر نیست؛ امّا «کار بسیار شریفی» ست. «من اگر امکان پیدا کنم، چهره سینمای مردمیِ وطنم را، به کُلّ تغییر می دهم و سینمایی می‌سازم که در آن، شعورِ تماشا گر، مورد بی احترامی واقع نشود، زنان آبرومندْ احساس آسودگی و سربلندی کنند، و بچّه ها بتوانند شادمانه به تماشای آن بنشینند»...
از این گذشته، سینما، کاسبیِ بسیار پُرشکوهی ست.
(قطعاً، بی رودربایستی، تو هم مثل من، صدبار، هزاربار، و شاید هم بیشتر بار حساب کرده‌یی که «با این حقوق ها» هرگز نمی‌توانی صاحبْ‌خانه بشوی. بله؟ از همان ضرب و تقسیم ها کرده‌یی که ما هم بلدیم بکنیم. نه؟ هر ماه، از چهار هزار تومان درآمد، صد تومانش را خرج کرایه‌خانه و آب و برق و نان و گوشت و لباس و درس و مشق و ایاب و

ذهاب و... و... و... و... می‌کنیم و بقیّه اش را کُلاً **پس انداز**. سالش می‌شود اینقدر. ده سالش می‌شود اینقدر. صد سالش می‌شود اینقدر اینقدر.. نع! تا صد سالِ دیگر حتماً قیمت این خانه‌ی روبرویی که الان ششصد هزار تومان است، ششصد میلیون تومان می‌شود... نه؟ از این جور حسابها نکرده‌یی؟ خُب فرزندم! اگر بروی کارگردان سینما بشوی، یکی از مزایایش این است که احتیاجی نداری از این حسابها بکنی...)

دستمزد یک کارگردانِ **نسبتاً** موفق در یک فیلم، برابر با حقوق و مزایای ده سالِ یک مُعلّم **کاملاً** موفق است.

هیچ وقت مُعلّم بوده‌یی که بدانی مُعلّمی یعنی چه؟ بله؟ خُب اگر نبوده‌یی، چرا در این بحث مداخله می‌کنی؟ ها! بوده‌یی؟ بسیار خوب! ببخشید! نفهمیدم. آخرْ من هم مثل همه‌ی شبه روشنفکران، فقط حرفهای خودم را می‌شنوم...

زمانی که من در اینجا حرفش را می‌زنم، زمانی ست که حقوق مُعلّمیِ همسرم، ماهانه، حدود هزار تومان است و حقوق یک مُعلّم قدیمی — که زیر فشار زندگیْ متلاشی شده و به گونه‌ی مظهری از درد و رنج درآمده — دو هزار تومان، و دستمزد یک کارگردان متوسّط — که کارش گیشه‌یی دارد — یکصد هزار تومان. همسر من معلّمی ست که به راستی به شاگردهایش — که آنها را «بچه های من» می‌نامد — فکر می‌کند، غُصّه‌ی تک تک آنها را می‌خورد، سنگِ یک یک شان را به سینه می‌زند... همسر من، همیشه در بخش های جنوبی شهر تدریس می‌کند، فقر و دستْ تنگی و گرفتاری های همیشگیِ بچّه هایش او را می‌چلاند و لِه می‌کند، کرایه‌ی رفت‌وبرگشت و زحمتِ رفت و برگشت، قسمت عمده‌یی از حقوقش را می‌بلعد و قسمت عمده‌یی از اعصابش را داغان می‌کند... او، هر روز، با کُلّی تأسف و درد و خستگی به خانه برمی‌گردد، که با

این بچّه چه کنم که مادرش او را انداخته و رفته، با آن یکی چه کنم که بلیت بخت‌آزمایی می‌فروشد، با سوّمی چه کنم که دو خواهر و یک برادر علیل دارد، با چهارمی چه کنم که پدرش تازگی‌ها معتاد شده و مرتّب مادرش را کتک می‌زند، با پنجمی چه کنم که باز، سر سیاه زمستانْ نه کفش دارد و نه جوراب، و هیچ کمکی هم قبول نمی‌کند، با ششمی چه کنم، با هفتمی، با هشتمی... با صَدُمی...؟

خُب... یک کارگردانِ فیلمِ فارسی به چه چیزها فکر می‌کند و غصّه‌ی چه چیزها پیرش می‌کند؟

اصلاً دارد قدرتِ فکر کردن و غصّه خوردن؟ دارد شعورِ رنج کشیدن و خون خوردن؟

خُبْ پس به هر حال، سینما را نباید رها کرد، برادر جان!

ابن مشغله، طرحی از یک رُمان بزرگ خود — به نامِ «آتش، بدون دود» — را برای یک مجموعه‌ی سی و شش ساعتی به تلویزیون پیشنهاد می‌کند. مقاماتِ بالای تلویزیونْ می‌پذیرند و ساختِ آن را به پرو یز کیمیاوی توصیه می‌کنند. پرو یز، بر سرِ هزینه و مسائل دیگر با تلویزیون درگیر می‌شود و رَد می‌کند. ابن مشغله، خود داوطلبِ کارگردانی و تهیه‌کنندگی آن می‌شود. این پیشنهاد نیز پذیرفته می‌شود...

و اینجاست که روی زیاد، کارِ خودش را می‌کند؛ به ترتیبِ زیر:

شب، با محمود فتوحی نشستیم به گپ زدن، تا صبح، که یک بار دیگر می‌توانیم «ایران پژوه» را زنده کنیم — «بی‌ترسِ از عواقبِ خوف انگیزش» — و اسمش را بگذاریم «ایران پژوه دوّم». وظائفش هم همان شناختن و شناساندنِ ایران و فرهنگ ایران با کمک عکس و اسلاید و فیلم باشد و مقاله و کتاب و گردشهای گروهی و ایجاد نمایشگاه و تهیه‌ی کارت پُستال و...

(من و محمود، قبل از این شب هم، بارها و بارها، ساعت ها و ساعت ها، شبها و روزها را با رؤ یای یک ایران پژوه دیگر گذرانده بودیم. من طرح های عجیب و غریبم را عنوان می کردم و محمود، خونسردانه می گفت: این کارها یک جیپ می خواهد، یک جیپ. اگر یک لندرورِ قراضه هم داشتیم می توانستیم این برنامه ها را که تومی گوییِ پیاده کنیم؛ امّا ایران شناسِ بدون ماشین، آخر چطور می تواند ایران شناسی کند؟)

من اعتقاد دارم که یک بخش بسیار زیبا و دلنشین زندگی، رؤ یا پردازی های مربوط به آینده است و غوطه خوردن در دریای موّاج و خروشانِ آرزوها؛ فقط به یک شرط: به شرط آنکه ارتباط واقعیّتْ با رؤ یا و ارتباط عمل با اندیشه قطع نشود. بر بالهای سپید و پهناورِ این خیالِ بلند پروازْ نشستن، و با آن به دور، دور، دورترین نقطه ها سفر کردن، چقدر شیرینِ شیرین است و چقدر خوبْ خستگی ها را از تن و روح آدمی می تکاند... بله... البته باز هم به همان شرط: به شرط آنکه در بازگشت، گیوه هایت را وَربکشی و بخواهی که به هر ترتیب که هست، یک قدم، فقط یک قدم، به سوی آن مقصدِ باورنکردنی، آن خیالِ بلورین، آن جعبه رنگِ صد هزار رنگ، و آن عطرِ پاشیده برداری...

از هیچ سفری، دستِ خالی نباید بازگشت.

کسی که به رؤ یا می رود و تَهیْ دستْ بازمی گردد، بدون نیروی تازه و اراده ی صیقل یافته، یک بیمار روانی ست و خطرناک برای آینده ی انسان؛ و کسی که می رود تا برانگیخته شود، تا طرّاحی کند، تا راه های مختلف را به طور ذهنی بپیماید، تا باور کند که رؤ یا، برآوردنی و به دست آمدنی ست و یا دست کم، تا حدّی قابل وصول است، او انسانی ست خلاّق، شاعر، سیاسی، و سرشار از مهربانی و ایمان. او، شناورِ در زیبایی هاست و

مسافرِ باغهای گُلِ محمّدی. او پرنده‌یی ست که بلندِ بلندْ پریدن را تجربه می کند. شادی حق اوست — حتیٰ اگر، به جبر، تهی دستش کنند. حتیٰ اگر دستش را از همه جا کوتاه کنند. او، رسمِ رو یاندنِ دستها را می داند.

به رؤ یا رفتن، حرارت دادنِ دستهای یخ زده‌ی آرزوهاست. اگر یخ ها آب شود و دستها را به کارنگیری، فلج خواهی شد — برای همیشه.

خب... بعد از تصویبِ «آتش، بدون دود»، ما دیگر دغدغه‌ی یک لندرورِ قُراضه را نداشیم. ما می توانستیم یک باردیگر، به اتکای روی زیادمان، و به خاطر آنکه نگذاریم ارتباطِ میان رؤ یا و واقعیّتْ قطع شود، مؤسسه‌ی خود را بنیان بگذاریم و مسأله‌ی «باج» را با یک دندگی و کلّه‌شقّی، به فراموشخانه‌ی ذهن بسپاریم، و صبر کنیم تا مشقّت ها از راه برسند، بعد درباره‌ی آنها صحبت کنیم — و این کار را هم کردیم...

ما، بار دیگر، تابلوی «ایران‌پژوه — مؤسسه‌ی فرهنگی، غیرانتفاعی» را بدون آنکه جایی به ثبت یا تصویب بدهیم، بالا بُردیم.

ما، با استفاده از تجربه های مان، «ایران‌پژوه دوّم» را چندین سالْ سرِ پا نگه داشتیم — بدون آنکه عکسِ کوچک، متوسّط، یا بزرگِ شاه، یا همسر شاه، یا نزدیکان و دورانِ او را در جایی، در دفتر کارمان یا پستوی خانه‌مان نصب کرده باشیم. آسان است. نه؟ حالا که حتماً آسان است. آنوقت ها هم حتماً حتماً آسان‌تر از حالا بوده. نه؟ امّا تو خیال می کنی شبه روشنفکران — این **اختگانِ دانا** — در این باره چه می گفتند؟ آنها، خیلی راحت، با نهایت آرامشِ وجدانْ، لَبی ترمی کردند و می گفتند: ما می دانیم. ما اطلاع دقیق داریم. اینها از ساواک اجازه گرفته اند که عکس شاه را به در و دیوار دفترشان نزنند تا مورد توجّه روشنفکران واقع شوند... بعله...

(درواقع، آنها، خودشان را خیلی باهوش و کاشفِ حقایق پنهان و

اسرارِ پُشتِ پرده می دانستند و روشنفکران را کاملاً احمق و آماده ی فریب خوردن.)

حالا اگر ما تن به خفّت می دادیم و عکس شاه و نزدیکان و دورانش را اینجا و آنجا —رنگی و سیاه وسفید، درحالِ انقلاب سفید و تقسیم اراضی سلطنتی، لوله ی سند به دست— نصب می کردیم چه می شد؟ بله... آنوقت، بازهم این اختگان دانا، استکانهایشان را پرت می کردند بالا و می گفتند: ای داد بیداد! خودشان را فروختند... معلوم بود که می فروشند... این نوکرانِ دربار، این سرسپردگان به رضاخان... این فرزندانِ جنایتکارِ فلان و فلان... بعله... به خاطر مال دنیا...

درواقع، تو، هرقدر هم مؤمن و پاک باخته و درستکار باشی، درمقابل این اختگانِ دانای درمانده ی بیکاره ی نق نقوی تریاکیِ تهمت زن، هیچ کاری نمی توانی بکنی، مگرآنکه بمیری. بله... اگر کُشته شدی، یا شایعه ی کشته شدنت پخش و پلا شد، و خاطر اختگانِ دلاور جمع شد که دیگر وجود نداری تا کلّه شقّی کنی، مبارزه کنی، بجنگی، بحث کنی، فریاد بکشی، شکنجه ها را تاب بیاوری، درد بکشی، خون بخوری، راه های تازه ی درافتادن را بیابی، بازهم زخم بخوری و کنار نکشی و تسلیم نشوی و سازش نکنی؛ و وجود نداری تا وجودت مثل تیغ به چشم دشمنان آزادی بنشیند، آنوقت، پای بُخاری ها یا کنارشوفاژها، پای منقل ها یا توی کافه های خوش آب و هوا می نشینند دورهم، آهسته وپنهانی برایت کف می زنند، زیرلب و مخفیانه ازت ستایش می کنند... وبیا و ببین که چطور از دوستی ها و رفاقت هایشان با تو—البته اگرغریبه ی عینک سیاه، آن دور و بَر نباشد— همپیاله بودنشان با تو، سفرهایشان با تو، گپ زدن های طولانی شان با تو، ارادت شان به تو، و اعتقاد راسخ شان به اینکه **فقط** تو می توانستی نهضت را رهبری کنی ومیهن وطبقه ی ستمدیده را نجات

بدهی، سخن می گویند؛ و از اینکه «می دانسته اند» و «قطعاً می دانسته اند» که چنین سرنوشتی در انتظار توست...

فقط مرگ تو آنها را راضی می کند، و قانع. فقط.

مبارزی که شهید نشود، از دیدگاهِ همه ی تریاکی ها، خائن و سازشکار و دودوزه باز و وابسته به حساب می آید نه مبارزِ وفادار به آرمان؛ چرا که حضورِ سرسختانه ی چنین مبارزی، مستقیماً اسباب خجالت و سرافکندگی تریاکی ها خواهد شد؛ چرا که چنین مبارزی با حضورش اثبات خواهد کرد که در هر شرایطی —و متناسب با هر شرایطی— می توان جنگید؛ و کشته شدن به دستِ دشمن، برای همه ی مبارزانِ صادق و صمیمی، یک امر اجباری و الزامی نیست— گرچه شُهدا، تمثیلی روشن و درخشان از وفاداری به آرمانْ هستند.

ما برای آنکه فرصتِ ناب و نهاییِ خودسازی را داشته باشیم و در یک انقلابِ فرهنگیِ عظیم، نقشِ دشوار و خلّاقه ی خود را به درستی برعهده بگیریم و به انجام برسانیم، قطعاً باید که در صفوفِ طولانی خود، **اِسنوب، اهبته ی دانا، شبه روشنفکر، لُمپَنِ پُرمدّعا، باج بگیرِ فکری و دُن کیشوتِ طرفدارِ ستمدیدگان** نداشته باشیم. همین و همین.



محمود فتوحی شد «رییس مؤسسه و مدیرعامل»، من شدم «طرّاح و برنامه ریز»، او شد راننده، من شدم عکّاس، او شد «مدیر امور مالی» من شدم «نویسنده و کارگردان»، او شد «مدیر داخلی» من شدم کارمند و ماشین نویس، و همینطورْ شغل ها را، راحت و بی دردسر، میان خودمان قسمت کردیم و لذّت بردیم از مقاماتی که داشتیم. گاه، او می نشست

پُشت میز، با «مُراجعان» بحث می کرد و ضمن بحث زنگ می زد و من برای او و مراجعانش چای می بُردم، گاهْ بالعکس...

زندگی، در لحظه هایی، بازیِ شیرینی ست؛ شیرین، خنده آور، و دلنشین مشروط بر آنکه خالصانه با آن رو برو شده باشی...

زندگی، در بسیاری از لحظه ها، عاری از هر نوع معنا و مفهومی ست. این ما هستیم که با مجموعه ی عملکردهایمان، به آن، معنا و مفهوم می بخشیم.

زندگی، مستقّل از زندگان، حتیٰ اگر وجود داشته باشد هم چیز قابل بحثی نیست. این ما هستیم که به زندگی، زندگی می بخشیم؛ و به اینگونه، این ما هستیم که مستقیماً مسئولِ شکل و محتوای زندگی هستیم.

ظرف، مسأله یی نیست. مظروف، موضوعِ مورد بحث ماست.

و انسان، مظروفِ ظرفِ زندگی ست.

انسانِ امروز، فردا و فرداهای آینده...



تدریجاً، چند نفر از رفقای خوب و قدیمی را هم دعوت کردیم ــ مثل مرتضیٰ رستگارْ فلیمبردار، شکور لطفیْ پژوهشگر ــ که بیایند سوار لندرورِ دوازده هزار تومانی و اوراقی که خریده بودیم بشوند و تیم ایران شناسی مان را کامل کنند.

بعدها که دست و بال مان بیشتر باز شد و مؤسسهْ در خطِ گسترش افتاد، یاران دیگری همچون مریم زندی عکاس، محمّد عقیلی کارگردان، حسین زندباف تدوینگر، پدرام اکبریْ مسئول تهیه و تدارک و برنامه ریز به ما پیوستند، و باز هم مردان و زنانی دیگر...

اسم نخستین کار پژوهشی مان را هم گذاشتیم «تحقیقی جامع در باره‌ی ترکمن صحرا» و قرار بر این شد که با استفاده از درآمدِ احتمالی «آتش، بدون دود»، تحقیقاتمان را در باب صحرا کامل کنیم.

«آتش، بدون دود» که نام گروه ما را بر سر زبانها انداخت، محبوبیّتی چشمگیر برای گروه سازنده و خودِ مجموعه فراهم آورد، و عزّت و احترامی آرامْ بخش و گوارا برای ما دست و پا کرد، از اینجا آغاز شد.

این مشغله، هم اکنون –که فرصتْ مناسب است– از شما خواهش می کند جمیع افسانه هایی را که در باب خشونتِ گروهِ سازنده‌ی آتشْ بدون دود، ارتجاعی بودن گروه، و قوانینِ قرون وسطایی گروهْ ساخته و پرداخته اند، یکجا و در بستْ باور نکنید. البته ما، همانطور که گفته بودیم و پیمان بسته بودیم و شعار داده بودیم، عمل کردیم. کوتاه نیامدیم –به هیچ وجه– و همه‌ی چیزهای قابل تعویض را عوض کردیم؛ امّا آنقدرها هم که دشمنانْ می گویند، پابُلندی نکردیم.

ما اصولی را برای همکاری افرادْ با گروه‌مان وضع کردیم که تا آن زمان، نه فقط در سینمای ایران، بلکه در سر بازخانه های سراسر جهان هم سابقه نداشت. نه. اشتباه نکنید! ما خشونت نمی کردیم. خشونت را آن گروه هایی می کردند که در طول ساختنِ یک فیلم، لااقل، چندین چاقوکشی راه می انداختند، و هرشبْ بر سر تصرّفِ این یا آن اتاقْ چندین و چند عربده جویی؛ و برای چند نخود تریاک، شکمِ هم را پاره می کردند، و بوی تعفّنِ کارهای نامردانه و خجالت آورشان در سراسر وطن می پیچید. ما ابداً خشونت نمی کردیم. قوانین یا اصولِ داخلی و مقرّراتِ اردوگاه ما بسیار ساده، روشن، ابتدایی، و کاملاً قابل اجرا بود. حرفِ زیادی هم نداشت. تفسیربردار هم نبود:

مشروب خوری، مطلقاً ممنوع! مصرف تریاک و حشیش و شیره و

بَنگِشدانه، و ال ــ اس ــ دی و هرو یین و مُرفین و کوکایین و هرنوع مُخدّرِ شناخته شده و یا ناشناس مانده‌ی دیگر، مطلقاً ممنوع! ورق بازی و هرنوع قمارِ یک نفره، دو نفره، چند نفره، به هر شکل و اسم، و حتیٰ بدون شکل و اسم، مطلقاً ممنوع! عبور آقایان محترم ــ به هر دلیل ــ از مقابل اردوگاهِ بانوان، و بالعکس، مطلقاً ممنوع! پوشیدن لباس های آستین کوتاه یا هرجای دیگرْ کوتاه، و نیز باز بودنِ دگمه‌ی بالای یقه، برای آقایان و بانوان محترم، مطلقاً ممنوع! گپ زدن‌های دو نفره‌ی آقایان و بانوان محترم، جدای از جمع و بیرونِ «سالنِ گفت‌وگو» یا محلّ تمرین و سر صحنه، مطلقاً ممنوع! معاشرتِ حتیٰ زن و شوهرها، پدر و دخترها در داخل اردوگاه، مطلقاً ممنوع! بیرون رفتنِ آقایان و بانوانِ محترم از محوّطه‌ی اردوگاه، بدون اجازه و حضور نماینده‌ی اردوگاه، مطلقاً ممنوع! گفتنِ هر نوع لطیفه، مَثَل و مَتَل که توهین یا بی احترامی نسبت به مردم یکی از بخش های وطن تلقّی شود، مطلقاً ممنوع! و بالاخره، چهار صفحه‌ی قطعِ بزرگ، «مطلقاً ممنوع»، بخش عمده‌ی آیین‌نامه‌ی داخلی اردوگاه ما را می‌ساخت. البته در آیین‌نامه‌ی ما، خیلی مختصر، به چیزهای مُجاز هم اشاره شده بود؛ مثلاً: استفاده از کتابخانه، استفاده از زمین ورزش، استفاده از میز پینگ پنگ، و مانندِ اینها هم **مُجازاتِ** آقایان و بانوان محترم بود.

(هرگز فراموش نمی‌کنم که خانم آذر فخر به دیدن همسرشْ کامران نوزاد آمده بود ــ چندین و چند فرسخ راه. با چنان شور و شوقی به طرف کامران رفت که انگارْ سالهاست او را ندیده است. و ما چنان آب سردی بر سر هردوشان ریختیم که خودمان هم خجالت کشیدیم. گفتم: «نه آذر! در اینجا، زن و شوهرها، مجبورند جُدا باشند. هرکدام در کمپ خودشان.» آذر، ماتش بُرده بود. گفت: این دیگر از آن طرفِ بام افتادن است. نه به آن شوری

شورشْ نه به این بی نمکی.

گفتم: حق با توست. بحث هم ندارد. امّا نگاه کُن! همسرمن، یکی از نقش های اوّل این مجموعه را دارد. او، پانزده روز است که اینجاست، و من در این پانزده روز، جُز سر صحنه، با او یک کلمه حرف نزده ام. ما حتّی سر میز غذا هم کنار هم ننشسته ییم تا در باره ی مُشکلات و آشفتگی های جاری زند گی مان گفت و گویی کنیم. سینمای ایران — حتّیٰ بخش هنری و روشنفکرانه ی آن — فاسد است، منحرف است، کثیف است، گندیده و متعفّن است. اگر ما بخواهیم در این سینما بمانیم، باید که در نگهداشتِ حُرمتِ بعضی چیزها اسراف کنیم. باید که بیرحم و خشن باشیم — حتّی با خودمان.

بعد هم به مدیر اردوگاه گفتم: خانم و آقا، فقط در سالن عمومی و سر صحنه می توانند همدیگر را ببینند، نه در هیچ کجای دیگر.

آذر گفت: «کارتان خوب است؛ امّا من اینجا نمی مانم...» و رفت.

شاید جالب باشد که بدانید همین خانم آذرفخر و همسرش، بعدها، در «سفرهای دور و درازِ هامی و کامی» دعوت ما را شادمانه پذیرفتند، و تمام شرایط ما را «برحق و لازم» دانستند، و با ما کار کردند — بسی خاطره انگیز، و هرگز از یاد نرفتنی.)

دز واقع، در آن روزگارِ تیره و تار، در بابِ اردوگاه «آتش بدون دود»، در مجامع و محافل سینمایی ایران، شایعات عجیب و غریبی پیدا شده بود که شنیدن برخی از آنها، برای ما، شیرین و دلنشین بود؛ گرچه عین واقعیّت نبود و نمی توانست باشد.

گروهی می گفتند: «دارودسته ی ابراهیمی — فتوحی، وسط صحرا، برای خودشانْ یک حکومتْ دُرُست کرده اند، با قوانینِ جزایی که مربوط به عصر بربریّت است».

گروهی می گفتند: «در اردوگاه آتش بدون دود، اگر کسی —یعنی مردی— به صورتِ زنی نگاه کند، ترکمن ها، به دستور مدیر اردوگاه، او را با دِشنه، تکه تکه می کنند».

و گروهی می گفتند: «آن کسانی که با آتش بدون دودْ همکاری می کنند، درحقیقت، زندانی هستند. پایشان که به اردوگاه رسید، دیگر، به هیچ قیمت، حقّ خروج ندارند —مگرآنکه بازی یا کارشان تمام شده باشد. حتّی شبها... شبها هم پرتوافکن های بسیارنیرومندی درچار گوشه ی اردوگاهْ روشن است —و می چرخد— تا اگر کسی به فکر فرار افتاد، بلافاصله با کمکِ سگهای هار —بله، هار— دستگیرش کنند».

...

این که می گفتند، و هنوزهم می گویند، که ما آدم های خطاکار را محاکمه و اعدام می کردیم، به خدا دروغِ محض است. در اردوگاه ما اصلاً کسی جرئت نداشت خطا کند تا به اعدام برسد. ستون فقراتِ سینماچی ها از اسمِ اردوگاه «آتش بدون دود» می لرزید، و اگر کلاهِ الماسْ نشانِ شان را باد به صحرا می انداخت، ازترسشان، حتّی باد را هم نفرین نمی کردند.

مسأله، کلاً به این شکل بود:

آدمهای خوب و خیلی خوب، مثل محمدعلی کشاورز، اکبرزنجانپور، جعفر والی وچندین بازیگر دیگر، اصلاً احتیاجی به قانون و مُقرراتِ خاص نداشتند. هنرمندِ واقعی بودند، و آقا، و نجیب، و با شخصیّت، و دُرُست؛ و آدمِ دُرُست، بی نیاز است به اینکه قوانین و اصولِ مر بوط به درستی و شرافت را به رُخش بکشی.

بچّه های محلّیِ صحرا، گنبد و گرگان، اکثراً خیلی خوب بودند، و فوق العاده اخلاقی و نجیب و شریف. آنها هم احتیاجی به کلنگ فیلبان نداشتند و خیلی هم خوشحال بودند از اینکه کلنگی در کار است و

فیلبانی — برای آنها که فیل هایشان، گاه، یاد هندوستان می کرد.

باقی می مانَد آن گروهی که مستقیماً از «فیلمفارسی» به صحرا می آمد. افرادِ این گروه —قَسَم می خورم که— تقریباً همه شان خوب بودند و کارگرانی واقعاً قانع وزحمتکش. شرایطِ بد، آنها را به بَد کردنْ و بَد رفتنْ واداشته بود. عیب آنها فقط این بود که مطیع شرایط بودند وباور داشتند که اگر بخواهند به رَوَندِ زمانه ی ظالمْ اعتراض کنند، از آن نانی خالیْ خوردنِ پُرمشقّتِ بی اعتبارِ ناپایدار هم خواهند افتاد.

در برخی دقایقْ از برخی شبها که فرصتی دست می داد و پای صحبت این گروه می نشستیم، و از دستْ تنگی و گرفتاری های دائمی شان، از مریضی و خرج دوا و درمان بچّه هایشان، از گِلِه ها و آه و ناله های همسرانشان، از قرض های ثابت و سنگین شان، از غصّه های همیشگی و بیشترشونده شان، از بی حُرمتی هایی که به ساحتِ انسانی شان شده بود و می شد، و از رنجِ دیدگی های عمیق و بی پایان شان سخن می گفتند، حق بود که بباریم، سخت و سوزان، به پهنای آسمانِ دلگرفته ی یک پاییزِ گریان...

تنی چند از بهترین یاران من از میان ایشان برخاستند، که هنوز هم، به هنگامِ لزوم، دستگیر من اند و غمخوار و همکار من؛ از جمله شهاب مُقدم، فرهاد محمّدی و...

آنها که در سینمای عاری از عاطفه ی ما، سینمای منحطِ سرمایه دارانه ی ما، و سینمای هرزه ی تریاکیِ بدکار ما، اصطلاحاً «سیاهی لشکر» نامیده می شوند، زخم خوردگانِ دردمند، و ستمدیدگان واقعی میدان سینما هستند. در این سینما، اغلب ایشان را چنان شکنجه داده اند و دلْ آزرده کرده اند و بی اعتبار و احترام جلوه داده اند و خونِ سرشار از ساده لوحی شان را در شیشه کرده اند و گرسنگی و تشنگی شان داده اند و

به بیگاری شان کشیده اند و ارزشهای والای گوهر انسانی شان را مورد مخاطره قرار داده اند که حق است یک روز، این گروه، علیه نقش اول های پُرمدّعای توخالی، علیه مدیران تهیّه و تدارکی که عاملِ استثمار ایشان و توسعه دهندگانِ جنبشِ فسادند، علیه کارگردانانِ از خویشتنْ بسیار ممنونِ تهی مغزِ عیاش، وعلیه کامجویی های رذیلانه ی بسیاری از ایشان، یک ادّعانامه ی خونینِ تاریخی بنویسند و بر پیشانی این فیلمْ سازیِ بی آبرو — که نشانِ پُرافتخارِ «هُنر هفتم» را به سینه دارد— بچسبانند.

امّا اجازه بدهید این واقعیّت را هم بیان کنم که در طول چهار ماه وده روز، ما یکی دو تا آدم سرکشِ بدکاره هم کشف کردیم، که تربیتِ غلط، آنها را به غلط کردن واداشته بود، و ایشان، همان کسانی هستند که غالباً ادّعا می کنند به وسیله ی ما اعدام شده اند. مثلاً جوانکی، شرط بسته بود که از جلویِ بخشِ بانوانِ اردوگاه، رد بشود. بله... **فقط از جلوی** بخش بانوان، رَد بشود، نه آنکه بایستد، وز بانم لال، نگاه کند؛ و البته رَد هم شده بود و شرط را هم بُرده بود. ما او را گرفتیم. مدیر اردوگاه از دَه ترکمنِ دستِ اوّلْ خواهش کرد که بیایند قضیّه را مورد رسیدگی قرار بدهند. جوانکِ بیچاره ی درمانده هم تکلیفش روشن بود. پا دَر رکاب مرگ، منتظر ایستاده بود. به ترکمن ها گفتیم: «این آقا، پایش را از محدوده ی اصولِ اخلاقیِ ما بیرون گذاشته. چکارش کنیم؟» (و دُرُست در همین لحظه بود که آن جوانکِ بُزدل خیال کرد کشته شده؛ حال آنکه فقط غش کرده بود، و هیچکس، هیچ صدمه یی به او نزده بود) وترکمن ها هم، با نهایتِ بزرگواری، حق قضاوت، صدور و اجرای حُکم را به ما واگذار کردند — البته به جز یکی شان که پیشنهادهای نسبتاً تند و تیزی داشت؛ به تیزی همان

* این بخش از کتاب، مانندِ چندین بخش دیگر، قبل از پیروزیِ انقلاب اسلامی نوشته شده است.

خنجری که پَرِ شالش بود.

ما، جوانک را ایستاندیم (چون خودشْ خودش را خوابانده بود) و از او خواستیم که در حضور همه ی بانوان و آقایان محترم اردوگاه بگوید که غلط کرده و چیزهای بدی هم خورده و دیگر از این کارها نمی کند. او هم گفت و خورد. بعد، ما، به عنوانِ یادگار، فقط یکی، یکی زدیم توی گوشش. هیچ نَمرُد. مرگ، شایعه است. فقط مُعلّق زد؛ چندین مُعلّقِ پیاپی. و ما هم هیچ نفهمیدیم که چرا یک توگوشیِ ناقابل باید در یک انسانِ دلاور که شرط های کلان می بندد و می برد، این همه نیروی مُعلّق زدن ایجاد کند. البته این طفل معصوم را اخراج هم نکردیم تا زیانی به بیت المال بخورد؛ چرا که چندین صحنه را به خوبی بازی کرده بود و یکی دو صحنه اش باقی مانده بود. به همین دلیل، فرستادیمش به یک اتاق آبرومند، و درِ اتاقِ آبرومند را هم قفل کردیم. غذایش را همانجا می دادیم، و دوایش را. وقتِ بازی هم می آوردیمش بیرون. بازی اش را می کرد و برمی گشت به اتاقِ آبرومندش. این که می گویند غذایش را مثل سگ می انداخته ییم جلویش، حرفِ کاملاً بی ربطی ست، و اصلاً ارزشِ دستوری ندارد؛ چرا که ابداً معلوم نیست ما مثل سگ عمل می کرده ییم یا او مثل سگ. یعنی آنکه می انداخته، سگی می انداخته، یا آنکه می گرفته سگی می گرفته. این، همه ی داستان است. دیگر هیچکس، هیچکس به فکر شرط بندی و رد شدن و نشدن، مُعلّق زدن و نزدن و این حرفها نیفتاد که نیفتاد.

مورد دیگر، باز هم موردِ جوانکی بود بسیار مؤدب و سر به زیر. این جوانِ کاری و زرنگ و واقعاً با ادب، عیبش فقط این بود که «تجسّس» می کرد. عیب ما هم این بود که برحسب تصادف، فهمیده بودیم که خبر می چیند و می فرستد. عیب مُشترکمان هم این بود که ما ازعیب او باخبر شده بودیم و او ازعیب ما باخبر شده بود. یعنی دستمان پیش هم رو شده بود و داستان‌مان

شده بود داستانِ تفنگ خالی. ما از این می ترسیدیم که مبادا مبادا پسرک خبرهای جعلی بفرستد به تهران و کارْدست ما بدهد؛ و او از این وحشت داشت که ما، وسط برهوتِ خدا، سربه‌نیستش کنیم. این جوان با ادب، البته مختصری هم به «جنونِ جوانی» و بیماریِ سوءِظن مبتلا بود. به همین دلیل، ناگهان به سرش زد که ما، جداً، نقشه‌ی کشتنِ او را طرّاحی کرده‌ییم. او، بعدها، همه جا نشسته بود و گفته بود: «آنها، **سه بار**، برای کشتنِ من اقدام کردند و به نتیجه نرسیدند»؛ حال آنکه ما حتّی دوبار هم اقدام نکرده بودیم. او، رسماً ادّعا کرده بود که ما می خواسته‌ییم با «آمپولِ هوا» او را بکشیم. فکرش را بکنید! این مشغله‌ی بیچاره، در تمامیِ عمرش، رنگ **خود** هوا را هم ندیده چه برسد به رنگ **آمپول** هوا. ما هرچه برای این جوانکِ رواْنپریش، توضیح می دادیم که «برادر جان! فقط نظامی که تو برایش کار می کنی می تواند آمپول هوا به مردم تزریق کند» او باور نمی کرد. (البته، راستش، ما به او توضیح نمی دادیم. بین خودمان حرف می زدیم). ما بعدها فهمیدیم که یک شب، **احتمالاً**، نوعی پشّه‌ی آلوده، دست این جوان را نیش زده و دستش مختصری وَرَم کرده؛ و او تصوّر کرده که ما نیمه‌شب، زمانی که او در خوابِ «ناز» فرورفته بود، با یک یا دوعدد آمپول هوا آمده‌ییم بالای سرش و خیلی خیلی یواشکی، آمپولها را یکی یکی، به او تزریق کرده‌ییم و رفته‌ییم که همچون جنایتکاران حرفه‌یی، در خواب نازفرو برویم؛ و او هم طبیعتاً مُرده؛ یعنی اعدام شده؛ حال آنکه ایشان، هم الان، چاق و چلّه و شنگول و منگول هستند. بروید از خودشان بپرسید که آیا زنده اند یا نیمه جان یا کاملاً مُرده.

بگذارید مطلب دیگری را هم بگویم تا حقّ کسی در این میانْ پامال نشده باشد:

بازیگری فوق العاده خوب، و مردی به راستی شریف، یک بار، به

دلائلی، دور از اردوگاه امّا در محدوده ی اردوگاه، چیزی نوشید که مُجاز به نوشیدن آن نبود؛ و ما هم طبیعتاً —بس که خبیث بودیم— مسأله را کشف کردیم. این مرد شریف و بازیگر بی نظیر، مورد علاقه و احترام همه ی ما بود، و حق بود که در مورد خطای کوچک او استثنایی قائل شویم و مسأله را برمّلا نکنیم؛ چرا که خودِ آن جوانمردِ به راستی مهربان می دانست کار درستی نکرده، و از این بابت، ناراحت و افسرده نیز بود؛ امّا بد بختانه، جریان، شکل دیگری به خود گرفت و اسباب خجالت ما شد.

ایرج گرگین، از مدیرانِ آن زمانِ تلویزیون، که دوستی چندین ساله یی هم با من داشت، برایم پیامی فرستاد که «فوراً برای برخی کارها به تهران بیا!» و ما هم فوراً آمدیم (یا رفتیم). ایرج، مرا که دید، گفت: آنجا چکار داری می کنی؟ فیلم می سازی یا قانونِ مجازاتِ عمومی می نویسی؟ چندین نفر از اردوگاه تو آمده اند تهران و رفته اند به دادگستری و رییس تلویزیون شکایت کرده اند که در صحرا، ابن مشغله، قانون در قانون دُرُست کرده. مردم را همینطور می گیرد و اعدام می کند.

گفتم: قربانت برود الهی آنکه این حرف ها را زده. حالا می گویی چکار کنیم که بدبخت نشویم؟

گفت: **بردار** یک مقاله بنویس و شرح بده که در آنجا چه خبر است و چه برنامه هایی دارید و چه اصولِ اخلاقی را مد نظر گرفته یید و از این حرفها...

(مطلب دستوری: منظور از «بردار» یعنی **قلم** را بردار. این بی قرینه ترین حذفِ تاریخ حیات بشر است. بسکه ستمگرانِ جهان از قلم و کارکردِ آن می‌ترسند، همه ی مردم عادت کرده اند بدون هیچ قرینه یی، قلم را از زبانْ حذف کنند.)

ما هم بلافاصله «برداشتیم» یک مقاله ی مفصّل به نامِ «در مدینه ی

فاصله‌ی ما چه می گذرد؟» نوشتیم و از سیر تا پیاز را شرح دادیم، و درضمن، به مورد خاصّ آن بازیگرعزیز هم اشاره‌یی کردیم. مقاله، در مجلّه‌ی تماشای آن روزگار چاپ شد؛ و این امر، رنجیدگیِ عمیقِ خاطر آن دوست را به دنبال آورد؛ چنانکه هنوز پس از سالیان سال، دل از کدورتِ کردارِ ما پاک نکرده است، و ما هنوز در حسرتِ آنیم که این بزرگوار را در کنارِ خود و یا خود را ملتزم رکاب او ببینیم و غُبارِ گذشته ها از تنِ خاطراتِ مشترک بتکانیم.

زمان، تلخ ترین خاطرات را شیرین می کند ــ به قیدِ آنکه قهرمانِ آن خاطرات تلخ، خود ما باشیم و تلخی و درد بر ما فرود آمده باشد نه بر دیگرانِ عزیز یا عزیزِ دیگران. ما خاطراتی را که در آنها، غم و رنجِ گذشته های خود را محفوظ داشته‌یم، با لذّتی غریب بازمی گوییم؛ امّا خاطراتی که به اندوه و مصیبتِ یک دوست مربوط می شود، همیشه با اندوه و مصیبت فرامی خوانیم. اگر از شکنجه هایی که در زندان تحمّل کرده‌یم سخن بگوییم، چنان می گوییم که انگار همه شهد است و شکر، و طعم لذیذترین غذای دنیا را برای گرسنه ترین دارد؛ و اگر از مرگ یک دوست سخن بگوییم یا شهادتِ یک برادر خوب، هنوز و همیشه، سیلابِ غم، جزیره‌ی چشم را یکباره ناگهان فرومی‌بلعد. و این سخن بدان آوردم که آن بزرگوار را برگویم: قهرمانِ آن ماجرا تو بودی. اینک به شیرینی اش بارگو و از ما بگذر، که هنوز، راهِ درازی در پیش است که ناگزیر باید در کنار هم باشیم یا در فریادرسی از هم.

خاطرات ما از «آتش، بدون دود»، به واقع، یک داستانِ بلند بلند است و مملو از لحظه هایی منحصر و بازنیافتنی. همه‌ی آنها که در «آتش، بدون دود» حضور داشتند، تک تک، این معجزه‌ی اراده‌ی جمعی، معجزه‌ی ایمان به طهارت، و معجزه‌ی کارِ گروهی به جای عمل

فردی را گواهی می کنند: زنانی همچون مهری وادیان، مهری مهرنیا، مریم زندی، الهام آریاپور، فرزانه منصوری (همسر نویسنده) و مردانی چون محمدعلی کشاورز، کامران نوزاد، عظیم جوانروح، مرتضی رستگار، مسعود ولدبیکی، همیشه به عنوانِ خوش‌ترین و خاص‌ترین خاطرات زندگی شان، از آن داستان و ماجراهایش یاد می کنند...



سی وشش ساعت فیلم را در مدّتِ چهار ماه و دوازده روز به پایان رساندیم. برنامه‌ی کارمان را آنگونه تنظیم کرده بودیم که به تقریب، بیست و چهار ساعت، به‌طور پیوسته، شب‌وروز کار می‌کردیم، بدون توقّف طولانی، با کمک دستیاران خوب، فیلمبرداران خوب، مدیران خوب، و کارگرانی به حقْ بی‌نظیر. اردوگاه بزرگ ما، یک لحظه هم از نفس نمی‌افتاد و به خوابْ فرونمی‌رفت. عظیم جوانروح فیلمبردار، مرتضی رستگار فیلمبردار، حسن سلطانی دستیار، من و دستیارانم معمولاً ساعت شش تا نُهِ صبح می‌خفتیم، که البته من و عظیم، یک ساعت از این سه ساعت را هم صرف شکار پرنده می‌کردیم تا نیمه شبِ بعد، خوراکِ مطبوعی —به عنوان تَنَقُّل— داشته باشیم. رستگار، وقتی می‌دید که ما، باز تفنگ‌ها را برداشته‌ییم، سوار جیپ شده‌ییم و می‌خواهیم حرکت کنیم، با لحنی سرشار از دلسوزی می‌گفت: «می‌میرید... به خدا می‌میرید... اگر اینجور زندگی کنید خیلی زود از پا درمی‌آیید» و من، خیلی به پایان کار نمانده بود که از پا درآمدم و نیمه‌جان به تهران ارسال شدم.

روزی که مرا با صندلی چرخْدارِ معلولین به صحرا برگرداندند تا کار

را به پایان برسانم، خیلی ها، واقعاً، با قلب هایشان برایم گریه می‌کردند.
چند روز بعد، من سر پا ایستادم و محمدعلی کشاورز، از جهتِ تفریح، روی صندلی چرخدار من نشست؛ و بعد هم دیگران، به نوبت، نشستند. این خسرو مُختاری و کیومرث پوراحمد و میترا دیوشلی بودند که در غیاب من بخش های عمده‌یی از آتشْ بدونِ دود را ساختند.

جیمز بِلِر، خبرنگارْعکّاسِ نامدار نشریه‌ی معروف «مجله‌ی جغرافیایی بین‌المللی»، در صحرا به دیدن ما آمد و دو شبانه روز نزد ما ماند— مبهوت. بِلِر می‌گفت: با این نوع برنامه ریزی، متوسّطِ کار شما در هر بیست‌وچهار ساعت، سی وشش ساعت است؛ و این بدعتی بسیار خطرناک است.

براساس یکی از موّاد همان آیین‌نامه‌ی معروف، اردوگاه ما، مهمان می‌پذیرفت —آشنا و ناشناس؛ مشروط برآنکه مهمان نیز تابع آیین‌نامه‌ی عمومی اردوگاه باشد، و درعین حالْ برابر هزینه‌یی که برای اردوگاه ایجاد می‌کند —و قدرکی هم بیشتر— خدمتی ارائه بدهد. مثلاً در نقشی بازی کند، چیزی بسازد، منبعی را آب کند، باری را از جایی به جایی مُنتقل کند، و یا در آشپزخانه و مراکزِ دیگرِ خدمت، کار کند.

یادم هست که جمشید هادیان —متخصّصِ تولید ابزارهای آموزشیْ تربیتی— و تنی چند از دوستانش به دیدن ما آمدند. هادیان، بعد از ورود به اردوگاه، بلافاصله به مدیر مراجعه کرد و پرسید که در برابرِ دو سه روز ماندن در اردوگاه، چه می‌توانند بکنند. مدیر، از او و دوستانش تقاضا کرد که براساس طرحی، در نقطه‌یی، چاهی بسازند— آن هم از سنگ؛ یعنی چیزی که در صحرا، وجود نداشت. هادیان و یارانش، با کوششی تمام، یک شب تا سحر کار کردند و این چاه را برای ما ساختند: یادگاری از یاد نرفتنی، که تا مجموعه‌ی «آتشْ بدونِ دود» هست، آن هم هست؛

چاهی که گالان اوجای دلاور، در کنار آن، خندان، از پای درآمد، و آت میش اوجای آشوبگر، نوه‌ی خیره‌سرِ گالان، سالها بعد، تشنه در کنارش کشته شد.

ما، تقریباً تا پایان کار، و با استفاده از انواع طُرُقِ مشروع، مقبول و اخلاقی، سخت کوشیدیم که اسباب رضایتِ خاطر افراد را فراهم آوریم، تعادل و آرامش روانی ایشان را حفظ کنیم، و نگذاریم که همکاران‌مان، کمترین کمداشتی حس کنند: کتابخانه، زمین بازی و مسابقات والیبال، اسب‌سواری، دارت، تیراندازی، بحث‌های گَردان، کارهای گروهی، دیدن فیلمهای گرفته شده، گفت‌وگوهای طولانی در باب شخصیّت‌ها و نقش‌ها، تمرین‌های دائمی، تمیزکاری اتاق‌ها و ساختمانها، خوردن و نوشیدن به حدّ لازم، و مرخصی‌های دو روزه‌ی پاداشی... امّا واقعیّت این است که در یک ماهِ آخر، یکنواختی و سنگینی کار، خستگی شدید، کمْ خوابی، نبود مقدار بیشتری از وسائل تفریح سالم، و نداشتنِ برنامه‌های صحیح، آموزنده، جاذب و مترقّی جهت پُر کردنِ اوقات فراغت، آرام آرام، افراد را از پای درمی‌آورد. من و فتوحی، تقریباً گیج شده بودیم و نمی‌دانستیم دیگر چه باید بکنیم. البته فتوحی، در کارش، متخصّصِ بی‌نظیری شده بود. تقریباً هیچکس قادر نبود چنان اردوگاه پرجمعیّتی را، بدون سروصدا، بدون برخورد و نارضایتی و دلگیری، اداره کند، و همه چیز به درستی سر جای خودش باشد؛ امّا دیگر مسأله از اداره کردنْ گذشته بود. همه، کوفتگیِ وحشتناکی حس می‌کردند. در همین زمان، مهندس احمد منصوری، دوست و همکار همیشگی من، برای دو سه روزی به صحرا آمد. من مشکلات روانی افراد و خستگیِ طاقت‌سوز ایشان را با او درمیان گذاشتم، و او، ضمن گفت‌وگو و پُرس‌وجو، ما را متوجّه مجموعه‌یی از

کمبودهای اساسی کرد؛ ازجمله گفت که چنین اردوگاهی با چنین اهدافی، بایستی دارای کارگاه های آموزشِ نقّاشی، موسیقی، برجسته سازی، و کلاس های تعلیم ادبیات، خیّاطی، خط، صنایع دستی، مبارزه با بیسوادی، و احتمالاً، درصورتِ امکان، دارای یک مرکز کوچکِ تولید صنایع دستی —مثلاً حصیربافی، گلیم بافی، یا تولید سرامیک— باشد تا اوقات فراغتِ افراد، آنگونه پُر شود که اصولاً فراغتی حس نشود و مورد نیاز و درخواست نباشد. ضمناً، چنین اردوگاهی، همانطور که بقّالی و فروشگاه و چاپخانه و خوراکخانه دارد، قاعدتاً باید که یک مشاور خوب هم داشته باشد، و نانوایی، قصّابی، کفّاشی، دوزندگی، و چه بسا یک گلّه ی بسیار کوچک به قصد تولید شیر و ماست و کره و پنیر و ایجاد کار موقّت برای بیکارانِ موقّت.

البته دیگر فرصتی برای پیاده کردن این برنامه های آرمانی نمانده بود، و چنین فرصتی، بعدها نیز، متأسفانه، هرگز به دست نیامد تا ما بتوانیم به فیلمْ سازانِ جوانِ مملکت مان نشان بدهیم که چگونه می توان بَد را به خوب، و خوب را به بسیار خوبْ تبدیل کرد. در «سفرهای دور و دراز هامی و کامی» یعنی کار بزرگ بعدی ما، اردوگاهمان سیّار بود، و در هیچ کجا توقفی چندان طولانی نداشت که به برنامه ریزی های محلّی بیارزد.

بله... بسیاری از آرزوهای انسان، آرزوهای کوچک، و آرزوهای بسیار بزرگ انسان، هرگز برآورده نمی شود.

آرزوها، سر بازانِ سپاهِ زندگی ما هستند.

ما برای رسیدن به پیروزی، فوج فوج از خوبترین و محبوبْ ترین سر بازان مان را در تمامی جبهه ها از دست می دهیم: دلاوران را، مؤمنان را، پاکبازان را، و شاید آنها را که اگر می ماندند می توانستند جهان را عوض کنند...

تو هرگز نمی توانی در یک نبرد سهمگین، با شاگردانِ سخت شرور شیطانْ رو بروشوی و در امتدادِ نبردی مداوم و سرسختانه حتّی یک سر باز هم از دست ندهی.

عزیز من! از دستْ رفتگان، بزرگ اند و عزیز؛ امّا تو حق نداری به عزای ابدیِ ایشان بنشینی؛ زیرا درمقابلِ آنها که در نیمه راه ماندند یا کشته و مفقود شدند و در برابر چشمان حسرتْ زده ی تو پرواز کردند و رفتند، بسیاری از سر بازان تو نیز به پیروزی رسیده اند، وبسیاری خواهند رسید— اگر نه در زمان تو، در زمانِ فرزندانِ تو.

و باز، عزیزمن! ما مُجاز نیستیم که در ماتم آرزوهای بر باد رفته ی خویش بنشینیم، و مویه کنان، قصّه های سوگ انجامی از شکست های ذره بینیِ خود بسازیم و تحویل دیگران بدهیم.

برای یک سپاه، حتّی اگر یک سر باز هم به پیروزی برسد امّا آن پیروزی، واقعی، عمیق، ماندگار، و معتبر به اعتبارِ یک آرمان باشد، کافی ست.

اگر بتوانی، به سادگی و صفای یک کودک، اعتقادی خالصانه داشته باشی به اینکه دنیا با تو آغاز نشده و با تو به پایان نمی رسد، دیگر مُشکلِ چندانی برای تو— که بارِ سنگینِ آن همه رؤیا و آرزو را شب وروز به دوش می کشی— باقی نخواهد ماند؛ و همین اعتقاد، تورا موّظف می کند که آرزوهای به انجام نرسیده امّا گرانقدر خود را به فرزندانت و فرزندانِ سرزمینت و فرزندانِ جهانْ بینی ات بسپاری...

اگر این چرخ، بعد از من و تو، خواهد چرخید— که بی شک خواهد چرخید

بگذار دلیلی یا دلائلی برای خوبْ چرخیدنْ در اختیارش بگذاریم.

یادت باشد!

همه ی آرزوهای بزرگ، متعلّق به من و تو نیست تا بخواهیم به همه ی آنها، یکجا برسیم و چیزی برای آیندگان نگذاریم.

دنیای بی آرزو، دنیای خوفْ انگیزی ست
و انسانِ بی آرمان، انسانی حقیر؛ بسیار حقیر، و بسیار حقیر...



«آتش، بدون دود»، شش ماه بعد از آغاز فیلمبرداری بر صفحه ی تلویزیون آمد – با دستْ مریزادِ مُحبّانه و پُرشورِ تماشاگرانِ بسیار؛ که این، پاسخی عظیم بود برای همه ی زحمت هایمان، و خیلی هم بیشتر؛ خیلی...

نخستین نتیجه ی شایان توجّهی که از این رهگذر، نصیب ما شد، و این نتیجه را ما و تماشاگرانِ مجموعه، مشترکاً متحداً و نصفْ نصفْ به دست آوردیم این بود که معیارِ پسند و سلیقه ی عمومی، همان چیزهایی نیست که فیلمفارسی چی های بدکار هرزه اعلام می کنند. ما مردم، مطلقاً عاشقِ آن لجنْ کاری هایی نیستیم که این بیمارانِ منحرف وابسته به سرمایه داریِ وابسته نشانِمان می دهند و دائماً هم فریاد می کشند که «همه ی این چیزها را، مردم، **مردم**، **مردم** از ما می خواهند؛ و اگر به آنها ندهیم، صندلی های سینما را یک شَبه جِرجِر می کنند، ما را هم ورشکست». دروغ. دروغ. دروغ نامردانه ی رذیلانه. تو هرگز به ما مَردُم، چیزی را که مختصری هم شایسته مان باشد نشان ندادی تا ما حدّ قدردانیِ خود را به تو نشان بدهیم، و نشان بدهیم که چقدر خوب می فهمیم و چقدر بلندنظرانه و با گذشت، قضاوت و قدردانی می کنیم. این درست است که تو با مبتذل سازی و کثافتکاری، به روشنفکرانِ واقعیِ جامعه پُشت کردی؛ امّا پُشت کردن به روشنفکران، هرگز به معنای رو کردن به مردم ساده نیست. تو، وقتی به

اندیشمندان و متفکّرانِ متعهّدِ جامعه ی خود پُشت می کنی، خود به خود، به مردم عادیِ جامعه پُشت کرده‌یی. بدان و برای همیشه بدان!

البته ما نمی گوییم که یک اقلیّتِ شهریِ مریضْ احوالْ وجود ندارد که فیلمفارسی، کاملاً راضی اش می کند و تسکینش می دهد؛ همانطور که نمی گوییم یک اقلیّتِ شهریِ شبهِ روشنفکرْ وجود ندارد که حرفهای احمقانه و بی معنی اش را، پیچیده و پُرمعنی قلمداد می کند و دائماً عربده می کشد که «سطح شعور مردم پایین است، و مفاهیم متعالیِ ما را ادراک نمی کنند». چرا. این دو گروه، وجود دارند؛ امّا، ضمناً ما می گوییم که این دو گروهِ کوچک، ارزش هایی مطلقاً برابرِ هم دارند، و چیزی از همْ سَر نیستند. شبه روشنفکرِ حقه باز، همان فیلمفارسی چیِ بُنجل ساز است که فقط لباسْ عوض کرده. هدف هردوشان هم تحقیر ما مردم است و جیب بُری.

از این گذشته، ما این حقیقتِ مُسلّم را هم انکار نمی کنیم —و نمی توانیم بکنیم— که در هُنر و فلسفه، مسائلی پیچیده و بسیار پیچیده وجود دارد که ادراک آنها و ایجاد رابطه ی جدّی با آنها، آگاهی ها و اطلاعاتی وسیع، چند جانبه، حرفه‌یی و صعب الوصول می خواهد که البته نزدِ مردمِ عادی و «**کم اطّلاعْ نگه داشته شده**» یافت نمی شود و به همین سبب، ما، تا وصول به مراحلِ عالیِ شناخت و آگاهی، احتیاج به طرح یک مجموعه مسائل اساسی به زبان ساده داریم؛ امّا وجود چنین واقعیتی را هم مُستمسکی برای کلاهبردارانِ شبه روشنفکر نمی شناسیم تا با باز کردنِ دکّانِ مُهمل گویی، یک ملّتِ صاحبْ شعورِ صاحبْ فرهنگ را مورد بی حُرمتی قرار بدهند؛ همچنان که فیلمفارسی چی های مریض، حق ندارند موذیانه در پناهِ کم سوادیِ مردم سنگر بگیرند و خودِ مردم را نشانه کنند. در واقع، اگر قبول اُفتد، همه ی حرف ما این است که هر خُزعبلی را، به صِرفِ آسان

بودن، هنر مردمی و خواستِ مردم نباید جا زَد، و هر چیستانِ ابلهانه‌یی را به صرفِ گنگ و گیج و بی معنی بودن، هنرِ عمیقِ روشنفکرانه. این حرف هم، ظاهراً که، آنقدر تکراری و پیش پا افتاده است که هر بچه‌یی می فهمد و می گوید و زیر لب زمزمه می کند. امّا این که چرا چنین حرف کودکانه‌یی را نه شبه روشنفکر می فهمد نه مبتذل‌ساز، دلیلش فقط و فقط این است که همیشه‌ی خُدا، دروغگو، دروغ شنو داشته است؛ و شامورتی باز، مُشتری؛ و کلاهبر، صاحبْ کلاه؛ و مُرشد، ارشادْطلب؛ و رنگ کننده، رنگ شونده؛ و باج گیرنده، باج دهنده؛ و مریدپرست، مرید؛ و منفی باف، منفی گرا؛ و دُزد، دیوار کوتاه. و به راستی که دیواری از دیوارِ ما مردم، کوتاهتر، وجود ندارد.

یک بیت بَد:

تا به پایان برسد قصّه‌ی این درد بزرگ
جان ما هم به لبِ تشنه‌ی ما آمده است

نکته‌ی بسیار شایان توجّهِ دیگر، در موردِ «آتش، بدون دود»، هزینه‌ی آن بود. زمانی که ما ساختِ این مجموعه‌ی تلویزیونی را آغاز کردیم، به مجموعه هایی که در تهران ساخته می شد، در چند اتاق، و با چند شبهِ بازیگرِ گمنام، حداقل دقیقه‌یی سه تا چهار هزار تومان می دادند (و حداکثر، تا دقیقه‌یی بی نهایت— مثلِ «باد صبا» و «کاروانها»). در چنان شرایطی، ما، با هزار بازیگرِ عابر، یکصد و پنجاه بازیگر نقش های کوتاه، بیست بازیگر نقش های پایه، پنجاه اسبِ تیزتک، و یک اردوگاه با ده دستگاه ساختمانِ چهار اتاقه (که خودمان ساختیم)، و خیلی چیزهای دیگر، آن هم در وسط صحرای ترکمن، با دقیقه‌یی یک هزار و دویست تومانْ، «آتش، بدون دود» را ساختیم و تحویل دادیم؛ یعنی برابر دستمزدی که قاعدتاً

می بایست بابت هر دقیقه، **فقط** به کارگردانِ آن مجموعه پرداخت می شد، یا به نویسنده اش؛ یعنی هر واحدِ یک ساعته ی مجموعه، حدود هشتاد هزار تومان تمام شد.

وقتی بنابراین باشد که با اهداف روشن و درنهایتِ طهارتْ کار کُنی، نتیجه، همیشه شگفت انگیز و بی لذّت بخش خواهد شد. باور نمی کنی؟ عیبی نیست. تو خیلی چیزها را باور نکردی، و زمانْ روی دستت گذاشت که باور کنی. صبر داشته باش! هنوز اوّل عشق است اضطراب مکن!



مصراع



گمان می کنم دلیل اینکه ابن مشغله، برخلافِ سُنّتِ معتبرِ ایجاز، در بابِ ساختنِ «آتش، بدون دود» این همه قلمْ فرسایی کرد بر تو روشن باشد. «آتش، بدون دود»، اوّلین کارِ کم وبیش بزرگ اِبن مشغله در طول زندگی اش بود. ما باید به آدمیزادی که از «آنجا» به «اینجا» رسیده، اجازه بدهیم که قدری دست وپای خودش را گم کند وقدری هم خودنُمایی.

از این گذشته، ابن مشغله ویارانش، در جریانِ ساختِ «آتش، بدون دود» اصولی را بُنیان گذاشتند که مسلماً، یک روز، سینمای واقعی ایران به آن اصول باز خواهد گشت.

ما، در «آتش، بدون دود» تفاوتِ عمیقِ بین «فلسفه داشتن» و «فلسفه بافتن» را احساس کردیم. اگر یک قدم، یک وجب، و یا حتّی یک بند انگشتْ پایمان را کج می گذاشتیم، آنوقت بود که البته تا ثُریّا کج نمی رفتیم؛ بلکه براساس قوانین مُسلّمِ علمی، بسیار زود و بَد سقوط می کردیم و فرو می ریختیم.

و سینما جایی نیست که اگر یک بار در آنجا فرو ریختی، بعد بتوانی

خودت را جمع و جور کنی وتروتمیز. از هر کارگرفتی گرفته تا هر بازیگر عابر و مهمان، ازمدیر فیلمبرداری گرفته تا هنر پیشه ی اوّل و دوم وسوّم، از مدیر مهمانخانه یی که یک شب در آن خوابیده یی تا پیشخدمت های همان مهمانخانه، از کرایه دهنده‌ی ظروف و اشیاء عتیقه وقدیمی —که با او مبلغی را قرار گذاشته یی و وقتی قرارداد را جلویش می گذاری که امضاء کند، زیر چشمی می بیند که پنجاه درصد بیشتر ازمبلغ مورد قرارداد را نوشته یی تا سهم خودت و نوکرانِ سیه‌بختت را برداری— تا فرش فروشی که از او فرشهایی برای صحنه هایت امانت گرفته یی، ویک قالیچه ی زرع و نیمِ چلّه ابریشم هم به عنوان باج؛ از متخصّصِ انفجار تا متخصّص اسب، از صحنه ساز تا منشی صحنه، از انباردار تا تحویلدار و حسابدار و ناظر مالی و صندوقدار، از آن پینه دوز بدبختی که حقّش را خورده یی تا آن «سیاهی لشکرها»یی که هرگز وجود خارجی نداشته اند امّا تو با تک تکشان قرارداد بسته یی و آنها هم پای قراردادهایشانْ انگشت زده اند... همه وهمه و همه می دانند وبرای همیشه می دانند که توچه کثافتی هستی و تا کجا درلجن فرورفته یی وچگونه فرورفته یی، وچه مقدار ازوجودت به نَفْسِ تعفّنْ تبدیل شده است...

عیب ندارد. نه؟ خورده یی و به نوکرانت هم خورانده یی. نه؟ عشقت را کرده یی وپولت را به جیب زده یی ودرنهایت هم چیزی که کمترین ارزشی برای این ملّت ندارد تحویلش داده یی. نیست؟ واقعاً خیال می کنی که بازی را بُرده یی —برای همیشه— وبا آن مقدار پول حرام که کفْ رفته یی و سوای عیّاشی ها و الواطی هایی که با آن می کنی، مثلاً برای بچه هایت گذاشته یی، آنها هم می توانند، عینِ خود تو، خوش بگذرانند و به حقوق یک ملّتِ فقیرِ دردمندِ گرسنه تجاوز کنند. اینطورنیست؟ باشد. این هم، به هرحال، تجربه یی ست برای خودش، پسرجان!

گفته اند که ما، خوکچه های هندیِ آزمایشگاه تاریخ هستیم. هر بلایی که بخواهند سرِ ملّتی بیاورند تا مقدار مقاومتِ یک ملّت را در برابر بلا بسنجند، آن بلا را سرِ ما می آورند؛ هر مرضی که بخواهند پخش کنند، هر سمّی که بخواهند بخورانند، هر زخمی که بخواهند بزنند، هر دردی که بخواهند ببخشند، هر ستمی که بخواهند بکنند، ما، و این فقط ما هستیم که باید آن مرض و سَمّ و زخم و درد و ستم را تحمّل کنیم...

این فیلمْ سازیِ فاسدِ فاسدکننده، با این بیمارانِ روانیِ زنجیری که قفل از زنجیرهایشان برداشته اند تا عادلانهْ توزیعِ فساد کنند همْ یک آزمایش است و یک تجربه. بگذار باشد برادرجان! به قول خود تو، ما باید بَد را هم به قدر خوبْ بشناسیم تا بتوانیم انتخابِ درستی داشته باشیم. راست می گویی جانِ من؟ پس این حرف، وفقط همین حرف است که علّتِ وجودی تو و علّتِ اساسیِ همه ی اعمال توست؟



فساد، در سینما، فسادِ بی بازگشت است؛ و خیلی آدمهای به ظاهر آبرومند، و به ظاهرْ اخلاقی، و به ظاهر بی عُقده، فقط به عشق همین فسادْ به سینما روی می آورند. کرم های مغز و روح آنها فقط در مردابِ یک سینمای متعفّنْ سیر می شود— که البته نمی شود؛ که البته انقلاب، در ابتدای ابتدای تمامیِ راه های فساد، دیواری خواهد ساخت از خشم و آهن و ایمان؛ دیواری در امتدادِ نیروی شیطان، در مقابل آن، هزار «لا» و یکپارچه...



اجازه ام بدهید که این فصل را با یک خاطره ی بسیار تلخ تمام کنم، تا

اگر شما هم مثل من، زمانی، گذارتان به سینما افتاد، یا دلبستگی به هنر عظیم و دگرگونْ سازِ سینما، شما را به این میدانِ بی دروپیکر کشید، یادتان باشد که چه شقاوتهایی را باید تحمّل کنید:

«یک روز، رفیقی سواره، راه بر منِ پیاده بَست و سوارم کرد. پشتِ فرمان، مردِ دیگری نشسته بود. البته مَرد که نمی شود گفت؛ نامردی به کِسوتِ مردان، نه خصلتِ ایشان؛ و او، به ظاهر، مالک آن وسیله ی نقلیه بود.

رفیقِ من، مرا، به ساده گی، نزد آن مردکِ سیه روزگار، گشود.

— نادر ابراهیمی... کارگردان سینما، وسازنده ی همین «آتش، بدون دود».

مردک، که شاید از ده دوازده سالگی، در محدوده ی زنده گی خانواده گی اش، جُز خلاف و هرزگی، چیزی ندیده بود و نشنیده، نیشش را تا بنا گوشش باز کرد و با چشمهای وقیحِ وَق زده ی بدکاره ی چرک، مرا در آینه اش نگاه کرد و گفت: خوشْ وَختیم رفیق! واقعاً خوشْ وختیم... اون تَهِش اگه چیزی باقی مونده مارَم خَبر کُنا... مام اهلِ دلیم. مام دَسّمون تو کاره... خوبِ چیزایی رو با خودت بُرده بودیا...

گفتم: نگه دار پیاده شوم!

و آنطور گفتم که فهمید جای حرف ندارد.

گفت: شوخی کردیم بابا، دلخور نشو!

ضمن پیاده شدن گفتم: به گور پدرت خندیدی شوخی کردی. من حتّٰی اگر فاسدترین زنهای دنیا —یعنی خواهر و مادر و زن خود تو— را هم به صحرا برده بودم، سالم و سلامت برمی گرداندم. خیال نکن که چون، به قول خودت، «دستت تو کاره»، می توانی دور خیابانها بگردی، مردم را سوار کنی، و بعد شروع کنی به بازارْگرمی و جلب مشتری...»

•

بعدها فهمیدم که مردک، واقعاً، تحصیل کرده هم بوده — از آمریکایی، جایی؛ و مرا ببین که چه چیزی را فهمیده بودم! حکایتِ همان بیت است که می گوید: «از کراماتِ شیخِ ما چه عجب + شیره را خورد و گفت: شیرین است». این طرز حرف زدن و فکر کردن، مگر می شود که مالِ غیر تحصیل کرده باشد؟ این، اصلاً، حرف زدنی، به شیوه ی آمریکایی ست، و فکر کردنی.

خودمانیم ها! حالا که ما تحصیل کرده ها دور هم جمع شده یم، تا محض خنده و وقت گذرانی، «ابوالمشاغل» بخوانیم، بد نیست، در این کُنجِ خلوت و تنهایی، دور از چشمِ مخالفانِ علم و دانش و فرهنگ و تخصّص و علوم و دانش و تخصّص و فرهنگ و علم، و دانش، اقرار کنیم که توسعه دهندگانِ فساد و فحشاء، در سراسر جهان، همیشه، تحصیل کرده ها بوده اند و هستند، نه روستاییانِ بی سواد و کارگرانِ کمْ سواد.

مبادا یک وقتْ بهمان بر بخورد و اوقاتمان تلخ بشود ها! امّا باید قبول که به هرحال، جزیره ی کیش را برای کارگران و دهقاناِن وطن نساختند، برای تحصیل کرده ها و متخصّصانِ سطح بالا ساختند. قبول؟ یا نه... می خواهی بحث کنی و با دلائل کافیِ تاریخی و جامعه شناختی ثابت کنی که اشراف، اگر شرف نداشتند که اسمشان را اشراف نمی گذاشتند، و نُجبا اگر نجیب و نجیبه نبودند که اسمشان، نُجبا نمی شد. بله؟ و به همین ترتیب هم ثابت کنی که هرچه دزدِ رشوه خوار و جاسوسِ بدکار و خائن به مُلک و ملّت و وابسته به اجنبی و وطن فروش و باجْ خواه و بی اعتقاد و بی ایمان است، از دهقانانِ منطقه ی سیستان و بلوچستانِ ایران است. بله؟

بیا به جای آنکه ناحق را حقْ نشان بدهیم، ناحق را به حقْ تبدیل کنیم.

شـایـد ایـن کـار، کـمـی از آن کـار، سـاده‌تـر باشد، و شیرین‌تر. ما چه می دانیم؟ چاره‌یی نیست برادر جان!

یا باید تَن سپرد به اینکه بچه هایمان هم با همان سیه‌بختی و درد و رنج و مشقّتی که ما زندگی کردیم، و خیلی هم بدتر، زندگی کنند؛ و یا باید که آستین ها را، جداً، بالا زد...



ابن مشغله می‌گفت: حرفِ درست، مقدمه‌ی عمل است و جُزئی از عمل.

هرگز از درست و به جا حرف زدن، نَهَراس!

هرچند که خیلی ها فریاد برآورند: خاموش!

ابوالمشاغل می‌گوید: حرفِ درست، حرفی ست که همزمان با عمل باشد و همراهِ عمل، نه مُقدمه‌ی آن.

حرف اگر مقدمه باشد، حتّی همان یک لحظه‌یی که زودتر از عملْ وارد میدان می شود، همه‌ی کارها را خراب می کند.

و درعین حال، این فرصت را به خیلی ها می دهد که یک عُمر، فقط حرف بزنند.

و همیشه هم بگویند: در مُقدّماتِ عَمَلیم...

با ساده‌ترین و آسان‌ترین عملْ آغاز کردن و درباره‌ی آن سخن گفتن، بسیار نتیجه‌بخش‌تر از آن است که با منطقی‌ترین و مقبول‌ترین سخنان آغاز کنیم تا به عمل برسیم...



عزیز من!
زندگی، بدونِ روزهای بَد نمی شود؛ بدونِ
روزهای اشک و درد و خشم و غم.
امّا، روزهای بَد، همچون برگهای پاییزی، باور کُن
که شتابانْ فرومی ریزند، و زیرِ پای تو — اگر
بخواهی — استخوان می شکنند؛ و درختْ، استوار
و مُقاوم، برجای می مانَد...
عزیز من!
برگهای پاییزی، بی شک، در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت،
و مفهوم بخشیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند...
ابوالمشاغل
(از نامه های کوتاه او به همسرش)

فصل سوّم:

«کوه را بر دوشِ خود، از کوهْ بالا می برم»

سالهای پنجاه وسه تا پنجاه وپنج، سالهایی ست عَسَلی و به یاد ماندنی؛ سالهای حرارت، سالهای خوابهای خوبِ کوتاه، سالهای آسمان روشنِ آفتابی، پرواز، اوج، خنده، موج، نگاه، و آواز... سالهایی که آن نویسنده‌ی کوچکِ گمنام، با لبخندی غرورآمیز، به دستِ وظیفه شناس و پُرکار و صبور خود — که قلمی در آن است و جمله هایی را به زحمتْ پیش می راند — نگاه می کند و زیر لب — آنسان که به دیوانگی مُتّهم نشود —

می گوید: آهای بچّه جان! خوشحال باش! راضی باش! سپاسگزار باش! عاقبت، قبولت کردند. عاقبتْ جوازت دادند که بمانی، که کار کُنی، که بجنگی، که پیش بروی...

— امّا هنوز خیلی ها قبولم ندارند، مرد! بی جهت، خیالات بَرَت ندارد، و اسبِ خودْباوری هم.

— نه، نه... مطمئن باش که همچنانْ صبور و پُرکار خواهم ماند؛ امّا در باب اینکه گفتی «خیلی ها قبولم ندارند» باید بدانی که تا بوده چنین بوده. آنکس که صاحبانِ همه ی آرمانها و اعتقاداتْ تأییدش می کنند، بی شک در آرمان و اعتقادش نقصی هست؛ و یا زیرکانه، دودوزه می بازد.

— بله... امّا بعضی ها هم فراسوی آرمانها قرار می گیرند.

— زمان، آنها را به آنجا می رساند— فقط. خُب، حالا به من بگو بعد از این سالهای سختِ طولانی که پُرکوب و بُکُش، شب و روز، کار کردی، یک مرخصیِ کوتاه نمی خواهی؟

— نه، نه... خواهش می کنم اجازه بده، باز هم، شب و روز، پُرکوب و بُکش کار کنم؛ خواهش می کنم!

— خواهشْ لازم نیست. اجازه ی من هم دست توست... امّا، واقعاً حق ماست که کمی استراحت کنیم؛ حقِ واقعیِ من و توست: یک خوابِ خوشِ بلند— بی نهیبِ دائمْ وجدان که «برخیز! دیر شد»؛ یک شب، از سرِ شب تا صبح دیرِ دیر در رختخواب ماندن، و حتّی بعد از بیدار شدنْ هم ماندن و غلتیدن و به صداهای زندگی گوش سپردن؛ یک ماه... نه، یک هفته... دو روز، دو روز، فقط دو روز، بیکار و بی عار و بی خیالْ ولِ گشتن... این مغز خسته را هم، لحظه یی، آزادی دادن...

— نه، نه... اصرار نکن، که خستگی، وسوسه ام می کند— به قدر کافی. امّا بزرگترین لذّت برای من، بزرگترین پاداش به من، همین است

که بگذاری باز هم کار کنم. قلم را از من بگیری، رُک و راست به تو می گویم که دِق‌مرگ خواهم شد، و این، گناهش به گردنِ توست. می فهمی؟ مگذار که خستگیِ تن، خستگیِ روح بیافریند؛ مگذار!

— خدا لعنتت کند بچّه جان! کاش رضا می دادی که چند صباحی تعطیل کنیم. من دلم لک زده برای یک خوابِ طولانی بی دغدغه...

— دلت با همین لک، زیر خاک خواهد رفت. مطمئن باش!

— خدا باز هم لعنتت کند که واقعیّت را اینطور بی پرده می گویی و شیرین ترین رؤیای شخصی مرا، که رؤیای یک خوابِ بی دغدغه است و بس، اینطور نابود می کنی. می‌دانی؟ بیست سال است که پیوسته می نویسم. حتّی اگر بیستْ سال در میدان یک جنگ میهنی کبیر، یک جنگ بر سرِ ایمان، یک جنگ نِهاییِ تعیین کننده هم بودم، حال، این امکان را به من می دادند که چند روزی از میدان بروم — بی آنکه ترک مخاصمه کنم — و بخوابم. خواب... خواب... در دنیای شخصی من، چیزی عزیزتر از خوابْ وجود ندارد؛ عزیزتر از اینکه یک شب، اوّلِ شب، به رختخواب بروم، و تا وقتی که آفتاب، کاملاً ولو نشده، بیرون نیایم. آخر، نوشتن، مُجازاتِ من نیست که اینقدر بی رحمانه باشد.

— تو گفته یی «من عاشقِ نوشتنْ نیستم، مغلوبِ نوشتنم»؛ و برای هر مغلوبِ محکوم، مجازاتی هست...



سالهای پنجاه‌وسه تا پنجاه‌وپنج، سالهایی بود شیرین و دلگرم کننده؛ سالهایی که دائم بر تعداد خوانندگان نوشته هایم افزوده می شد، و بر محبّتِ آنها نسبت به مردی، که زمانی، پدرش فریاد کشیده بود: تو یک حمّال

خواهی شد... یک پارکابی...

اینگونه سالهای رویش و محبّت و غم —و غم به دلیل خجلتِ فراوان در برابر نوازشهای بزرگوارانه ی دیگران— در دفتر خاطرات یک نویسنده، رنگِ ترکیبیِ خاصّی پیدا می کند که در هیچ جعبه رنگی نیست؛ سالهایی که در هر ماهش و در هر روزش، خبری هست: نوازشی، تقدیری، پیامی، نامه یی، قراردادی؛ برای فشردن —دستهایی، سرشار از حرارت و مهر— نگاه هایی، گرم و دوستْ داشتنی— سلام هایی، که قاعدتاً بایستی خستگی قرنها را از تن انسان بتکانند؛ امّا... صبر داشته باش! سالهایی هم وجود دارد که خستگی را، بی رحمانه، بر دیوار وجودت، هزارْمیخ کند. صبر داشته باش!



ظاهراً، در جلد اوّل این زندگینامه، بِنا براین نهاده بودیم که اشاراتی به نوشته هایمان نداشته باشیم و یادداشتها و خاطراتمان را در بابِ عوالمِ نویسندگی —اگر زنده ماندیم— به کتابکِ دیگری واگذاریم؛ امّا اینجا، یادت باشد که حرف از درآمد است و نان، نه شکل و محتوا و زبان. من به رَوَندی اشاره دارم که سرانجام، آثار نویسنده یی را که زمانی، در هر سال، صد جلد از کتابهایش هم فروش نمی رفت، به منبع درآمدی جمع و جور برای یک زندگی جمع و جورْ تبدیل می کند، و این فرصتی ناب برای باز، و بیشتر نوشتن است و خوب و خوبتر نوشتن، و فراوان خواندن و دیدن و تجربه کردن و غوطه خوردن —فقط به خاطر نوشتن در صراط مستقیم.

سالهای پنجاه وسه تا پنجاه وپنج را باید نخستین سالهای نان خوردنِ جدّی از قِبَلِ تجدید چاپ مکرر کتابها دانست. در این سالها، کتابهایی تجدید چاپ شد که سالها بود هیچکس دستِ محبّتی بر سر آنها نکشیده

بود.

مـن هـنوز هم آن سالهای اندوهبار و پُراضطراب را به یاد می آورم که آن کـتـابِ کـوچکم به نامِ «بار دیگر شهری که دوست می داشتم» یا «کتاب عاشقانه ی هلیا»، روی دستهایم مانده بود— مثل «نعش یک شهید عزیز»؛ و هـیـچکس، تقریباً هیچکس آن را نمی شناخت، نمی طلبید، و احوالش را نـمـی پرسـیـد، تـا آنجا که ناگزیر شدم، با نهایتِ سرافکندگی، در مُقدمه ی یکـی از چاپهـای «خانه یی برای شب»، عجولانه بنویسم که «من در **هلیا**، شکـسـت خورده ام»... و بعد، سالهایی را به یاد می آورم که جلال هاشمی —نـاشـر هـمـیـن و هـمـان کتاب— مرا خبر می کُند که «باز هم تمام شد. نـمـی خـواهـیـد تـغـییری در چاپ تازه اش بدهید؟» و من، راضی و غمزده به خـودم مـی گـویـم: مگر می شود در داستان عاشقانه ی هلیا هم دست بُرد؟» مگر می شود؟

... و در هـمـیـن سالهای خوبِ شخصی —و نه خوبِ اجتماعی— ست کـه زنـان و مـردانِ جـوانـی را مـی بـیـنم که بخش هایی بسیار طولانی از این کـتـاب را از بَر مـی خـوانند، و مرا که به علّتِ ضعف حافظه ی شدید، هرگز قـادر بـه حـفـظ کـردنِ کـامـلِ حـتّـی یـک غـزل ناب هم نبوده ام، به راستی شگفت زده و متأثر می کنند.

چنـیـن سـالـهـای زیبایی —که یک نویسنده ی مؤمنِ حرفه یی، چه بسا عـمـری چشم به راه آن بـاشد— در زندگی همین نویسنده، مرگ آورترین و خطـرنـاک تـریـن سـالـهـا بـه حـسـاب مـی آیـد؛ سـالـهـایی که هسته های خـودخـواهـی، خـودبـیـنـی، خـودپرسـتـی، خودبـاوری، خـودپذیـری، خودْ تـمـامْ پنـداری، و خود استثنابینی، دائماً در تقلا و گردن کشی ست تا پوست بشکـافـد، سـر برآورد، ببالد، بروید، و همچون سرطان و گیاهِ مرگ، در سـراسـر وجود انسانْ ریشه و ساقه و تنه بدواند و تمامیِ توانایی های باروَریِ

راستین را از سرچشمه بخشکاند.

ما همیشه در آستانه‌ی سقوطیم؛ لغزش و فروافتادن و انهدام، و مرگی پُرنکبت.

ما نویسندگان، بندبازان را مانیم، که روی بند، اگر چنان شیرین نکاریم که صدای کف زدنِ تماشاگران بلند شود، صاحبانِ خیمه و خرگاه و بند، به خفّت بیرونمان می کنند، و اگر چنان جان—بازی کنیم که صدای کف زدنِ تماشاگران، به آسمان برسد، چه بسا که تعادل مان را از کف بدهیم و نقش زمین شویم.

و نویسنده، هرقدر هم زورمند و گردن کلفت باشد، متأسفانهْ فیل نیست تا مُرده و زنده اش به یک قیمت بیارزد.

نویسنده‌ی مُرده، یک پول سیاه هم نمی ارزد— البته یک پول سیاهْ برای دیگران، برای جامعه، برای فرهنگ ملّی، برای سالهای بی نهایتِ بعد؛ وَالّا، برای خودش، به دلیل بافت بسیارظریف وضر به‌پذیر اعصاب و حساسیّت های غریبی که دارد، و زخم های دائماً سوزنده‌یی که در اعماق قلبش خانه کرده است، و رنجی که حتی در خواب هم از همه چیز و همه چیز می بَرَد، شاید به سادگی و آسانی بتواند مرگ را آرزو کند.

و نویسنده‌ی مُرده، عیب بزرگش این است که مجموعه‌یی از قصّه های مُرده است، و رُمانهای مُرده، و تجربه های مُرده، و افسانه ها و اسطوره های مُرده، و فرهنگ مُرده، و رؤیاهای بسیارشیرینِ مُرده. درحقیقت، همه‌ی آنچه را که به دست جامعه نرسیده، بایستی مُرده به شمار آورد.

یک نویسنده‌ی مُرده، چه بسا، یک دسته کلیدِ گُم شده باشد؛ دسته کلیدی که هرگز بازیافته نخواهد شد.

(بهرام صادقیِ بی همانند را به یاد بیاورید که با چه نبوغی و چه قدرتِ خلاّقه‌ی شگفت انگیزی و چه نیروی تغییردهنده و

اصلاح کننده‌ی عظیمی، زود، خیلی زود، بارش را زمین گذاشت و رفت تا آسوده بخوابد؛ خوب و یکسره بخوابد؛ بی دغدغه و طولانی بخوابد؛ امّا نویسنده که خرس قطبی نیست تا خفته و بیدارش یک اندازه بیارزد. وقتی فکر می کنم که بهرام صادقی، چند تا قصّه و داستانِ کوتاه و بلندِ دلنشین و مؤثّر و تفکّرانگیز را با خودش برداشت و بُرد، «آه از نهادم برمی خیزد»...

و آن گوهر مرادِ یگانه و بی بدیل را به یاد بیاورید که چگونه، ابتدا، مرگ خودش را، زنده زنده پذیرفت، ترکِ خویش کرد، ترک وطن، ترک تفکّر، ترکِ امید؛ و آنگاهْ خود را به مرگی غم انگیزْ محکوم کرد ــ حال آنکه او، متعلّق به یک ملّتِ فقیر بود و حق نداشت با مِلک غیر ــ به خصوصْ مِلک عام ــ چنان کند که گویی متعلّق به خود اوست.

خُدای من! چطور حرفْ می آید و نمی گذارد که حرف اصلی ام را بزنم که آن هم خودش، فی الواقع، حرفی ست که توی حرف آمده است نه چیزی بیشتر. از پی نام این دو تن بزرگوار ــ که اینکْ در میان ما نیستند ــ به یاد نویسنده یی می افتم زنده و قدرتمند، با قلمی پُرخون و مؤمن، که به خاطر آنکه به نَفْسِ نوشتن و خدمت از طریق نوشتنْ دلبسته بود و نه به زندگی سرشار از دردی که داشت، و نه به عیّاشی هایی که به راستی، هرگز نکرده بود، و نه مال و منالی که نداشت، و نه به خودنمایی ها و خودفروشی هایی که اصولاً اهلش نبود، در یک لحظه ای خطیرِ خوف انگیز، مملو از خشم و و درد و نفرت و تردید، خود را مجبور و موظّف دید که علیرغم احساس و عاطفه و اندیشه‌ی خویش، از آن قفس تنگی که در آن افتاده بود، نامه‌یی به بزرگی از بزرگان آن نظام ستم

بنویسد، که «از زندانْ بیرونم بیاورید؛ چرا که من جُز برای نوشتنْ نیامده‌ام، و اینجا هم نوشتنْ ممکن نیست...»
و بعدها، شبه روشنفکر بیکاره، چه قشقرقی به راه انداخت که «فلان را دیدیم که خویشتن، نه ارزان، که به رایگانْ می‌فروخت...» و باز هم دیدیم که همین شبه روشنفکر، چگونه در برابر آثار بزرگ و حجیم این نویسنده، تا فرصتِ مناسب بعدی، خِفِه کرد و درِ دهانش را بست و سنگهایش را در مُشتْ پنهان کرد.

من دنیای این نویسنده را، به تمامِ معنی، حس می‌کنم — بدون آنکه خودم، **هنوز**، به این دنیا، راهی یافته باشم.
در همان روزگار، هنگامی که عقیده‌ام را در باره‌ی این نویسنده بیان می‌داشتم و می‌گفتم: «این خودِ هنرمندِ متعهّد است که عطف به ادراکِ مجموعه‌ی مسئولیت های سنگینش، حق دارد در هر موردی تصمیم بگیرد که چگونه باید عمل کند» می‌شنیدم که کسانی زیر لب زمزمه می‌کنند که «از خودش دفاع می‌کند؛ از آینده‌ی خودش» ویا «اگر قرار بر این باشد که هر کس که به زندان می‌افتد، به بهانه‌ی اینکه «بیرون زندان می‌توانم مفید باشم»، عریضه بنویسد، ارزش اخلاقیِ هر نوع مبارزه‌یی از میان خواهد رفت و اعتبارِ مقاومت درمقابل ستم، مورد تردید واقع خواهد شد»...
نه... من این را نمی‌گویم. ابدا ابدا. اعتبارِ مقاومت تا پای مرگ وحتیٰ تا آن دنیا، محفوظ؛ اعتبار ارزشهای اخلاقی ایستادگی و سرسختی، محفوظ؛ ارزشِ جنگ تن به تن با دشمن، و یک دَنده ماندن تا بالای دار، محفوظ. حرف من این است که اگر کسی

قیمتِ آزادیِ خود را با تغییر خط مشی و قبول یک مَشیِ رذیلانه و ستمگرانه و ضدآزادیخواهانه و ضدانسانی بپردازد، بدا به حال او و بدا به حال جامعه اگر باز هم بخواهد به او، به چشم یک هنرمند نگاه کند؛ امّا اگر کسی بداند که وجودش در زندان، به حال جامعه و آیندگانْ سودمند نیست و فقط برای کسب افتخاراتِ پوشالی، مفید فایده است، حقّ است که بیرون بیاید و کُنج اتاقش بنشیند و با نهایتِ طهارت و ایمان، بدون آنکه قدمی کج بگذارد و یا برسر اصول اعتقادی خویش، معامله یی کند، آثاری عظیم و جهت دهنده و تأثیرگذارْ بیافریند و گوهرانی نایاب به گنجینه ی فرهنگ ملّی و منبع هنر و دانش آینده بیفزاید— و در این میان، البته احترام شخصی خود را هم به مخاطره بیفکند...

بدیهی است که این بحث هم آنچنان وسیع و تبصره بردار و یادداشتْ پذیر و استثنا قبول کُن است که به این سادگی ها سَرِ هم نمی آید و کتابی پژوهشگرانه می خواهد به حجم تاریخ مبارزات هنرمندانی که به اسارت رفته اند— که این هم بماند برای بعد...

امّا، در اینکه هُنرمندِ معتقد، از خیل عظیمِ شبه هنرمندانِ شیره یی شعور از کف داده یی که شهوت خودنمایی به هر خلافْ کاری و خلافْ گویی وادارشان می کند، نمی ترسد و زیر بار تهدیدهای ایشان نمی رود، هیچ تردیدی نیست...)

به هرحال، آن سالهایِ شیرین و خوشِ «اقبال و استقبال» هم پاورچین پاورچین گذشت، و ابنِ مشغله، آرام و افسرده گفت: «عزیزمن! زندگی، بدونِ روزهای بَد نمی شود»، و درسال پنجاه وشش، با ظهور کارِ جدید ما، یعنی مجموعه ی تربیتی — آموزشیِ «سفرهای دور و دراز هامی و کامی در

وطن» که به اعتقاد من فریادی بلند و خطرناک علیه مدرسه های استعمار و نظام آموزشیِ سراپا تهدید و شکنجه و آزاری بود که در برابر نظام طلبگی و قدیمی ایران، از سوی غربِ وحشی به ما و فرزندان معصوم و بی پناه ما تحمیل شده بود، فرصتی بی نظیر به دست کسانی افتاد که سنگها در مُشت هایشانْ خیسِ عرق شده بود و در انتظار لحظه ی پرتابْ پر پر می زدند.

ورود «هامی و کامی» دلاور به میدانِ کارزار، نه فقط فروش کتابهای این مشغله ی بینوا را آهسته آهسته —و گاه با سرعتی کاملاً غیرمُجاز— کاهش داد و صاحبان خیمه و بند را بر آن داشت که در مواردی، حتّی، خواهانِ فسخ هر چه سریع ترِ قراردادهای بندبازانه ی این مشغله باشند، و کتابْ فروشانِ خوب و مهربان را برانگیخت تا سلامِ ملایم و مملو از سرافکندگی این مشغله را بی جواب بگذارند؛ بلکه در میان قشرهای مختلفِ طبقاتِ مُرفّه و نیمه مُرفّهِ شهری، خشم و دشمنی آشکاری را، نیز، نسبت به این «مرد کوچک» از مجموعه ی «مردان کوچک» پدید آورد — که دسته یی از مطبوعات، به شیوه های گوناگون، شب وروز، این خشم و دشمنی را **دامن** می زدند (چرا که در آن روزگار، برخی ازمطبوعات، به سبک اسکاتلندی، دامن به پا می کردند، و دامن، اگر خاصیّتِ «زدن» نداشته باشد، به چه درد می‌خورد؟) ازجمله، بنا به اطلاعی که سروان دادرس، باز پرس سازمان امنیّت، طی یک باز پُرسی به این مشغله مظلومِ مبهوتْ داد، کُلِّ مطبوعاتِ وابسته به انتشاراتِ رستاخیز، تا آن زمان، بیست وشش مطلب، علیه این مشغله و فرزندانِ به راستی هنرمند و فداکار او —هامی و کامی— نوشته بودند، و باز هم حاضر و آماده بودند که بنویسند و منابع تغذیه ی لازم را در اختیارِ «کافه نشینانِ غیور و مبارزِ چپ نُما» بگذارند...

شتاب کردیم و قدری از خودمان جلو افتادیم. اجازه بدهید مختصری به عقب برگردیم.



هنوز چند هفته‌یی بیشتر از نمایش «آتش، بدون دود» نگذشته بود که پیش‌نویس قرارداد «سفرهای دور و دراز» را امضا کردیم — که طولانی‌ترین مجموعه‌یی بود که تا آن زمان، در تلویزیون، قراردادش بسته می‌شد— بین ۶۵ تا ۱۰۴ ساعت.

بگذارید در فشرده‌ترین صورت ممکن بگویم و خودم را خلاص کنم:

عطف به تحقیقات و تفکّراتِ پانزده ساله‌ی این مشغله و تنی چند از همکاران او در زمینه‌ی تعلیم‌وتربیت؛ عطف به پژوهش‌ها و نظریه‌های مُنتشر شده‌ی جدید که جمیع متخصّصانِ تعلیم‌وتربیت در سراسر جهان، انجام و ارائه داده بودند و مورد استفاده‌ی ما قرار گرفته بود؛ عطف به تمایلاتِ پُرشورِ وطن‌خواهانه‌یی که داشتیم و سراسر وطن را، در شرایطی بسیار ناهموار و خطرناک، به خاطر این طرح، زیرپا کشیده بودیم؛ عطف به مرارتی که طیّ مدّتی طولانی برای تنظیم این طرح و بررسی نکته به نکته‌ی آن تحمّل کرده بودیم؛ عطف به حرفِ دشواری که برای زدن داشتیم و گام بلندی که می‌خواستیم در چنان روزگاری علیه فرهنگ و نظام آموزش استعماری و خواجه‌ساز حاکم برداریم؛ و نیز عطف به باورها و اعتقاداتی که در زمینه‌ی آموزشِ آزاد به کودکان و پرورش روحی و جسمی ایشان پیدا کرده بودیم، «سفرهای دور و دراز»، از دیدگاهِ ما، بدون لحظه‌یی درنگ و تردید، بزرگترین و

بُنیادی‌ترین کار تمام زندگیِ ابن‌مشغله و ابوالمشاغل است و هست.

ابن‌مشغله، هنوز هم که گهگاه به رُمانِ دو هزار صفحه‌یی «سفرهای دور و دراز» —که برای کودکان و نوجوانان در محدوده‌ی سنّی معیّنی نوشته شده و سطر سطر آن، دقّت و حوصله‌ی شگفت‌انگیزِ یک تکّه سنگ صبور را پشتوانه‌ی خود دارد —می‌نگرد، چه سوزش غریبی را در قلب خود احساس می‌کند و چه «جهانِ کوچکی از عاطفه و تجربه» را لِه‌شده و تحقیر شده می‌بیند...

عیبی نیست. در بابِ آرزوهای برآورده نشده، آنچه گفتنی ست، گفته‌ییم. چیزی از آن حرفها در خاطرت مانده است؟



از آنجا که «سفرهای دور و دراز» مورد حمله‌های بسیار تأسف‌بار و بیرحمانه‌ی شبه‌روشنفکران و گروه‌های تابعْ قرار گرفت، و حقّی بزرگ ناحق شد، و چنین حادثه‌یی در طول تاریخ هنر و فرهنگ ملتها، بارها و بارها اتّفاق افتاده است، و به سادگی نمی‌توان و نباید از سر آن گذشت، بنابراین، در این کتابچه یا یادنامه‌ی کوچک، به مسأله‌ی «سفرهای دور و دراز» نخواهیم پرداخت. از جهتِ سینمایی قضیّه و روشی که برای القاء مفاهیم و ارائه‌ی مقاصد خود انتخاب کرده بودیم، اینجا، کلمه‌یی نخواهیم گفت؛ و از جهتِ تربیتی—آموزشی هم، بعدها، از کُلّ پژوهش‌های انجام شده، و آزمایش‌ها، و تجربه‌هایی که کسب کرده‌ییم، و یادداشتها و برگه‌هایی که فراهم آورده‌ییم، در نوشته‌های تربیتی‌مان، به‌وفور استفاده خواهیم کرد؛ و اینجا، باز هم سکوت، و عجب سکوتِ دشوارِ دردناکی هم. اینک، فقط می‌خواهیم به چند نکته‌ی

بسیار کوچک اشاره کنیم تا برای طرفینِ قضیّه، موقتاً قدری آسودگی خاطر بیاورد، و برای آیندگان نیز، شاید، کلیدی باشد— مبادا (مبادا؟) که باز، سر و کلّه‌ی آن رستاخیزی ها و پیروانِ روشنفکرشان پیدا شود و جهتِ جریان را به سود خویش تغییر دهند...

یک نکته‌ی عام: به یادتان هست که درباره‌ی «مسأله‌ی استعداد»، چه حرفهای غریبی زده‌ییم. نه؟ ما معتقد بودیم، و طیّ سالها تفکّر و تحقیق به این اعتقاد رسیده بودیم، که استعداد، اگر به معنی یک زمینه‌ی کلّی و یک توانایی عام و یک امر فطری برای قبول و ادراک و فراگیریِ همه‌ی مسائل، علوم، فنون، و هنرها باشد، کلمه‌یی ست با معنی، و دارای محتوای قابل بحث؛ و اگر به معنای یک توانایی خاص و بسیار محدود در یک زمینه‌ی شغلی و حرفه‌یی مشخّص باشد —مثلاً استعدادِ سنتورنوازی یا استعداد معلّق زدن در برابر اشراف، یا استعدادِ کارمند جُزء بودن— چیزی ست خُرافی، ضدّعلمی، استثمارگرانه، مطلقاً به سود سرمایه داری فردی، که فقط، در گذشته، مورد بهره برداری ثروت پرستان، جاه طلبان، بیمارانِ روانیِ خودبزرگ بین، و حکومت های ضدّمردمی بوده، و هنوز نیز هست.

ما، برای اثبات همه جانبه‌ی این نظریه، احتیاج به یک «امکانِ» بسیار وسیع داشتیم تا این مسأله را از حدّ خُرده تحقیقات و تجربه های تصادفی بگذرانیم و از هر جهت چارمیخه کنیم، و آنگاه، قابل ارائه به جهانِ تعلیم و تربیت. ما در این زمینه —بدون اینکه حکومتِ مُخالفِ رُشد و استقلال را در جریان بگذاریم— می‌توانستیم بازوی تجربیِ نیرومندی در اختیارِ «هوش شناسیِ» ژان پیاژه و منطق عملی تردیدناپذیری در اختیارِ «نظام آموزشی باز» پائولو فِریره بگذاریم و همگام با جهان امروز، در سرکوبِ علمیِ استعمار و استثمار سهیم باشیم. «هامی و کامی»، آن

امکانِ نادری بود که به دست آمده بود؛ امکانی که به سادگی نیز به دست هر جامعه‌شناس و انسان‌شناس و روان‌شناسِ پژوهشگر و نیز محقّقانِ مسائل تربیتی-آموزشی نمی‌افتد؛ چرا که طبیعی ست که هرجا که پای انسان —به خصوصْ کودکان— درمیان باشد، دیگر نمی‌توان به آسانی حرف از آزمایش و آزمایشگاه زد— بدونِ آنکه حقوق طبیعی و فطری انسان مورد تجاوز قرار بگیرد.

ما، برحسب تصادف، و نیز از پیِ تفکّراتِ فراوان، چنین امکان نابی را به دست آوردیم و موفقیّت‌های درخشان و عظیمی نیز کسب کردیم... امّا چه می‌شود که درنیمه‌ی راه، برما بستند. گناهش پای خودشان؛ امّا حق داشتند. عیبی نیست.

(نمی‌دانم چرا هروقت به یاد نیمه‌کاره ماندن تجربه‌ها و آزمایش‌هایمان در زمینه‌ی «شرایطِ مناسبِ رُشد و فراگیری» می‌افتم، بلافاصله به یاد ماکارنکو نیز می‌افتم که درحکومتِ ستمگرانه‌ی تزارها در باب «زمینه‌های بزهکاری کودکان» کار می‌کرد، و پس از تغییر حکومت و نظام، او، نخستین کسی بود که تثبیت شد تا تحقیقات و آزمایشهای خود را ادامه بدهد و به نتیجه برساند. ما خیلی کمتر از دیگران هستیم. نه؟ ما همیشه باید خودمان را کوچک و عقب‌مانده حس کنیم. نیست؟ بگذر!)

یک نُکته‌ی عامّ دیگر: گفته‌ییم، و بارها هم گفته‌ییم، که برای دوستْ داشتنِ چیزی، و **آماده**‌ی دفاعِ همه‌جانبه و پایدار بودن از آن چیز، باید آن را بشناسیم یا شناخته باشیم. وطن، تا زمانی که یک مجهول باشد، دفاع از آن هم، دوست داشتنِ آن هم، امری ست مجهول، فانتزی، ذهنی، و بیش از اینْ درمخاطره. دین هم همینطور است. آرمان و عقیده

و مکتب هم همینطور است. تو فقط از چیزی که به خوبی و به درستی بشناسی می‌توانی به خوبی و به درستی دفاع کنی. این، حرفِ دوّمِ ما در «سفرهای دورودراز» بود. بیایید به بچه‌هایمان یاد بدهیم که وطن‌شان را بشناسند؛ ذرّه‌ذرّه‌ی آن را، گوشه گوشه‌ی آن را؛ و قدم‌به قدمش را. ضرر این شناختن فقط به دشمنانِ آزادی می‌خورد. قَسَم می‌خورم...

و یک نکته‌ی خاص: این مسأله را شایع کرده بودند که «هامی و کامی» دو «بچّه بورژوا» و «اعیان زاده‌ی مرفّه الحال» و دو کودک از طبقات «بالا» (کدام بالا؟) هستند که ما، به کمک شان، نظراتِ تربیتیِ بورژوایی خود را پیاده می‌کنیم.

نع! هامی و کامی، دو کودک - نوجوانِ کاملاً آبرومند از دو خانواده‌ی کاملاً آبرومند و کارگر شریف از طبقات «پایین» و محلاّتِ پایین شهر (بی‌سیم نجف آباد و آن‌طرف ها) بودند— بدون کوچکترین خصلت بورژوایی و بدون توقّعاتِ بورژوایی. این ما بودیم که به کمک آنها و به کمکِ قدرت عظیم بازیگری و فهم و درک آنها و استعدادهای همه‌جانبه‌ی آنها نشان دادیم که مسأله‌ی تقسیم‌بندی‌های طبقاتی و وابستگی هایِ تردیدناپذیر طبقاتی، هیچ ارتباطی با کودکان و نوجوانان ندارد، و کودکان، مطلقاً، مُطبّق نیستند و وضعیّتِ طبقاتی آنها تنها به زمینه‌های تربیتی آنها مربوط است، و عطف به نوع و محیط تربیت‌شان می‌توانند همه چیز بشوند، و یا هیچ چیز نشوند...

و یک نکته‌ی خاصّ دیگر: این مسأله را به شدّت شایعه کرده بودند که درصد فرار کودکان از خانه، تحت تأثیر «سفرها» بالا رفته است (جمعاً، چهار نفر، در این مورد، به شکایت علیه ما اقدام کردند، که هر چهار نفر، به گواهیِ شهود، معیوب بودند). آمار و اطلاعات کلانتری های تهران از یک سو، و دادگستری از سوی دیگر، برحسب تصادف، نشان داد که از زمان

پخشِ «سفرها» درصدِ فرار بچّه ها از خانه، کاهش یافته است...

امّا، درمقابل، این واقعیّت را باید پذیرفت که «سفرها»، حسّ اعتراض بچّه ها و نوجوانها را نسبت به خیلی چیزها، منجمله بخش های آموزشی و پرورشی نظام حاکم، تدریجاً برمی انگیخت و تقویت می کرد. «سفرها» یقیناً به بچّه ها می گفت که می توانند فکر کنند و به شکلی متفکّرانه به آنچه که نادُرُست و خلاف است، اعتراض کنند— و به هرحال، چنین نیز کردند...



تمام. خلاص!

حالْ می مانَد قدری یادداشت، مخلوط با مختصری یاد.

ظاهراً (معلوم نیست) ساواک یا مخالفان سرسخت و لجوج «سفرها» در تلویزیون، در زمان پخش مجموعه —بعد از نمایشِ شش یا هفت قسمت— تصمیم گرفت یا گرفتند که از طریق آمارگیری نمونه یی و گفت و گوی مستقیم با مردم، مجموعه ی سیه روزگار ما را به زمین بزند یا بزنند— به زمینِ گرم گرمْ البته.

(جنگ، تقریباً تَن به تن و مافیایی شده بود؛ امّا ما در این جنگ، هیچ مداخله یی نداشتیم. واقعاً معلوم نبود کی دارد با کی می جنگد. خود ما هم کاملاً بُهت زده و خلع سلاح شده بودیم.)

امّا، نکته ی بسیار جالب و حیرت انگیز این است که این گروه، به یک مؤسسه ی آمارگیری دُرُست و حسابی، با جوانهایی دُرُست و حسابی مراجعه کرد. چرا؟ نمی دانم. این مؤسسه، که کار خود را —البته به اعتقاد ما— خیلی خوب بلد بود، سفارشِ تحقیق را دریافت داشت، وقرار بر این شد که

نتیجهٔ به طور محرمانه و کاملاً محرمانه، دراختیار گروهِ مورد بحث قرار بگیرد.

(مُهرِ «کاملاً محرمانه» روی اصلِ تحقیق دیده می شود.)

چندی بعد، باز هم برحَسَب تصادف، یکی از یارانِ خوب ما در تلویزیون، به‌طور کاملاً محرمانه، یک نسخه ی کاملاً محرمانه از این تحقیق و آمارگیری را —برای مدتی کوتاه— در اختیار ما گذاشت تا آن را، حیرت زده، مطالعه کنیم. ما هم، به‌طور کاملاً محرمانه، بلافاصله، ده نسخه از این تحقیق تهیّه و تکثیر کردیم، و اصل را مرجوع.

(واقعاً چه لغتِ زیبایی ست این «مرجوع». این لغت هم مثل خیلی از لغاتِ اداری، عمده‌ترین خاصیّتش این است که آدم را به کُلّی از اشتها می اندازد؛ یعنی لغتی ست که واقعاً برای کارمندْ جماعتْ خلق شده.)

بله... در این تحقیق —که هم الان یک نسخه اش روی میز من است و جلوی چشم های پُر از خاطره ی من— حرفهای عجیب و غریبی زده شده بود، که در آن روزگار و شرایط، اصلاً باور کردنی نبود؛ وضمن همه ی حرفها، چندین بار، به صورتهای مختلف اشاره شده بود به اینکه هیچ مجموعه یی تا کنون تا این حد مورد توجّه کودکان و نوجوانان نبوده و تا این حد، از نظر آموزشی، مُنتهای آموزشِ غیرمستقیم و آزاد، مؤثّر و سودمند نبوده است.

حال، ما، همه ی آن حرفها را می گذاریم کنار و قسمت کوتاهی از مُقدّمه ی این تحقیق را به عرض تان می رسانیم:

قسمت هایی از مُقدّمه ی ارزیابی سفرها

«اخیراً انتقاداتِ زیادی بر سیستم آموزشیِ سُنتی یا کلاسیک (مدرسه یی) به عمل آمده است. افرادی چون پائلوفرره و ایوان ایلیچ در کشورهای آمریکای

لاتین ازپیشگامان این نهضت می باشند؛ چرا که پائلوفرره به سیستم آموزشی مدرسه‌یی که فقط پوششِ شهری یا نیمه شهری داشته باشد می تازد و اظهار می دارد که آموزش باید در محیط زندگی و به صورتِ تابعی «عملی» انجام پذیرد... عقاید ایوان ایلیچ و تجربیّات آنتوان سیمونیویچ ماکارنکو در شوروی، در مورد افراد منحرف و محروم اجتماع، بعضی از کشورها را به تجدید نظر در سیستم آموزشی خود واداشته است. در این مورد ژاپن را می توان به عنوان یک کشورِ پیشرو نام بُرد؛ چرا که این کشور، سعی کرده است با ایجاد امکان هایی، عقاید ایلیچ را به محک آزمایش بزند و تاکنون مقدار زیادی از صحّت عقاید ایلیچ به این صورت به اثبات رسیده است* البته لازم به یادآوری‌ست که کشورژاپن در این باره مخارج سنگینی را نیز متحمّل شده است. از آن گذشته، کشورهای آمریکای لاتین نیز اخیراً دست به تجربیّاتِ جالبی در این زمینه زده‌اند...

درهرحال، آقای نادر ابراهیمی** در این زمینه، سعی در دست زدن به تجربه‌یی جالب نموده است و این تجربه به صورت خلق یک مجموعه‌ی... در این مجموعه سعی شده که در هر قسمت، یا حداقل در چند قسمت، راجع به موضوعِ به‌خصوصی صحبت شود؛ البته در قالب داستان و ماجرا... به این صورت که دو کودک ایرانی انتخاب می‌شوند و متخصّصانِ مسائل تربیتی آنها را به صورتی نه مدرسه‌یی بلکه به صورت آزاد (عقاید ایلیچ) آموزش می‌دهند؛ مسائلی مانندِ مذهب، تاریخ، جغرافیا، مسائل فنی و غیره را در قالبِ ماجراهای فیلم و به شکل آزمایش و خطای مکرر به آنان می آموزند. از این رو بیننده در هر هفته به گونه‌یی از مطالب که به این نحو آموخته می‌شود رو برو می گردد و از این رو، خود نیز تأثیر برداشته و آموزش می بیند...

... گذشته از این موضوعِ خاص، بعضی موضوعات دیگر نیز در این مجموعه مدّ نظر بوده است. مثلاً تهیه کننده خواسته است که با رعایتِ اصلِ فاصله گذاری بِرتولت برشت، از ایجاد هیجان زیاد در بیننده جلوگیری کند و از

* غلط های دستوری و زبانی، مربوط به اصل تحقیق است. ضمناً ما هنوز اطلاعاتی در زمینه‌ی کارهای ژاپنی ها در این زمینه به دست نیاورده‌یم. ابن مشغله.

** منظور، ابن مشغله است. محقّق با نام واقعی نویسنده، آشنا نبوده.

این رهگذر، همچون دیگر مجموعه های تلویزیونی، موجب افزایش اختلالات روانی و عاطفی در تماشاگران نشود. پس، در اوج هیجان، گوینده ی فیلم به بینندگان اطلاع می دهد که در اینجا حادثه ی ناگواری پیش نخواهد آمد... و از این راه، در کاهش هیجانِ موذی و مُخل، در وی مؤثّر می گردد.
... با اندک ملاحظه یی درمی یابیم که تهیه کننده، آگاهانه سعی کرده است که این مجموعه را متفاوت با سایر مجموعه های متداول بسازد...»



خداوند، اجدادت را بیامُرزاد، ای مؤسسه ی تحقیق و آمارگیری! امّا دیگر چرا «محرمانه»؟ دست کم می خواستید یک نسخه از این تحقیق را در یکی از عرق فروشی های ویژه ی روشنفکران، به امانت بگذارید...
امّا مگر فرقی می کرد؟
گروه ما، تدریجاً، اعتماد به نفسِ خود را از دست داد. باورهای گروه، به مخاطره افتاد. خبرهای بد، از چپ وراست می رسید و همچونْ ضربه هایی فرود می آمد. بچّه ها، طاقتِ تحمّلِ ضربه ها را نداشتند. لزومی هم نمی دیدند که تحمّل کنند. و اینطور شد که یک بار دیگر معلوم شد، تقریباً هیچکس، وقتی قرار باشد پای شکستْ به میان بیاید، مسئولیّتی قبول نمی کند؛ و نه فقط مسئولیّتی قبول نمی کند؛ بلکه آشکارا خطّ عوض می کند، صفْ عوضْ می کند، به آن طرفِ گود می رود، و از آن طرف، سنگ می اندازد... و آشنا، وقتی می زند، چه بَد می زند...
و اینجا بود که این مشغله، علیرغمِ ظاهر اوضاع، و علیرغم لبخندها و سلام ها و احوالپرسی ها، و علیرغم جوش و خروشی که هنوز—تا حدّی—وجود داشت، باردیگر، این مشغله شد، و تنها؛ بارِ خویش کِشان، دردِ خویشْ پُرسان، رنجِ خویش بَران...

و اینجا بود که این مشغله دانست، در لحظه هایی خاص و خوف انگیز، سخن آن شاعرِ هنوز گمنام که می گوید:

بار، سنگین است و در گردابِ این آشوب ها
کوه را بر دوشِ خود از کوه بالا می برم

تا چه حد مصداق و موضوع پیدا می کند.

البته در طیّ این سالها و سالهای بعد، محمود فتوحی، کم و بیش، و در حد امکان، در کنارم بود و دستگیرم... امّا...

عیبی نیست. بگذر!

همان وقتها بود که یک روز، یکی از همکاران خیلی خوب ما، در یک کتابفروشی، در موردِ «سفرهای دور و دراز» مورد مواخذه ی آشنای دوری قرار می گیرد، که «این آشغالِ سراسر فساد چیست که می سازید؟» و همکار جوانمرد ما هم جواب می دهد: «ما نمی سازیم. ابراهیمی می سازد. ما اصلاً هیچ مداخله یی در جریان نداریم. ما فقط چندرغاز می گیریم و صبح تا شب و شب تا صبح جان می کَنیم. ابراهیمی، همه ی ما را استثمار کرده است. هیچکدامِمان هم در مقابل او حقّ حرف زدن و اظهارنظر نداریم. او به عقاید دیگران کمترین توجّهی ندارد... این فیلم، فقط عقاید اوست...»

آن مبارز شریف هم می گوید: شما باید وِلش کنید... زیر بار نروید... او می خواهد همه ی بچّه های مملکت را فاسد کند... شما چرا؟



... و همان وقت ها می شنیدیم که بعضی از همکاران قدیمیِ خوب‌مان، در فرصت های مناسب، علیه ما و «سفرها»یمان، به زمزمه و به فریاد، سخنرانی می کنند...

و بعضی از همین آدمهای دُرُست، بعد از پیروزی انقلاب، برای آنکه کاری بگیرند، نانی به روغنی بیالایند، فیلمی بسازند، آدمی بشوند برای خودشان، می رفتند بعضی جاهای مناسب می نشستند و خیلی آبرومندانه، بزرگوارانه، محترمانه، و به خصوصْ دلسوزانه (برای ابن مشغله ها!)، همراه با تکان دادن های غمگنانه ی سر، و ابراز تأسفِ عمیق، و فیلسوفانه و آگاهانه، با بلند نظری و پیشِ رو داشتنِ تمام اصولِ اخلاق و انسانیت، با آقایی و وقاریک آدمِ حسابی که از اوّلِ اوّل هم حسابی بوده، و با لحنی سرشار از عدالتْ خواهی و بی طرفی، کاملاً واقع بینانه و حقیقت جویانه، آنگونه که انگار اصولاً اکراه دارند که پُشت سر کسی حرف بزنند، و واقعاً هم دلشان برای آن دوستِ از کف رفته می سوزد، درد دل می کردند —با صدای متین و آرام— که بله... ابن مشغله، در «سفرها» بود که سقوط کرد... بله... ما دائم به او می گفتیم که **نکند** این کار را، **نرود** این راه را... امّا می دانید که... روی همان کلّه... که داشت، قبول نمی کرد... بله... البته ابن مشغله آدم خو بی بود سابقاً... بَد هم نمی نوشت. مؤمن هم بود. سَرِ «آتش، بدون دود» چقدر نماز، چقدر روزه، چقدر دُعا... خودتان که می دانید... ولی خُب... پوست خربوزه زیر پایش گذاشتند (کاش لااقل خربوزه می گذاشتند) بله... نه... نه... البته ما با او سلام علیکی داریم— دورادور... نخیر نخیر... با هم کار نمی کنیم. او اصلاً در شرکت تعاونی ما سهمی ندارد. خُبْ مصلحت نیست دیگر... می دانید که... خودش را، قدری... بله، نخیر... به خدا ما مرتباً به او می گفتیم... امّا توی راهی افتاده بود که بازگشت نداشت. حیف... حیف... بله... ما قبل از انقلابْ ولَش کردیم. انشاء... درست می شود. جبران می کند... خداوند، همه ی بندگانش را به راهِ راستْ هدایت کند! به هرحال، مالِ دنیا آدم ها را وسوسه می کند دیگر... ظرفیّت می خواهد برادر جان، ظرفیّت

می خواهد. خب... به هرحال، بگذریم... غیبتْ گناه دارد. مسلمانْ غیبت نمی کند. یک روز، همه ی این حرفها را جلوی رویش می زنیم... یعنی بارها و بارها هم زده یم. بَدتَرش را هم زده یم... به هرحال... بیاییم سر اصل مطلب... حالا که ما از او جدا شده یم و همه چیزِ شرکت مان را هم به او بخشیده یم که برود پی کارش، خودمان احتیاج به یک دفتر کار داریم که بساط فیلمْ سازی مان را در راستای... و اهدافِ... و با رعایتِ کاملِ موازینِ... بله دیگر... شروع کنیم به تولید... بله تولید، تولید.... شما باید به ما لطف کنید... بدون حمایت شما که ممکن نیست... امّا خواهش می کنم این مشغله را رها کنید. هرچه باشد، حق به گردن ما دارد... دارد دیگر... باید گذشت کنیم... بله... بله...



— بله...



پیش خودت فکر می کنی این همه «وامصیبتا، واحسرتا» به قیافه ی این مشغله نمی آید. ها؟ درست فکر می کنی. من هم این حرفها را به خاطر آنکه دلت را بسوزانم نمی زنم. ابدا ابدا. همانقدر یکْ دنده و کلّه شقّم که بودم، و گفته اند. و راضی و خوشحال، تا بخواهی —حتّی اگر صاحبخانه، پایین پله ها، جلوی در، ایستاده باشد. حتّی. جای هیچ گِلِه یی هم نیست— از هیچکس. و تا نَفَسِ آخر هم می جنگم. نه با آدمهای کوچک؛ بلْ با اندیشه های حقیر؛ چه مال خودم باشد چه مال نزدیک ترین کسانم، و چه متعلق باشد به مردی از قبیله یی غریب در جنگل های آمازون. این

آه و ناله ها برای آن است که بدانی و باز هم بدانی —برای صد هزارمین بار— که پیمودنِ راه نو، گفتنِ حرف نو، پدید آوردنِ کار نو، درد دارد و مشقّت و مصیبت. حتّیٰ اگر یک قدمِ تازه بخواهی برداری، به قدر هزار فرسنگ که بخواهی پابرهنه در بیابانی ناهموار و پُرخار امّا آشنا بروی باید که خار مغیلان و زخم زبان و سخن ناکسان را تحمّل کنی. **باید.** منظورم این است که مبادا دست برداری، تسلیم شوی، کنار بیایی، زانو بزنی، و چیزی را که قبول نداری زیر فشار و تهدید و تطمیع و تمسخر، بپذیری. مگر قید این را زده یی که بچّه هایت —لااقلْ بچّه هایت— نَفَسی به آسودگی بکشند؟ بله؟ پس فقط باید به راهی که می روی، حرفی که می زنی، و کاری که می کنی، اعتقاد داشته باشی؛ امّا نه اعتقادِ کور؛ بَلْ اعتقادی که از اطّلاعْ سرچشمه بگیرد؛ و نه اطّلاعِ غلط؛ بل اطّلاعی که از منابعِ زنده و پویا بجوشد و سرریز کند...



سالهای پنجاه و چهار تا پنجاه و شش، هر عیبی که داشت، الحق که از نظر اقتصادی، برای ما، سالهای خوبی بود. مؤسسه ی کوچک و ناپیدای «ایران پژوه»، طول و عرضی پیدا کرد و پَروبالی گرفت. ابن مشغله، از دل و جرئتی که برای وام و اعتبار گرفتنْ داشت، تا می توانست استفاده کرد. اسم و رسم، کلید اعتبارات بانکی ست. با وامهایی که پیاپی از بانک های ملّی و عُمران و رَهنی آن زمان گرفتیم، چهار دستگاه ساختمانِ یک اتاقه ی ۷۹ متریِ تر و تمیز خریدیم و در هر کدام به کاری مشغول شدیم: دفتر عکّاسی و بایگانیِ جامع عکس و اسلاید ایران شناسی، کتابخانه و دفتر پژوهش های ایران شناسی، دفتر فیلم سازی، و انبارِ کُلّ وسائل صحنه و کار و...

به این ترتیب، ما نخستین مؤسسه‌ی ایران‌شناسی غیردولتی وغیروابسته به دولت را پایه گذاری کردیم؛ وچه زحمتی می کشیدند بچّه ها درراه گردآوری پژوهش های نو وعکس های نو. شده بودیم چند گروه کوچک، با دوربین و تجهیزات، وشب وروز، آواره‌ی کوه‌ها ودشتها وجنگل ها و کویرها...

و ازلابلای آن دهلیزهای تنگ وتاریک وبسته، البته راه هایی هم پیدا می شد، و کارهایی هم. مثلاً یک سفارشِ «تحقیق درزمینه‌ی حاشیه‌ی جنوبی کویر» گرفتیم، باعکس و اسلاید، که کار خیلی خوب وتازه‌یی هم از آب درآمد– به همّت دوازده عکّاسْ پژوهشگر؛ ازجُمله عزیز حاج مشهدی وشکورلطفی و مریم زندی...

و سفارش دیگری گرفتیم دربابِ «فرهنگ و آداب و رسوم ترکمن ها» برای یکی ازموزه هایی که می خواست نمایشگاه ویژه‌یی راجع به ترکمن صحرا و ترکمن ها بر پا کند، وناگهان، سفارشی دریافت داشتیم درباب نوشتنِ فلیمنامه هایی ایرانی برای یک آژانسِ بین المللی ارو پایی، و سفارش دیگری گرفتیم...

وسرانجام، طرحی ارائه دادیم عظیم، بسیارعظیم، درزمینه‌ی «سمعی وبصری کردنِ کُلّ آموزش وپرورش»؛ و این طرح، همان بود که قبلاً، در کتاب اوّل، به‌طور ناقص و مُقدّماتی داده بودیم به وزارت آموزش وپرورش، و آن آقای خیلی محترم آمده بود چندین میلیون تومان باج خواسته بود وما نداده بودیم ودستور داده بود درمؤسسه‌مان را ببندیم وما بسته بودیم ومرگ ناگهانیِ «ایران پژوهِ اوّل» را اعلام کرده بودیم. **همان.** وحال، این طرح را بسیار کامل تر و وسیع تر کرده بودیم، روی هفتصد موضوع آموزشی، با هزار و هفتصد فیلم آموزشی، با هزاروهفتصد جزوه‌ی راهنما وعکس و اسلاید و کتابهای مختلفِ مرجع... وطرحی بود پانزده ساله، که باز هم پیش نویس

قراردادش را با تل‌ْفیلم بستیم، که البته به اصل قرارداد نرسید...

و داستانِ این طرحِ شگفت انگیز یا داستانِ شگفت انگیز این طرح را ــ که اسمش را می گذاریم «طرح جامع آموزشی»ــ همین جا داشته باشید تا بعدها، در باره‌ی آن، به تفصیلْ سخن بگوییم؛ چرا که داستانی ست واقعاً غریب و حیرت آور و عبرت انگیز، و البته باور نکردنی.

به هرحال، اعتباری هم گرفتیم ــ روی قرارداد «سفرها»ــ به مبلغ یک میلیون تومان و با کمک آن، مقداری وسائل فیلمْ برداری و صدابرداری و نور پردازی و تدوین وارد کردیم، و چند دستگاه ماشینِ سفریِ نو هم خریدیم و... به به!

... و مهم‌تر از جمیع این امکانات و وسائل، یک گروهِ فوق العاده خوب، صمیمی، معتقد، سیاسی اندیش، پُرکار و دُرُستکار...

شاید که آنها دوست نداشته باشند نامشان، یک یک، در این یادداشتها بیاید؛ چرا که اینک، یک یک، هنرمندانِ بزرگ یا نیمه بزرگ و یا لااقلْ آدمهای صاحبْ اسم و رسمی شده اند؛ و حقّ است که آنها، درخاطراتشان، اگر بخواهند، به این دوره اشاره کنند...

(ای کاش که هرگز، رؤیاهای شیرین، به تلخی فرونریزند؛ بلکه فروریزشِ آنها هم به شیرینیِ خود آن رؤیاها باشد.)



می دانم که به چه چیز فکر می کنی؛ یا به چه چیزها. خوب می دانم.

حتماً پیش خودت فکر می کنی که چطور در نظامی که نظامِ باج است و رشوه و حقّ حساب (و ابن مشغله، درآن نظام، به جنونِ تکرار واژه‌ی باج دچار شده بود و چندین بار هم بساط آرزوهایش را باج ندادن و نگرفتنْ

درنوردیده بود) ناگهان، طیّ دورانی کوتاه، مؤسسه‌یی که ابن مشغله در آن کار می کند، قراردادِ پُشتِ قرارداد می بندد، و کارْپیِ کار می گیرد و دَم و دستگاهی به هم می زند و صاحبِ آن همه وام و اعتبار و آبرو می شود. بله؟ چه شد که ناگهان، بی آنکه بادی بوزد و برگی از درختی بیفتد، نظام باجْ خواهان را بادْ بُرد و اوضاع را آمن و امان کرد؟ هــــا؟

آیا، خودمانیم، این سوآلها، به ذهنت نیامده است؟

پس کمی دیگر هم صبر داشته باش!

پیش از آنکه به قضاوتْ بنشینی، بنشین تا داستانی در باره‌ی همین مسأله، به اختصار، بشنوی. شاید که برای تو نیز همان جذابیّتی را داشته باشد که برای ما داشته است، و شاید که تو از این دستْ داستانها بسیار شنیده باشی؛ چرا که پُخته‌تر از مایی؛ امّا، به هرصورت، از آنجا که این فصلْ به درازا کشید، بگذار فصل تازه‌یی بگشاییم تا از خستگی ات، چیزی کاسته شود...



ابن مشغله می گفت: باید ایستاد؛ بدونِ تزلزل، بدون شک، و بدون اضطراب...

ابوالمشاغل می گوید: باید ایستاد؛ حتّی اگر زانوها قدری بلرزد، شکْ قدری نفوذ کرده باشد، و اضطراب، نیز، ناگزیر، قدری...

اصل، در هر شرایطی، و به هرشکلی، ایستادن است؛ چرا که دوامِ در ایستادگی، به هرحال، شکل و شرایط را، به سود انسانِ ایستادهْ تغییر خواهد داد...



...بیا تصمیم بگیریم، تصمیم خیلی جدّی،
که سه روز، فقط سه روز دروغ نگوییم؛
هیچ نوع دروغی نگوییم، به هیچ عنوان، به هیچ صورت،
به هیچ دلیل و بهانه، به هیچکس...
فکر می کنم بعد از این سه روز، خیلی چیزها
دُرُست بشود، و یا کاملاً خراب.
یعنی مسلماً دیگر چیزی به این صورت نیمه ویرانِ
تهدید کننده ی عذاب دهنده، باقی نخواهد ماند...
(البته منظور این نیست که به باز پُرس ها راست بگویی.
راست گفتن به آنها، دروغ گفتن به تاریخ است.)

ابن مشغله
(از نامه یی کوتاه به یک دوست)
۱۳۴۳

فصلِ چهارم:

تَه مانده های فصل های دوّم و سوّم

بعد از «آتش، بدون دود» که ما به طورِ دستمزدی با تلویزیون کار کردیم و به خیروخوشی گذشت، باز ناگهان، با مسأله ی خوف انگیز و کاملاً مافیاییِ کلان باج خواهی، آن هم به صورتی نظام یافته و شبکه بندی شده — با حفظِ اصولِ سلسله مراتب زنجیره یی — رو برو شدیم. در این زمینه، ما وظیفه مندیم که نکاتی را دقیقاً روشن کنیم تا مبادا سنگ ما به پای کسی بخورد که سنگی به سوی ما نینداخته است، و به سوی هیچکس.

در تلویزیونِ آن موقع، دو خط یا دو گروه یا دو باند وجود داشت: گروه یا باند سالم، گروه یا باندِ باجْ خواه.

این دو شبکه، یا باند، یا خط، یا گروه، یا هر چیز دیگر، در کنار هم، با صلح و صفا و دوستی و مودّت و رفاقت و مهربانی و گذشت و شادی و نشاط و رضایت، زندگی می کردند. شبکه ی باجْ خواه، البته، دامْ گستری هم می کرد —گهگاه— تا افرادِ سالم را که در موقعیّت های سوق الجیشیِ حسّاسی قرار داشتند به تور بیندازد و به افرادِ حزب خود اضافه کند— لیکن این کار را با نهایتِ وسواس و حوصله و دقّت انجام می داد تا دستْ زیاد نشود و غنائم، به هنگام تقسیم، به اجزاءِ غیرمفیدْ تبدیل نشود؛ امّا شبکه ی سالم، ابدا ابدا توانایی دام گستری و ارشاد نداشت؛ و دو دستیْ کلاه کهنه ی خودش را چسبیده بود و به نان و آب و کرایه خانه ی خودش قانع بود، و در هیچ حال، مداخله یی در امور بزرگترها نمی کرد.

خیلی از افرادِ شبکه ی سالم ها را می شناسم— هنوز هم. اینها، تنها کاری که می کردند این بود که مسأله را، دریک فرصتِ برق آسا و مناسب، به آدمهای ظاهراً سالمی که به دستگاه تلویزیون نزدیک می شدند تا کاری انجام بدهند، خیلی مختصر و جمع وجور، تذکّر می دادند: «یا با ما باش، یا با آنها. اگر می خواهی پول خوب بگیری و کارهایت با سرعتْ رو به راه شود، و هیچکس هم کاری به کارَت نداشته باشد، و همیشه هم کارْ داشته باشی، برو به شبکه ی سارقینِ مُسلّح. و اگر می خواهی گرفتار صد جور دردسر بشوی و موی ما از ماستِ تو کشیده شود و برای یک سند، حتّی یک سند بسیار کم ارزش، ده دفعه بیایی و بروی و پوستت کنده شود و مُخَت سوت بکشد و اعصابت خُرد بشود و کارَت —گهگاه— به خودکُشی بکشد، و اصولاً هم قراردادی سطح پایین و منصفانه و عادلانه و شرافتمندانه و این حرفها ببندی، بیا این طرف. این طرف، تنها خاصیّتش این است که پاک

می مانی، که این هم البته، در روزگار ما، خاصیّتِ قابل توجّهی نیست، و بازاری هم ندارد، و خیلی هم خطرناک است؛ چرا که هم ما و هم آن طرفی ها مشترکاً بُرخو کرده‌ییم که اگر پایت، یک ذرّه بلغزد، مُچت را بگیریم...»

(آخر، پا را که در شأنِ هیچکدامشان نبود که بگیرند.

به همین دلیل، وقتی پا می لغزید، جای دیگر را می گرفتند.)

خطّ این دو شبکه، تا بالای بالای تلویزیون هم کشیده می شد. البته این دو خط، سیخکی هم نبود تا بشود خیلی راحت سروتهش را پیدا کرد و خلاص شد؛ بلکه از آن خط هایی بود که معمولاً در ابتدایش می نویسند: «بگیر و بیا تا مژده‌ی بزرگی دریافت کُنی» و بعد تو را صد دور دور دورِ حیاط و خانه و کوچه و خودت می پیچانند و می چرخانند و آخرش هم می رسی نزدیکِ همان نقطه‌یی که از آنجا شروع کرده بودی — البته همراه با یک نُمادِ خاص که به مدد یکی از انگشتان دست یا پا ارائه‌ی مفهوم می کند و وارونه اش شدیداً مورد استفاده‌ی آقایِ نرون بوده و عمودی‌ست و سه حرفی و حرفِ آخرش...

رها کُن!

امّا به هرحال، بعد ازمدّتها جستجو و تحقیق، این را می فهمیدی که این دو خطّ، تا مدیریّتِ اصلی هر دو شبکه هم می رفت؛ به این شکل که مدیر یکی از دو شبکه، رسماً سر پرستیِ گروه مافیا را بر عهده داشت و مدیر شبکه‌ی دیگر، خودش را می زد به کوچه‌ی علی چپ. این دو مدیر، وقتی می رسیدند به هم، بیا و ببین که چه سلام وعلیکی، چه خوش وبِشی، چه رو بوسی و ابرازعلاقه و احترامی، و چه بحث هایی، به طور کاملاً جدّی، در بابِ آینده‌ی فرهنگی و هُنری مملکت و تلویزیون، و گاهی هم دنیا؛ امّا از کنار هم که رد می شدند، سنگ پرانی از سوی رهبر مافیا به سوی رهبر

ساده دلانِ درستکار آغاز می شد. رهبر ساده دلان هم فقط جُرئت می کرد زیر لب زمزمه کند: «عجب بی... هایی هستند» آنطور که ما، حتی از یک وجبی هم نمی فهمیدیم —یعنی نمی شنیدیم— که بی چه چیزهایی هستند، و بدونِ آن چیزها بودن چه منافع و چه زیان هایی دارد، و اصولاً آدمیزاد، چرا باید مقداری از آن چیزها با خودش داشته باشد.

خب... حالا توجه کُن! تو یا یک طرح —مثلاً طرح خوب— وارد تلویزیون می شوی. قضیّه، به هرصورت، از چهار حالتْ خارج نیست. بی جهت هم وقتِ نازنینت را تلف مکن و به دنبال حالت پنجم نگرد. عرض می کنم چهار حالت، قبول کُن؛ به ترتیب زیر:

۱— این حالت که تو درستکار باشی و بخوری به تور بَد کاران.

۲— این حالت که باز هم تو درستکار باشی و بخوری به تور درستکاران.

۳— این حالت که تو بَد کار باشی و بخوری به تور درستکاران.

٤— و این حالت که تو بَدکار باشی و بخوری به تور بد کاران.

قطعاً —یقیناً اگر کسی از حاشیه یا از یک گوشه ی کاملاً محفوظ به این جریان ها و حالت ها نگاه می کرد، از خنده روده بُر می شد. جداً می شُد. چرا؟ حالا مختصری توضیح می‌دهم، بقیّه اش را از متخصّصان طراز بالا بپرس:

حالت اوّل: تو درستکاری و خورده یی به تور نادُرُستکاران.

تو زبان آنها را مطلقاً نمی فهمی و آنها زبان تورا. آنها اصلاً باور نمی کنند که در جهان، در سراسر جهان، آدمِ واقعاً درستکاری وجود داشته باشد. آنها، آسایشِ وجدان را به این ترتیب به دست می آورند که دائماً به خودشان بگویند: «مملکت، چهل میلیونْ دزد دارد؛ ما هم یکی از آن چهل میلیون. مملکتی که شاهش دزد است، وزیرش دزد است، وکیلش دزد،

کارمندِ جُزئش نباید دزد باشد؟ برنامه ساز و فیلمْ سازَش نباید دزد باشد؟ کی گفته؟») به همین دلیل سعی می کنند با کنایه و اشاره به تو بفهمانند که راه دُرُستْ کدام است و چگونه باید در این راه جلو بروی؛ امّا تو آدم ساده دلِ خوش باور، چیزی نمی فهمی و بُهت زده، لبخند بر لب، دائماً تشکر می کنی و دست می دهی و صبح به خیر می گویی و حتّی کنار میزشان می نشینی، و بیش از این، حتّی در بابِ فوائد و خواصّ طرحت توضیح می دهی و سعی می کنی حسّ هُنری و احساس انسانی آنها را تحریک کنی...

تو از زمین می گویی، آنها از آسمان— یا بالعکس. تو مسأله را خیلی ساده تلقی می کنی و آنها فوق العاده پیچیده. آنها چشمک می زنند، تو خیال می کنی چشم هایشانْ عیبی دارد. آنها به پَستو اشاره می کنند، تو خیال می کنی دارند رگ ِگردنشان را می شکنند. آنها پرونده ات را، به کُل، مفقود می کنند، تو قَسَم می خوری که دیروز عصر، پرونده، توی همین اتاق و روی همین میز بوده. یکی از آنها تورا می کشد بیرونِ اتاق، و با تو به خیابان می آید، و قدم زنان به تو توضیح می دهد که شخصاً کارت را دُرُست خواهد کرد و مُشکلت را حل، و تو تشکر کنان، تشکّر کنان، کَمَرخَم کُنان و الوداع گو یان عقب عقب می روی و در خانه به مادرت یا همسرت می گویی که «بین آنها یک آدمِ خوب پیدا شده که میل دارد با نهایت انسانیت کارم را راه بیندازد و از این همه بد بختی نجاتم بدهد»؛ و سرانجام، آنها با نامه و تلفن برایت پیغام می فرستند که «آخر مردک ابله! بی مایه فطیر است»، و تو می گذاری به حساب اینکه رُفقا سَرِشوخی دارند و سربه سرت می گذارند...

و عاقبت هم، از آنجا که سالمی و می خواهی سالم بمانی، خسته و کوفته و درمانده می رَوی پیِ کارت، درحالی که به طور همزمان، آنها، دور

هم، از خنده غش کرده اند و مرتباً می گویند: عجب احمقی بود مردک! یکَ الاغ به تمام معنی...

حالت دوّم: تو درستکاری و خورده یی به تور درستکاران.

خب معلوم است دیگر. آنقدر بحث و جَدَل و چک و چانه دارد، آنقدر رفت و آمد و به سر دویدن و کلافه شدن دارد، آنقدر گریه وزاری و خواهش و تمنّا دارد، آنقدر حضور در جلسات مختلف و دفاع از طرح و بحث بر سر موضوع و محتوا و شکل دارد، آنقدر نامه نوشتن و انتظار کشیدن و عرق ریختن دارد که عاقبت متلاشی می شوی، و پوستت کنده می شود و گیوه ات پاره می شود و توی دهلیزهای ابدی تلویزیون سرگردان می شوی که «غالباً» دست از پا درازتر می رَوی پی کارت و دیگر پُشت سرت را هم نگاه نمی کنی. نکته ی جالب این است که می روی و سرخورده و دلشکسته همه جا می نشینی و می گویی: «یک مُشتْ دزدِ فاسدِ بدکاره آنقدر چوبْ لای چرخم گذاشتند که داغان شدم و ولِ کردم» حال آنکه تو اصلاً با دزدانِ فاسدِ بدکاره رو برونشده یی، و اگر شده بودی که مشکلی نداشتی. تو فقط با یک مُشت آدم واقعاً نجیبِ بی دست و پا برخورد کرده یی که از ترس، یک قدم کوتاه هم برنمی دارند؛ چرا که به سادگی می گویند «سری که درد نمی کند، دستمال نمی بندیم» و فکر می کنند ممکن است آن قدمی که احتمالاً برخواهند داشت، احتمالاً مخالفِ قانون و شرافتِ کارمندی و این حرفها باشد.

در این حالت، اگر تو واقعاً کشف کُنی که این گروه ــ که تو به آن مراجعه کرده یی ــ گروه سالمی ست، باید مقاومت کنی و باز هم مقاومت کُنی و سالیان سالْ مقاومت کنی و تا پایان حیاتِ پُرشکوهت مقاومت کنی و نرنجی و عصبانی نشوی و فریاد نکشی و خودت را نزنی و حرفهای رکیک نزنی تا کارها گاماس گاماس، در مجرای صحیح و لطیف

اداری و قانونی پیش برود و به نتیجه برسد. اگر صبوریِ کافی داشته باشی و خیلی خیلی هم داشته باشی، حتماً یک روز طرح خوب تو تصویب خواهد شد– بی برو و بر گرد (البته برو بر گرد که زیاد دارد) و همچون حلقه گُلی زیبا، بر مزارِ تازه آب خورده ی رؤ یاهایت نهاده خواهد شد.

(زیباترین حرفی که روزی از یکی از افراد این گروهِ درستکار شنیدم این بود: «ما، دیکته نمی نویسیم، فقط به خاطرآنکه می ترسیم غلط داشته باشیم و دیگران بفهمند که ما غلط داریم؛ چرا که دیگران، ما را، حتّی با یک غلط هم که بکنیم، رفوزه می کنند. ما، تا دیکته یی ننوشته یم، طبیعتاً غلطی هم نکرده ییم، و تا غلطی نکرده ییم، هیچکس، به هیچ ترتیبی نمی تواند برایمان پاپوش بدوزد و آزَمان ایراد بگیرد و برایمان دردسر درست کند؛ امّا به مُجرّد اینکه قلم را روی کاغذ بگذاریم —حتّی به خاطر بهترین طرح های دنیا— صدها جُفتْ چشم —از انواعِ چشم ها— خیره می شود به دست و قلم و کلماتِ ما، وحتّی به نقطه هایی که می گذاریم، تا با اوّلین خطایی که ندانسته و ناخواسته و معصومانه مرتکب شویم، صاحبان آن چشم ها ما را از نانِ خالی خوردنْ بیندازند —و به روزِ سیاه.

خُب! مگر تحت این شرایط، عقل مان کم است که بی خود و بی جهتْ دیکته بنویسیم، یعنی قرارداد ببندیم و طرحْ تصویب کنیم و کارْ راه بیندازیم، یعنی به خودِ خودمان سوزن بزنیم، و بعد، هِی، فریاد؟ عزیز جان! هر کس خر بزه اش را می خورد، پای لرزش هم بنشیند. هر کس باجش را می گیرد، قراردادش را هم ببندد. ما، بمیریم هم، در این مقام و موقعیّت، دیکته بنویسْ نیستیم. بی خود زور نزن و خودتْ را خسته نکن!»)

نکته ی خیلی وحشتناک این است که در موارد متعدّد، درستکاران، اسم و رسم نادرستکاران را هم به تو می دهند —با دقّت و به صراحت— تا خودشان را خلاص کنند.

— فلانی را می شناسی ؟
— اسمش را شنیده ام.
— کارت را، فقط او می تواند درست کند؛ فقط . بی خود هم سگ دو نزن و خودت را پاره پوره نکن! می خواهی از مُنشی اش یک وقت برایت بگیرم که راحت بنشینی و با او حرف بزنی ؟
— رییسْ دزدهاست؟
— نمی دانم، نمی دانم... سر به سرم نگذار! من چیزی نمی دانم، چیزی هم نمی خواهم بدانم. فقط روی رفاقت و آشنایی حاضرم برایت وقت بگیرم و دستت را بگذارم توی دست او تا دست از سر مخلص برداری و بگذاری این جدول بی صاحبْ مانده را حل کنم.
— کجا گیر کرده یی ؟
— دو حرف است. اوّلش هم گاف است.
— گِل... گِل، عزیز دلم... توی گِل مانده یی و خودت خبر نداری. یاحق!

حالت سوّم: تو (خدای نکرده، زبانم لال) بَدکاری و خورده یی به تور درستکاران.

خُب... در این حالت، تو که شنیده یی همه دزدند و باج بگیر و فاسد و منحرف، و همه نوکر پولند و عاشق رشوه، و حتّی، خوب که نگاه کنی می بینی کاسه ی آسمان هم مختصری —بفهمی نفهمی— تَرَک خورده است و مضاف بر همه ی اینها قیاس به نفس هم می کنی و می بینی الحقُ والانصاف، خودت دزد، پدرت دزد، عمویت دزد، دایی ات دزد، خاله ات دزد، عمه ات دزد... حتّی پسردایی پدرت هم دزد و رشوه خوار و انعامی و این حرفها... تو، در برخورد با بچّه های سالمْ چه کار می کنی؟ تو که نمی دانی و قبول نداری که آنها سالم هستند تا خودت هم تقلید سالم ها

و خیلی سالم ها را در بیاوری و آبرویی دست وپا کنی، طبق معمول، و چنان که مرسوم است، مرتباً چشمک می زنی و عشوه می کنی و کرشمه می آیی و لبخندهای مرموزِ با معنی می زنی و اشارات عجیب و غریب می پَرانی، و سرت را به نشانه ی «تا بوده چنین بوده» و «می دانم دردتان چیست که اخم کرده یید» و «سر کیسه را که قدری شُل کنم پاهایم را هم مثل سگ لیس خواهید زد» و «ما ازاین فیلم ها و مقدّمه چینی ها خیلی دیده ییم» و «باج بگیر، افاده اش، افاده ی ماقبلِ باجی ست» مرتباً تکان می دهی، و با همان وقاحتی که خاصّ حرفه یی ها و پاانداز هاست، روی میز این و آن خَم می شوی و شوخی های رکیک می کنی... و آن آدم های بد بختِ شریفِ نجیبِ درستکار هم، به خاطر آنکه جنجالی به پا نشود و تو و امثال تو برایشان پرونده سازی نکنید، همه ی خفّت ها و خجالت ها را تحمّل می کنند و دَم نمی زنند، تا بالاخره شرّ تو را از سر خودشان باز کنند و حواله ات بدهند به آن کاره ها.

در اینجا هم، باز، تومات و متحیّر می مانی که «عجب! خُب چرا خودشان نمی گیرند؟ چرا «دَرصد»شان را رو نمی کنند؟ چرا «شیرینی»شان را نمی طلبند؟ چرا صاف و پوست کنده، حرف حساب شان را نمی زنند؟ پناه بر خُدا! این هم شکل جدیدش است حتماً» و تا مدّتها برای همه تعریف می کنی که «می دانید؟ من یک نکته ی خیلی جالبی را کشف کرده ام. سیستم باج گیری در تلویزیون، مثل سیستم انعام گرفتن توی کافه های سطح بالاست؛ یعنی همه ی انعام ها را فقط و فقط سر پیشخدمت ها (= مدیرها و مدیر کل ها) باید بگیرند بریزند روی هم و آخر شب یا آخر ماه با هم قسمت کنند و چیزی هم به پادوها و پیشخدمت ها و نوکرها بدهند... بله... پایینی ها اصلاً حق ندارند چیزی بگیرند... حتّی یک پول چایِ ساده... بله...» و آن آدم های درست و شریف، عجب

می سوزند، و عجب دردی را در قلب هایشان تحمل می کنند، و چه بَد و غم انگیز، نقشِ «گرگ دِهن آلوده ی یوسف ندریده» را بازی می‌کنند و این همه توهین و بی احترامی را هم تحمّل، تا کِی خسته شوند و از پا درآیند و ببینند که وقتی چوبش را می خورند دیگر چرا گوشتش را نخورند...

خنده دار نیست. نه؟

خُب علّتش این است که در موضعِ مناسب برای خندیدن نیستی؛ وآلا موقعیّتِ دردناکِ آدم های دُرُست و سالم و مؤمن و خُداترس و وظیفه شناس و باوجدان و متعهّد، همیشه موقعیّت خنده آوری بوده.

خدا دیگر پیش نیاورد؛ امّا هیچ وقت برایت پیش آمده که روی گور یک آدم خیلی خوب، یک دلاور، یک مرد، یک مؤمنِ واقعی، یاد چیزی بیفتی و بخندی؟

— ای دادِ بیداد! ای دادِ بیداد! همین پریشب بود که می گفت «به امیدِ حق، مهری را که عروس کردم، می روم توی دِه زندگی می کنم— تا آخرعمر... تا آخرعمر...» آخر کجایی جواد که بیایی و این مهریِ چهار ساله ات را عروس کنی؟ کجایی جواد؟

حالت چهارم: تو (یک بار دیگر زبانم لال) بَدکاری و خورده‌یی به تور بدکاران.

درواقع، این تنها شکلِ درستِ قضیّه است. راحت و بی دردسر. تو چراغ می زنی، آنها می زنند؛ تو می خندی، آنها می خندند؛ تو شوخی های زشت می کنی، آنها می کنند... دعوتِ به شامت را درفلان هتل، با کمی ادا و اطوار می پذیرند؛ هدیه هایی را که «درعالم رفاقت و آشنایی» پیشکش می کنی، با مختصری «شرم حضور» و «دیگر خیلی خجالت مان می دهید» قبول می کنند؛ قرارهایی را که با آنها داری، برای سرعت عمل بخشیدن به جریان کارها، بیرون وقت اداری و بیرون اداره می گذارند؛

دَرصدی را که باید بگیرند، یعنی مجبورند بگیرند تا رَد کنند به بالا، با خجلت و سُرخ رویی مشخّص می کنند، و تو، خیلی شرافتمندانه، و منصفانه، آنها را با خودت شریک می کنی، و به آنها که آدم های واقعاً شریف و زحمتکش و دستْ تنگی هستند و عمری ست که جان کنده اند و به جایی نرسیده اند تعدادی سهامِ بدون نام و قابل انتقال می دهی؛ و بیش از این، اصلاً پیشنهاد می کنی که به کمک هم یک شرکتِ جدیدِ تهیه ی مجموعه های تلویزیونی و فیلم های سینمایی راه بیندازند، و دست در دست هم می‌گذارید تا مُتّحدانه، متّفقانه، شرافتمندانه، نجیبانه، مردانه، آبرومندانه، به مُلک و ملّت خدمت کنید...

بماند...



خُب! حالا اجازه بده به اطلاعت برسانم که یک حالت یا شکل پنجم نیز وجود دارد که مطلقاً جدا و مستقّل از این چهار شکل است، و آن شکلی بود که ما تصادفاً با آن آشنا شدیم...



روزگاری که ما بچّه ی ده پانزده ساله یی بودیم و عضو حزبی که توده یی ها به آن «حزبِ چاقوکشانِ پان ایرانیست» می گفتند، عُمده ی کارمان (یعنی، فی الواقع، عمده ی بازی و تفریح مان) این بود که از مدرسه فرار کنیم و برویم توی خیابانِ مُخبرالدوله ی آن زمان، یا جلوی کالج آمریکایی های باز هم همان زمان، جیغ بکشیم و داد و بیداد راه بیندازیم و

هی بگوییم «بحرین را می خواهیم» و «هفده شهر قفقاز، حتماً حتماً باید به ایران برگردد» و «افغانستان جزو املاک پدری ماست که مثل خیلی جاهای دیگر، انگلیسی ها آن را از ما گرفته اند و داده اند به خودشان، که آن هم البته باید برگردد» و اصولاً باید همه جا برگردد.

(البته، در آن روزگار، هنوز در باره‌ی سایر قسمت های ایران بزرگ بزرگ تصمیم جدّی جدّی نگرفته بودیم. داشتیم تفکّراتِ علمی می کردیم که آیا قطعاً واجب است که آن قسمت ها هم با پاهای خودشان، سوت زنان و آوازخوانان، به مام وطن برگردند، یا بهتر است قدری هم ما ــ به عنوانِ مامِ وطن ــ جلو برویم تا به آنها برسیم. این، حقیقتاً مشکل خیلی خیلی بزرگی شده بود که کدام قسمت باید مختصری بجنبد تا به قسمتِ دیگر برسد. بعضی از دانشمندانِ حزبی پیشنهاد می کردند که به سبکِ رقص های دو نفره‌ی اصیل و قدیمی، یک قدم ما برویم یک قدم آنها بیایند تا لبِ مرز برسیم به یکدیگر و هفت شبانه روز جشن و پایکوبی راه بیندازیم؛ و بعضی دیگر از عُلما و محقّقانِ حزبی که شهرتِ جهانی هم داشتند جواب می دادند: «عجب دیوانگانی هستید شما! ما همین الان هم «لب» مرز به هم رسیده‌ییم. هدفِ مُقدّس و ملی و میهنی و تاریخی و آرمانیِ فعلی ما این است که این لبها را به هم بدوزیم، یعنی بخیه بزنیم، تا تمام مشکلاتِ فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعیِ یک ملّتِ ستم دیده که زیر سلطه‌ی استعمار جهانی در حال انهدام و تلاشی ست، مثل برق، حل شود.» آنوقت، گروه سوّم از متفکّران حزبی، به این مسأله می پرداختند که «برق»، اصولاً چگونه حل می شود تا ما مشکلا تمان را با بخیه زدن، مثل برق، حل کنیم. انحرافِ در اصول هم همیشه از همین جا آغاز می شد؛ والّا، ما تا به حال، همه‌ی جاهای لازم را بخیه زده بودیم و چه ایرانی هم درست کرده بودیم! ب[illegible]ت.)

به هرصورت، ما کاری به منطق و استدلال وعقل و شعور نداشتیم. بچه بودیم دیگر. جیغ مان را **می کشیدیم**، و کار را هم، عاقبت، به کتک کاری و بزن بزن (یک بار دیگر، حذفِ فعل، و چه حذفِ فعلی)، که معمولاً و عموماً مُنجر می شد به اینکه دماغی بشکند، ماستی بریزد، و یا سری شکاف بخورد و لبی، و چندین و چند بخیه. این شده بود مبارزه ی سیاسی ما علیه ستمکارترین نظام حکومتی جهان، یعنی نظام پهلوی...

امّا، در آن روزگاران خوشِ «ملّی بازی — میهنی بازی به سبک امریکایی»، ما که به خُدا تنها نبودیم آقا! یک دسته بودیم آقا، به خُدا! یک دسته بودیم... خیلی ها فرار کردند، آقا! شما که از اوّلش نبودید تا همه چیز را ببینید آقا! خیلی ها رفتند کنار گود، و ایستادند به تماشا؛ چنان که گویی در تمامی عمرشانْ تماشاگر بوده اند؛ خیلی ها، با آن شکل مبتذل و احمقانه یی که رهبران سیاسی مملکت به مبارزه ی سیاسی داده بودند، از هرچه مبارزه ی سیاسی ست دل کندند و رفتند دنبال مال و منال دنیا و ارتشاء و الواطی و عیّاشی... و خیلی ها که راه به جایی نداشتند و بَلَد نبودند با بیگانگانْ تماس های آبرومندانه برقرار کنند، هرو یینی و مُرفینی شدند و در گوشه و کنار خیابانهای میهن مُقدس، جان کندند و جان دادند؛ و خیلی ها، آنقدر سقوط کردند که رفتند پُشت میزهای ساواک نشستند و خود ما را به بازجویی و باز پُرسی کشیدند، **آقا!**

... و کسانی بودند که مبارزانی ساده و صمیمی باقی ماندند — با ایمان به اینکه یک روز، مملکتْ دُرُست خواهد شد...

... و سرانجام، کسانی بودند — در آن دسته ی فریادکِش — که ناگهان ناپدید شدند، و بعدها از جاهایی سر درآوردند.

یکی از همین آدمها، که همْ مسلک و همْ حزب و هم جیغ ودادِ دوران کودکی ما بود، و در همان دوران کودکی، با همان قدّ کوتاهش، چماق به

دست می گرفت و خیلی دلاورانه به توده‌یی ها حمله می کرد و توی سر بچه های حزب توده می زد و با زور و فریادْ روزنامه های حزبی را به بقّال ها و عطارهای محل می فروخت، و حتّی یک بار هم چاقوی مُناسبی خورد —چنان که بعد از سالیان سال، هنوز، جای چاقو، کنار ستون فقراتش باقی مانده بود— همین آدمی بود که بعد از ناپدید شدنِ نسبتاً طویل مدت، ناگهان، به عنوانِ سر پرست و مدیرعاملِ اَبَدمدّت تلویزیون ظهور کرد.

(بقیه ی این داستان را، خیلی سر بسته، در کتاب اوّل خوانده‌یید.)

روزگارْ اینطور خواست که ما، بعد از بیست سال یا بیشتر، در یک مجلس هُنری، کنار هم بنشینیم. او، ضمن همه ی کارهایی که کرده بود، احتمالاً، برخی از نوشته های مرا هم خوانده بود، و ظاهراً لطف و محبّتِ خاصّی هم به آنها داشت.

حرف ما کشید به مؤسسه ی «ایران‌پژوه» و نقشه هایی که برایش داشتیم، و نشد.

گفت: بیا با تلویزیون کار کُن تا بتوانی مؤسسه ات را بچرخانی و راه بیندازی.

مشکلاتْ را گفتم.

گفت: با من. ازت مراقبت می کنم. هوایت را دارم. من و تو، لااقل، یک نقطه ی مشترک داریم. به خاطر همان یک نقطه، کاری می کنم که نتوانند داغانت کنند...



البته بعدها برملا شد که مسأله آنقدرها هم ساده نیست؛ چرا که خیلی ها، از گروهِ درستکاران، دلشان می خواست کارها دُرُست و قانونی و

مرتّب و منظّم پیش برود، و حق هم با آنها بود؛ و خیلی ها از گروهِ بَد کاران، اصولاً به این رفاقتِ قدیمی، بهایی نمی دادند، و فکر هم نمی کردند که اینگونه روابط بتواند جای ضوابطِ استوارِ مافیایی را بگیرد. در واقع، از نظر آنها، رفیقِ خوبْ کسی بود که خوب باج می داد. بنابراین، ما، از ابتدای «سفرها» با این گروه درگیر شدیم، و سخت هم، و تماشایی هم. در آن روزگار، گروه بزرگی از درستکارانْ چشم دوخته بودند به ما تا ببینند که این جنگ تِن به تن، واقعاً ممکن است به سود ما تمام بشود یا نه. البته ما پُشتمان به کوه بود. هروقت که خیلی مستأصل و کلافه می شدیم و در آستانه ی مرگ قرار می گرفتیم، یک موی غول را آتش می زدیم و می گفتیم: «آقای غول! برویم یا بمانیم؟» و غول، که در احترام به یادهای کودکی و نوجوانی، لوطی گری های خاصّی داشت، به اشاره یی می گفت: «بمانید و بجنگید! من، مراقبِ طرفینِ دعوا هستم...» والحق که راست می گفت...

حال، فقط یک صحنه از این جنگها را برایت شرح می دهم — که شهودِ صوتیِ آن هنوز زنده اند — تا بدانی که پیش از این ها، اوضاع، بر چه سامان بود:

خداوند، همه ی گناهانش را ببخشاید! آدمی بود در تلویزیون، که در جوانی، با آن همه باجی که گرفته بود، سکته ی قلبی کرد و مُرد — البته بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و فرارش از مَسندِ سرقت. و این آدم، آنوقت ها، مسئول برخی از برنامه های تولید بود، از جمله تولید مجموعه های تلویزیونی، و سخت پیله کرده بود به ما، که هر تهیه کننده و مجموعه سازی، باید پانزده درصد از کُلِّ پولی را که می گیرد بدهد به او، و ما هم خود به خود، و طبیعتاً باید بدهیم. البته ناگفته نماند که او هم، متقابلاً، قیمت هر دقیقه را آنقدر بالا می بُرد که این پانزده درصد جبران شود و بیش از پانزده درصد هم به سودِ

نهاییِ تهیه کننده افزوده شود. خُب... تحت این شرایط، گمان نمی رفت که هیچ ابلهی، در تمام دنیا، این پیشنهاد آقای مدیر را رَد کند و خودش را به خاک سیاه بنشاند؛ امّا عاقبت، یک روز، آن ابلهِ کبیر پیدا شد.

هرقدر این آقای مدیر، پیغام فرستاد، ابن مشغله اعتنا نکرد؛ هرقدر چوب لای چرخهای مجموعه گذاشت و امضای چکها را به تعویق انداخت و رسیدگی به مسائل جاری را به بعد موکول کرد، ابن مشغله اعتنا نکرد؛ و هرقدر پیام های ارادت و محبّت و رفاقتْ ارسال داشت، باز هم ابن مشغله اعتنا نکرد— تا جایی که آقای مدیر، رسماً دستور داد پرداختهای مربوط به سفرها، مطلقاً قطع شود، و شُد. و اینطور شد که ابن مشغله مجبور شد با یک چاقوی دسته استخوانیِ خیلی زیبای ضامنْ دار قد بلند، که روی دسته اش هم کلّه ی یک گوزن را برجسته کاری کرده بودند و روی تیغه اش هم یک گُراز، در حالتِ حمله، برق می زد، برود به دیدن این آقای خدا بیامرز.

ابن مشغله، وارد اتاق رییس شد، بی اجازه ی رییس وِلوشد روی یک صندلی، نَفَسِ بلندی کشید و با صدایی که ته لرزشی داشت و خبرهای شومی را با خود حمل می کرد، گفت: خُب! حرفِ حسابت چیست؟

(چاقو، هنوز، در جیب است— بسته.)

رییس گفت: کار ما با شما پیش نمی رود. دستور دادم پرداخت ها متوقف شود تا تکلیف مان را با هم روشن کنیم.

با ته صدایی که می کوشیدم صبور و آرام نگهش دارم و ممکن نمی شد پرسیدم: مُشکلِ کارمان کجاست پسرجان؟

گفت: خیلی جاها. خودتان خوب می دانید که اینطور نمی شود. دیشب دکتر محمودی، جانشین مدیرعامل، به من فرمودند که این کار باید متوقّف بشود تا در باره اش مجدّداً تحقیق کنیم. متأسفانه عیب و ایرادهای زیادی در کارتان است.

(به طورِ همزمان، عده‌یی در اتاقِ انتظارِ آقای مدیر یا آقایِ رییس نشسته اند. یکی از ایشان که با من رفاقتی درازمدت هم داشت و تصادفاً از گروه درستکاران بود، بعداً به من گفت که همهٔ مُنتظران، در سکوتِ مطلق و نَفَس های در سینه حبس شده به بخش های نهاییِ مذاکره‌ی ابن مشغله و رییسْ گوش سپرده بودند، و مُنشی، حتی جرئتِ آن را نیافته بود که از جا برخیزد و یا زنگی را به صدا درآورد.)

ابن مشغله، آرام و چهل ساله، از جای برخاست و آرام و چهل ساله به سوی میز رییس رفت.

(در این لحظه دست او در جیبش بود— روی همان چیزی که دیگر اسمش را نمی برم.)

ابن مشغله، میز را دور زد. چشم های رییسْ دزدها گرد شد؛ امّا دیگر کمی دیر شده بود. رییس دزدها، ناگهان، برقِ آن تیغه ی واقعاً شفاف و درخشان و صیقل خورده ی زیبا را —با آن کرگدن یا گُراز در حالت حمله— نزدیک صورت خود دید وعقب کشید؛ امّا آن عقب ها هم جای زیادی نبود.

— گوش کُن پسرجان؛ صدایت هم درنیاید! شنیده‌یی و باور نکرده‌یی که ما بدین دَرنه پی حشمت و جاه آمده‌یم. از بَدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌یم. دَه شاهی... خدا شاهد است که ده شاهی باج نمی دهم (مُنتظران، این جمله را شنیده بودند)، بمیری هم نمی دهم، به تمام مُقدساتم قسم که نمی دهم... می فهمی؟ کارِ گروه مرا هم نمی توانی متوقّف کنی؛ چون ما توی تشکیلا تمان، صد نفر نانْ خور داریم. مؤسسه مان هم انتفاعی نیست. سود نمی دهد تا باج بدهد. دهنت را ببند و بگذار حرفم را بزنم و تمام کنم. هر اصلی، استثنایی دارد. تو باید دو سه گروه را استثنای بر اصلْ تلقّی کنی و از این دو سه گروه بگذری. بعد از این هم رابطه ات را با ما طوری نگه

داری که هرگز احتیاجی به دیدنِ صورت خجالت آورت پیدا نکنیم. درغیر این صورت، دفعه ی دیگر که به اینجا بیایم، با همین چاقو، شکمت را از پایین تا بالاجِرمی‌دهم. می فهی؟ جِـرّ... بعد هم خودم را تسلیم می کنم و می روم زندان. هیچکس، درتمام این مملکت، اگر اهل کتاب وقلم باشد، نمی گوید این مشغله چاقوکشی کرده، وباور هم نمی کند. همه می گویند به خاطر فعالیت های سیاسی به زندان افتاده. نتیجه اینکه، کُلّی افتخار برای من می ماند، یک شکمِ جِرخورده ی پاره پوره برای تو. حالا بنال!

جایت واقعاً خالی بود که باشی و ببینی چه عرقی می ریخت وبه چه ذلّتی افتاده بود. آن همه پول که از مجموعه سازان گرفته بود و پس انداز کرده بود، اصلاً با نیش چاقوسازگاری نداشت. برای عیش وعشرتِ یک عُمر، نقشه ها کشیده بود بینوا. مگر به این آسانی ها می گذشت؟ پس، با حالتی واقعاً نکبت بار وغم انگیز، به التماس افتاد، و به قَسَم پُشتِ قَسم، که: یک شاهی... حتّی یک شاهی هم از تونخواهم گرفت. به جان بچّه هایم نخواهم گرفت... هیچ وقت هم چوب لای چرخت نخواهم گذاشت. چکت هم اینجاست. الان امضا می کنم، خودت ببر...

رگ اِشکی توی چشم هایش دوید. گریه وعرقْ مخلوط شد. این را به چشمْ دیدم. شخصیّتِ تردیدناپذیرش خَط برداشت. دیگر رییس نبود. هیچ چیز نبود. یک دزد بدبخت بود؛ بدبخت و بی آبرو. مسلماً فکر انتقام داشت؛ امّا در آن لحظه، واقعاً شکسته بود. همین قدر که گفت «به جان بچّه هایم»، عقب کشیدم وزورم تمام شد. بیچاره بچّه ها... بدبختْ بچّه ها... درمانده بچّه ها... تمام زندگی مان فدای یک لحظه طهارتِ بچّه ها...

از دفتر مردک که بیرون آمدم، کسی که «سریال های رکیکِ مُطربی» می ساخت ومردم را وامی داشت به رقّاصی وبی خیالی وبی قیدی؛ وچقدر

هم خزعبلاتْ سر هم می کرد و تحویل می داد، و چقدر هم خوب باج می داد و پول می گرفت، رسید به من. شاید هم نرسید؛ بلکه ترتیبِ رسیدن را داده بود، که بلافاصله گفت: چـ... چـ... چطوری؟

گفتم: خیلی خوب.

گفت: شنیده ام چـ... چوب لای چرچرچرخت گذاشته اند.

گفتم: درآمد.

گفت: با چـ... چـ... چقدر؟

گفتم: مُفتِ مُفت. تازه، چوب را که درآورد، هیچ، روغن هم به چرخهایم زد.

گفت: خیال می کنی. مرد و مردانه، سر پنجاه هزار تومان شرط می بندم که نتوانی بدونِ آن حرفها سر و ته قضیّه را هم بیاوری— حتّٰی اگر پسرِ خودِ فلانی باشی. قـ... قـ... قانون، قانون است. کشک که نیست.

دستم را دراز کردم و گفتم: «مرد و مردانه»؛ گرچه گمان نمی رود که تو بدانی که مردی و مردانگی چیست؛ امّا به هرحال، شرط را می بندم و پوستت را می کَنَم اگر ببازی و زیرش بزنی.

دستم را فشرد و گفت: من به تو اطمینان دارم. خاطرم جمع است که وقتی باختی، خودت می آیی دَم دفترم و مال را رَد می کنی...

بعد از پیروزی انقلاب، این آدم هم یکی از همانها بود که دررَفت. ما، هِی فریاد زدیم: «آخرْ پدر آمرزیده! شرط را باختی که باختی. دیگر چرا فرار اختیار می کنی؟» به خرجش نرفت. احتمالاً هم فقط به خاطر همان پنجاه هزار تومانِ ناقابلْ فرار کرد نه آن همه زدوبند که با گروهِ بدکاران داشت.

مصراع

وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردایی

(راستی که اگر، خدای نکرده خدای نکرده، زبانم لال، یک روز، با ساز و نقاره و دایره و تُمبک برگردند، ما چکار باید بکنیم؟ حتماً نوبت ما می شود که فرار اختیار کنیم. آنوقت، قضیّه به صورتِ یک بازی ملوس و مامانی درمی آید: من فرار می کنم. تو فرار می کنی. او فرار می کند... نه؟ نع!

آبِ پاکی را روی دستهایت بریزم برادرجان!

ما برای مُردن روی این خاک، خلق شده‌ییم.

خداوند، ما را، برای جنگیدن به خاطر این سرزمین، خون خوردن به خاطر این سرزمین، درد کشیدن و اشک ریختن به خاطر این سرزمین، و جان کندن و جان دادن در این سرزمین آفریده است. اگر چیزی به نامِ سرنوشت وجود داشته باشد، این، سرنوشتِ ماست.)



فردای آن روز، گرگین را دیدم. مرا بُرد به اتاقش و بُهت زده امّا راضی و لبخند بر لب، پرسید: باز چکار کرده‌یی؟

گفتم: مختصری چاقوکشی.

گفت: می دانی؟ همان دیروز، فلانی، گریان رفته است پیش «آقا» و گفته است که تو چاقو کشیده‌یی و خواسته‌یی او را پُشت میز کارش بکُشی. «آقا» خیلی ناراحت شده.

گفتم: دو خط نامه ی آقا را امروز صبح دریافت کردم.

و بعد، همان دو خط را نشان گرگین دادم.

«آقا»، یعنی همان همْ فریادِ دوران کودکی ام، نوشته بود: «لااقل، در تمام تلویزیون، یک نفر را که با تو موافقِ مشروط باشد، برای خودت نگه دار.

همه ازدست تو ناراحت و عصبانی هستند.»*

چند روز بعد، به دیدن آقا —یعنی سر پرست تلویزیون— رفتم تا با نهایتِ خجلت در باره‌ی ماوَقَع توضیحاتی بدهم و روشنش کنم که چرا، بعد از سالیان سال، بار دیگر، از هُنرهای حز بی استفاده کرده‌ام.

قبل از هر چیز گفت: ماجرای آن پانزده درصد را شنیده‌ام. چندی قبل، ناصر تقوایی راجع به این مسأله با من حرف زده است.

گفتم: حالا می خواهم یکی از شعارهای خیلی قدیمی مان را به یادت بیاورم: «آنجا که قدرتِ استدلالِ صحیح و منطقِ مقبول، تمامِ ارزشهای خود را از دست می دهد و ذلیل و درمانده می شود، قدرتِ مُشت آغاز می گردد».

گفت: این یعنی «فاشیسم».

گفتم: در اکثر موارد، نه همیشه.

گفت: پس، لااقل، ای کاش که مُشت می زدی. این، رسماً چاقو بود —آن هم چاقوی ضامن‌دار.

گفتم: وسطِ گریه چطور توانسته به ضامن اشاره کند؟ باید صحنه‌ی جالبی را دیده باشی. امّا حقیقت این است که درچهل سالگی، مُشتِ خیلی محکمی ندارم که کارساز باشد. از این گذشته، «هرجا که عدالتِ اجتماعی وجود نداشته باشد، ناگزیر، عدالتِ فردی، جای آن را خواهد گرفت؛ و هر انسانی، به تنهایی، مسئولِ اجرای عدالت خواهد شد— به هرترتیب، و با هر وسیله».

گفت: این یعنی «آنارشیسم».

گفتم: «در اکثر موارد، نه همیشه» و بلافاصله، دلگرفته و افسرده گفتم: یعنی واقعاً نمی شود جلوی این همه دزدی و خلاف و رشوه خواری را

* در متنِ نامه، چند کلمه را عوض کرده‌ام.

گرفت؛ واقعاً، هیچ راهی وجود ندارد؟

گفت: بنشین تا فقط یک چشمه از شاموتی بازی های این جماعت را برایت تعریف کنم. و بعد، توبگومی شود یا نمی شود. راهی وجود دارد یا ندارد.

نشستم.

یک داستانِ خیلی کوتاه وخیلی عبرت انگیز

گفت: آنقدر آدمهای سالم آمدند به من گفتند «در«اداره ی خریدِ» سازمان تو دزدی و سوءِ استفاده های کلان می شود» که حوصله ام سررفت و پیش خودم گفتم که تغییری در این دستگاه بدهم که برای مدتی زبان منتقدّین بسته شود. توی خانواده ی ما، ازقدیم، یک مادر و پسر زحمتکشِ نجیب زندگی می کردند. پسر، دیگر، مردی شده بود برای خودش، و چقدر سربه زیر و پاک. تمام حساب و کتاب زندگی ما دستش بود، و اگر میلیون میلیونْ زیر دست و پایش می ریختی، نگاه نمی کرد. پول وغُبارْبرایش یکی بود.

شبی صدایش کردم و داستانِ «اداره ی خریدِ» تلویزیون را از آغاز تا انجام، همانطور که شنیده بودم، برایش بازگفتم، و درپایانْ پرسیدم: همه چیز را فهمیدی؟

گفت: بله آقا.

گفتم: بیا به تلویزیون و بشویکی ازمسئولان خرید؛ فقط مسئول خرید... و یک نمونه ی دُرُست ارائه بده تا من بتوانم پوست این دزدها را بکنم و توی آن، کاه کنم– به یادگار.

گفت: چشم آقا.

گفتم: جواد! من آنقدر که به تومطمئن هستم، به چشم های خودم

نیستم. با وجود این به تومی گویم که اگر تحت شرایطی وسوسه شدی که از کسی باجی بگیری، یا حق الزّحمه یی، یا انعامی، یا پاداشی، یا هدیه یی، یا هر چیز دیگری، من، به جان بچه ام حاضرم دو برابرش را به تو بدهم— به شرط آنکه «آن چیز» را خیلی محکم بزنی توی سر آنکس که می دهد. باشد؟

گفت: چه حرفها می زنید آقا! به جان مادرم...

خُب... فردا صبح، آقا را بُردم سر کار، و گفتم: «خریدهای کُلّیِ فلان بازار را بدهید به این جوان!» و معلوم است که دادند؛ خیلی هم شادمان شدند.

پس، جوانِ سراپا طهارتِ ما، رفت سر کار.

بعضی شبها که اورا درخانه می دیدم و می پرسیدم: «جواد، چه خبر؟» جواب می داد: «اوضاع، رو به راه است آقا!» و اگر فرصتی بود برایم شرح می داد که چگونه، همه، همه، همه بدونِ حتّی یک استثنا، به او پیشنهادِ «پورسانتاژ» می دهند و او نمی پذیرد.

امّا، عاقبت، شد آنچه که نمی بایست بشود.

یک روز، رییس اداره ی خرید آمد به دیدنم. خیلی نرم و مهربان و باحُسن نیت و بزرگواری، و خیلی آهسته و آرام و بااحتیاط، از توی پوشه ی کارهایش، دوتا برگ خرید در بابِ یک جنسِ مُعیّنِ کاملاً متشابه، با علامت متشابه، و از یک کارخانه، درآورد و گذاشت جلوی من. یکی از آنها، خریدِ جواد بود، دیگری خرید دیگری.

رییس، خیلی اندرزگویانه و مُحبّانه و پدروار و پدرخوانده وار گفت: این جواد آقا تازه کار است قربان، سرش، مختصری کلاه گذاشته اند. توجه بفرمایید قربان! مأمورخرید دیگر، این جنس را قدری ارزان تر خریده. البته جواد آقای شما هم زود یاد می گیرد... امّا فعلاً از ساده لوحی او

سوءِ استفاده می کنند و برای ما دردسر درست می کنند. ما چطور دو تا «فاکتور» یک جنس را با دو قیمتِ متفاوت، در دفاترمان عمل کنیم قربان؟ البته می کنیم قربان! راهش را پیدا می کنیم؛ امّا خُب...

جواد را صدا کردم و گفتم: ببین! این دو تا صورتْ خرید را ببین!

جواد، نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد، بعد، اشک آمد توی چشمش.

گفتم: ناراحت نشو پسر! اینها اراذل اند. اینها دزدهای حرفه یی هستند. چاله یی کنده اند که تو را توی آن بیندازند و از شَرّت خلاص شوند. برو، مابه التفات را، عطف به این سند، از مردک بگیر و بیاور، و بگو که سند برگشتی بزنند! دیگر هم از این مردکْ خرید نکن! می سپارم که اصلاً هیچکس، تحت هیچ شرایطی از این بابا خرید نکند.

جواد هم رفت و خیلی راحتْ کاری را که گفته بودم کرد...

و یک بار دیگر، در مورد جنسی دیگر، جایی دیگر...

و یک بار دیگر...

و یک بار دیگر...

و دیگر، روزی نبود که رییس نیاید، با آن پوزخندِ رذیلانه اش، و گزارشی در باب «گران خَری»های جواد آقای نازنین، به عرض ما نرساند.

خُب... عاقبت، ظاهراً، معلوم شد که جواد آقای نازنین ما هم زیر پایش قدری لیز بوده... امّا واقعاً تعجب کرده بودم که چرا نمی آید دو برابرش را از خودم بگیرد...

یک شب، باز، صدایش کردم.

گفتم: جواد! قول و قرارهایمان چه شد؟ چرا اینطور می شود؟

مَردِ گُنده، زد زیر گریه، و گفت: آقا! آقا! از این کارْ معافم کنید. بَرَم دارید و بفرستیدم جهنّم... این کار از من بَرنمی آید... زورم هم به اینها نمی رسد...

گفتم: حرفت را قبول ندارم. توحق نداری مرا ناامید کنی. تو، آدمِ صددرصد درستی هستی. بمان و به هر قیمتی که هست، اینجا را دُرُست کُن! لااقل، مرا روشن کُن تا بدانم واقعاً چه خبر است، و خودت هم، دَمادَم، توی چاله نیفت!

گفت: چشم آقا!

و بعد، آهسته آهسته، صدای آقای رییس، کوتاه و کوتاه‌تر شد، و گزارشهای «گرانْ خَرِی» جواد آقای ها هم نادر و نادرتر. بعد هم دیگر هیچ اثری از آن گزارشها باقی نماند، تا آنکه یک روز، رییس گفت: قربان! این جواد آقای ها واقعاً در کارش خُبره شده. ارزان‌تر از همه می خَرَد؛ واقعاً ارزان‌تر. دیگر هیچکس سراغ جنسی که جواد آقا می خرد نمی رود... حالا، بد نیست پاداشی به او بدهیم و دلگرمش کنیم، قربان!

و ما هم دادیم...

و یک بار دیگر...

و یک بار دیگر...

و یک بار دیگر...

و شبی، جواد، آمد به دیدنم و گفت: وقت دارید چند دقیقه به حرف هایم گوش کنید؟

گفتم: البته.

گفت: امروز استعفا دادم— بدونِ اجازه‌ی شما؛ امّا حتماً باید برایتان بگویم که چطور شد که استعفا دادم...

گفتم: بنشین و بگو!

گفت: از همان اوّلِ کار که به من پیشنهادِ یک درصدْ باج کردند و من رد کردم، به من گفتند: «پسرجان! تو نمی توانی این اوضاع را عوض کنی. خودت خراب می‌شوی؛ امّا زورت نمی رسد ما را خراب کُنی. زور بیخود

می زنی و عَرَقِ بیخود می ریزی. هیچ وقت هم به هیچ جا نمی رسی: یک چار دیواری، یک ماشین، یک زن خوب، یک زندگی آبرومند... نه... با همین پورسانتاژهاست که زندگی می گردد، نه با... مثقال حقوقِ کوفتیِ اداره» و ما که محکمِ محکم بودیم و اصلاً احتیاجی به حقوق نداشتیم و از چیزی هم باکی مان نبود، زدیم توی دهانِ یکی یکی شان، به شما هم چیزی نگفتیم.

بعد، همه شان قبول کردند و باور کردند که ما یکی دزد نیستیم، باج بگیر و باج بده و گرانْ فروش و گران خَر نیستیم... سرمان توی کار خودمان است و به همان یک لقمه نان هم راضی هستیم... آنها هم کم کم راضی شدند و با ما کنار آمدند. جنس ها را با فاکتور دُرُست، به نرخِ معمولی، کاملاً تثبیت شده تحویل ما می دادند و پولش را می گرفتند و شُکر خدا را هم می گفتند... تا آن روز که فهمیدم مأمورِ خریدهای دیگر، از همین جاها، با یک «تخفیف خاص» و استثنایی، خرید می کنند؛ همان مأمورِ خریدهایی که شما می گفتید دزد و باج بگیر و اراذل اند.

من خیلی تعجّب می کردم. عقلم هم نمی رسید که چرا اینطور است. در این مسأله هیچ شکّی نبود که به آنها «پورسانتاژ» می دادند؛ یعنی باج. من کاملاً مطمئن بودم. امّا در عین حال، آنها ارزان تر از من هم می خریدند؛ و شما هم در جریانِ امر قرار گرفتید و چند بار به من تذکّر دادید...

بعد، من رفتم و با یکی از این فروشنده ها حرف زدم؛ یعنی درددل کردم و راهنمایی خواستم. گفتم: دارم از نانْ خوردن می افتم. قضیّه از چه قرار است؟ روشنم کُن تا من هم بیایم توی خط. از طلا گشتنْ پشیمان شده ییم. مرحمت فرموده ما را مِس کنید... می خواهم آدم بشوم؛ یعنی دزد...

گفت: قضیّه خیلی ساده است. تومی خواهی تک وتنها، اوضاع را به

هم بریزی. می خواهی، «سیستم» را عوض کنی — تو، بچّه ریقوی ناواردِ نابلَد. خُبْ نمی شود جانم. ما حتیٰ اگر قرار باشد مدّتی ضرر بدهیم، خیلی هم ضرر بدهیم، می دهیم؛ امّا نمی گذاریم رشته ی کار از دستمان در برود. البته اگر یک روز همه ی مأمورهای خریدْ دُرُست بشوند، ما هم دُرُست می شویم؛ امّا با یک گُل، بهار نمی شود. ما اگر با تو کنار بیاییم، این مأمورها همه می روند از جای دیگر —حتیٰ از شهر دیگر و کشور دیگر— خرید می کنند. آنوقت، همه ی ما دسته جمعی بیچاره می شویم و اقتصاد مملکت هم می خوابد. می فهمی؟ ما، هر وقت آدمی مثل تو از راه برسد و بخواهد نانِ صد تا یا هزار تا مأمور خرید بیچاره را آجر کند، همین بلا را سرش می آوریم که سر تو آوردیم. قصد بَدی نداریم. از این اوضاع هم راضی نیستیم. امّا کاری نمی شود کرد. به قولِ آن بابای اجنبی، آجر به آجر تکیّه دارد. یکی که کشیده بشود، همه فرو می ریزد. تو هم نمی توانی علیه ما شکایت کنی؛ چون ما، به تو، به نرخِ کاملاً عادلانه و مُجاز و قانونی می فروشیم، فاکتور هم می دهیم. پایت را توی کفشِ مأمورخریدهای قدیمی هم نمی توانی بکنی؛ چون ما برای آنها می نویسیم «تخفیفِ مخصوص»، و این تخفیف را به هر کس که دلمان بخواهد می دهیم — از سودِ خودمان.

گفتم: یعنی شما دیگر از معامله با این مأمورها هیچ استفاده یی نمی برید؟

گفت: همینطور است. ضرر هم می دهیم؛ چون، سوای مسأله ی تخفیفِ ویژه، پورسانتاژِ خریدِ خودشان را هم می‌دهیم، که هیچ جا به حساب نمی‌آید و وارد دفاتر نمی‌شود. خیال کُن آنها حقوقْ‌بگیرهای ما هستند. ما، چه ضرر بدهیم و چه استفاده ببریم، درهرحال باید حقوقِ این بیچاره ها را بدهیم. چاره‌یی نداریم. اصلاً به آنها چه مربوط است که ما

ضرر می‌دهیم؟ خُب... روشن شد؟

گفتم: بله...

گفت: حالا با ما راه می‌آیی؟

گفتم: نه... آنقدر ادامه می‌دهم که همه‌تان وَرشکست بشوید. تا کِی می‌توانید با ضرر بفروشید و باج هم بدهید؟ هاه؟

آن بابا هم خندید؛ خندید و گفت: ببینیم چکار می‌کنی. ما از خُدا می‌خواهیم وضع مملکت دُرُست بشود، آقای پهلوان پنبه!

خُب! تمام مسأله شده بود این که هرکس ارزان‌تر می‌خرید، باجِ بیشتری می‌گرفت! درواقع، چاله و چاهْ این بود نه آن که شما تصوّر می‌کردید. و من، برای اینکه آبروی چندین و چند ساله‌ام پیش شما نرود، چکار باید می‌کردم؟ باید همانطورْ گران و گران‌تر می‌خریدم و می‌آوردم تحویل می‌دادم؟ این کار، شدنی بود؟ خُب... حرفِ آخر اینکه من مجبور شدم، برای اینکه کارها دُرُست بشود و اوضاعْ روبه‌راه، تن بدهم به ارزان خریدن و باج گرفتن!

پس، شروع کردم به اینکه اول، به قیمتی که همه‌ی مأمورها می‌خریدند بخرم. بعد، شروع کردم به لگد پراندن که «شما باید چند شاهی ارزان‌تر به من بدهید تا آبروی بَرباد رفته‌ام را به من برگردانید» و آنها هم با روی خوشْ قبول کردند. و اینطور شد که من، رُقبای خودم را یکی یکی پس زدم و کارِ خرید را یکسره در اختیار گرفتم. در اداره، کسی که ارزان‌تر از همه می‌خرید، بیشتر از همه مورد توجّه بود و پاداش می‌گرفت. در بازار هم، همه، به من کمک می‌کردند؛ چرا که می‌خواستند هرچه سریع‌تر تا سر در چاه فرو بروم.

خُب... باز هم بگویم آقا؟ من به جایی رسیدم که هم ارزان‌تر از همه می‌خریدم و هم بیشتر از همه باج می‌گرفتم...

بعد... بله بعد... ناگهان، یکی از آقایانِ فروشندگان گفت: بس است! این چند صباح، خیلی خورده‌یی، وَرَم کرده‌یی. حالا کمی گران‌تر بخر تا ما هم به نان و نوایی برسیم.

گفتم: نع!

گفت: نع؟ چه حرف ها می‌زنی پسرجان! تو تا سَر فرو رفته‌یی. «نه» یعنی چه؟ شش ماه است داری از همه‌ی ما باج می‌گیری... حالا، نه؟ پوستت را زنده زنده می‌کنیم. مملکتْ حساب دارد، کتاب دارد. خیال کرده‌یی کشک است؟ ما بابت تمام پورسانتاژهایی که به تو داده‌یم از تو رسید گرفته‌یم و خودت خبر نداری. ضبط صوت و نوار هم داریم. می‌رویم پیش «آقا» و می‌گوییم که نور چشم چه دسته گلهایی به آب داده و چطور آبروی «آقا» را به باد داده...

خُب آقا! من، باز هم چکار باید می‌کردم؟

شما اگر جای من بودید چکار می‌کردید؟

بله... درست است... من، شروع کردم به کمی و کمی گران‌تر خریدن و گران‌تر خریدن؛ تا جایی که بعد از سه ماه، نرخ‌های رسمی مملکت را هم عوض کردم. و اگر باز هم بمانم، می‌توانم روی نرخ‌های بین‌المللی هم تأثیر بگذارم— به خصوص روی نرخ‌های تولیدات ژاپن و آمریکا، که قیمتِ اجناسشان تابعی ست از عملکردِ دلّال های بازار، که فی الواقعْ ما باشیم. باور نمی‌کنید؟ این را هم امتحان کنید! من، تک و تنها، خیلی راحت می‌توانم از ژاپن و آمریکا —یعنی تولیدکننده‌های اصلی فلان کالا— یک پورسانتاژ خیلی جُزئی به «دلار» بگیرم و درعوض به آنها بگویم که به قدر این پورسانتاژ، قیمت‌ها را بالا ببرند؛ چرا که من، خریدار اصلی و انحصاری و عمده‌ی اجناس آنها هستم... البته، همانطور که رسم است و همه می‌گویند، این کار را

باید در داخلِ «سیستم» انجام بدهم نه خودسرانه و آلکی. و به این ترتیب، تا آخر آخر دنیا، راه برای دزدی و خلافکاری باز است آقا، و راه برای درستْ ماندن، بسته.

و تازه، قربانت بروم آقاجان! وقتی همه‌ی کارها رو به‌راه شد و قیمت‌ها «تعدیل»، چنان که نه سیخ بسوزد نه کباب، سرو کلّه‌ی همین آقای رییسْ پیدا شد... همین که مرتباً برای مُخلصْ درخواستِ پاداش می‌کند. او هم شروع کرد به سیخونک زدن به ما، که بله... از همه چیز —از سیر تا پیاز— خبر دارد، و بد نیست که ما گهگاه سبیل‌های نازک فرانسوی اش را مختصری چرب کنیم تا صدایش درنیاید، و پاداش هم به ما بدهد... ما هم این کار را کردیم و یکی از پیکان‌هایش را به یک «ب. اِم. وِ» تبدیل کردیم که خوشبخت بشود، و شد، و پاداش هم داد. البته او با یازده مأمورِخرید دیگر هم همین برنامه را پیاده می‌کند؛ مُنتهی در زمینه‌های مختلف، که با هم برخوردی پیدا نکنند و به اصطلاح، «تضاد منافع» پیش نیاید...

و تازه، قربانت بروم آقاجان! همه‌ی کار که به اینجا ختم نمی‌شود. این آقای رییس، خیلی دوستانه و خودمانی به ما می‌گوید آنچه از ما می‌گیرد، عمده اش می‌رود توی جیب رییس کُل —که شما باشید— و بعد هم می‌گوید: «بیچاره رییس کُل! چون او هم بیشترش را می‌دهد به رییس کُلّ کُلّ کُل» و به همین ترتیب، پورسانتاژِ ناچیزی که بنده از جعفر آقای سیم‌فروش و حسین آقای میخ‌فروش و اکبر آقای کاغذفروش می‌گیرم، درواقع، مالِ من نیست... مال شماست و بالا تری‌های شما... خُب مگر من مرض دارم آقاجان؟ خفّتش را و خجالتش را **من** بکشم، **لذّتش** را شما ببرید و...

گفتم: جواد جان! خیلی ممنون! استعفایت را قبول کردم. من

می‌خواستم روشن بشوم، که شدم. همین کافی ست. برو راحت بخواب!
بله ابن‌مشغله‌ی عزیز! آقایی که باج نمی‌دهی و باج نمی‌گیری و کار می‌کنی! من، استعفای جواد را قبول کردم. «سیستم» هم، بدونِ عیب و نقص، به کار خودش ادامه داد. و هنوز هم می‌دهد. من، تنها کاری که کردم این بود که آن رییس ناجنس را برداشتم و پرت کردم توی خیابان. او هم بلافاصله رفت یک شرکت تجاری به ثبت داد، توی خیابان بلوار، یک ساختمان خرید، بساطش را پهن کرد، و واردکننده‌ی خیلی از جنس‌هایی شد که معمولاً مورد احتیاج ماست و خودمان هم مستقیماً وارد نمی‌کنیم... می‌فهمی؟ خُب! حالا، آقای ابن‌مشغله‌ی شریف! بفرما ببینم من چکار باید بکنم تا اوضاع درست بشود؟ هاه؟
گفتم: رییس! تو نباید کاری بکنی... این ما هستیم که باید یک کارِ خیلی جدّی بکنیم، و به امید حق می‌کنیم...



شاید بهتر بود نام این کتابچه‌ی ناقابل را «باجْنامه» بگذاریم، به جای «ابوالمشاغل»، که نامی ست کاملاً شخصی و خودخواهانه؛ امّا علّتِ پرداختنِ بیش از حد به این مسأله‌ی واقعاً غم انگیز، شاید حرف همان انگلیسیِ بدکاره‌یی باشد که زمانی، در لباس سیاحت، به ایران آمد، و بعد، در نامه‌یی برای اربابش نوشت: «از بابت ایرانیان، خاطر مبارک کاملاً آسوده باشد. اینها تا زمانی که اینقدر گرفتار فساد و ارتشاء و دزدی و کاسه‌لیسی و نوکریِ پول هستند، هیچ خطری برای امپراتوری ندارند. دلم می‌خواست اینجا تشریف داشتید و ملاحظه می‌فرمودید. اینها، چشم‌ها و دستهایشان، به شکل غریبی، دنبال کیسه‌ی

اشرفی ست. خیلی گداصفت و پَست شده اند...»

... و رکیک تر از این را هم، «رستم التواریخ»، از قول آقامحمدخان قاجار، درباره‌ی کریمخان زند گفته است، که قلم از بازگفتنش شرم دارد— گرچه واقعیّت است. در همان کتاب بخوانید و لذّت ببرید...



... و اینک آنقدر صبوری داشته باش که این همه خُرده عددِ ولگرد را دریک جا جمع کنیم:

شوربخت آن ملّتی که از دادن و ستاندن باج و رشوه، شرم نمی‌کند.

شوربخت آن ملّتی که باج، همچون خونی یک‌پارچه فساد، و سرطانی یک‌پارچه ریشه، در سراسر وجودش دویده است و چرخیده.

شوربخت آن ملتی که دهقانِ سخت کوشِ ساده‌دلش، برای آنکه برابر پول یک گاوِ جوان، از بانک حوزه‌ی خود وام بستاند، مجبور است برابر پنج درصد پولِ آن گاو را باج بدهد...

و بیمارِ دردمندِ رو به مرگش که نیاز به یک جرّاحیِ بلامعطّلی دارد، باید به جرّاحِ شرافتمندی که با نهایتِ شرافت می‌گوید: «تعرفه‌ی رسمی، دستمزد مرا برای این عمل، شانزده هزارتومانْ معیّن کرده امّا من هفتاد هزار تومان می‌گیرم و عمل می‌کنم»، عین همین مبلغ را، از راهِ قرض و تکدّی، تهیه کند و بپردازد، و درعین حال، روی کاغذ رسمی بیمارستان بنویسد و امضا کند که: «اینجانب... گواهی و تأیید می‌کنم و قسم می‌خورم که مبلغ قید شده در تعرفه را بابت عمل خود پرداخته‌ام و نه دیناری بیشتر، و جرّاح نیز دیناری بیش از این مبلغ از من درخواست نکرده است»...

و جوانِ دوازده کلاس درس خوانده اش که می‌خواهد به جای پُشت میز نشستن و نان مُفت خوردن و شوخی های رکیک ساختن، بنابه خواست و فرمانِ حکومتِ مردمی اش، به یک کار تولیدی در واحدی کوچک رو بیاورد، مجبور است برای دریافت یک میلیون تومان حقّ مشارکتِ بانک در سرمایه گذاری اوّلیه، حداقل پنج درصد باج بپردازد...

و بازیگر نقشِ هزارم فیلمها یا مجموعه های بُنجُلش برای آنکه یک لحظه «صورتْ درشتِ» خود را روی پرده‌ی سینما یا صحنه‌ی تلویزیون ببیند و یا به زن و بچّه هایش نشان بدهد، مجبور است حداقل، «نُمایی صد تومان» به دوربین چیِ فیلمش باج بدهد...

و کارخانه دار گردنْ کلفتش که می‌خواهد آشغالها و تفاله های کارخانه اش را به رودخانه ها بریزد و رودخانه های خروشان وطن، مردابهای زیبا و زندگی ساز و دریای سراسر حیات و نجات را آلوده کند و بچّه هایی افلیج و دردمند و سیه بخت به جامعه‌ی بشری، پیشکش، مجبور است مبالغی گزاف به آدمهایی مجهول الهُویّه باج بدهد...

و پیرمرد درمانده اش، که شناسنامه اش را در وسط خیابان، روزِ روشن، از جیبش زده اند و حال می‌خواهد المُثنّی بگیرد...

و مادرِ ناآشنا به ادبیّاتش، می‌خواهد نام بچّه اش را چیزی بگذارد که به نامِ بچه های قبلی اش بخورد و درعین حال، نامی کاملاً تازه و ایرانی باشد، نه غربی و شرقی...

و پیرزنش می‌خواهد برای سیمان کردنِ کف حیاطش...

و استاد دانشگاهش...

و کارگر ساده اش...

و...

و...

و...

آری... شوربخت این ملّت...

امّا به اعتبار بیکرانِ حقیقت –که بایستی پیش چشمِ هر مُنقدّی باشد– امروز، دیگر آن روزگاری نیست که ما بتوانیم تمامی گناه را به گردنِ نظام حاکم بیندازیم و جَسورانه بگوییم: «چون شاهش دزد است و نخست‌وزیرش دزد و وزیرش دزد و وکیلش دزد، ما هم مجبوریم دزد باشیم». نه. امروز دیگر به‌راستی چنین نیست؛ و این فقط ما هستیم که پایدارانه و رذیلانه و سرسختانه میراثْ بَرِ فساد و نظامِ قاجار و پهلوی مانده‌ییم و مانده‌ییم...

دلبستگی هایمان به فساد، آنقدر عمیق شده، و رؤیاهایمان در باب سعادتْ آنقدر با پس اندازمان –به آرز– رابطه‌ی مستقیم یافته، که دیگر، برای خوشبخت شدن، هیچ راهی به‌جز دزد بودن به عقلمان نمی‌رسد... این ما هستیم، و فقط ما.

و باز هم شوربخت آن ملّتی که آشکارا، به هر دلیل و بهانه، به گندیدگی روحِ خویشْ تَن بسپارد و دَم برنیاورد...

ناگهان، به یاد مکالمه‌یی از بِرِشْت می‌افتم که سالیانِ سال پیش از این، در «محاکمه‌ی گالیله» خوانده‌ام.

زمانی که گالیله، در دادگاه، از پا درمی‌آید و تسلیم می‌شود و به خطای ناکرده اعتراف می‌کند، یکی از حاضرانِ در دادگاه، درهم شکسته و سختْ افسرده می‌گوید: «بیچاره ملّتی که **قهرمانْ** ندارد» و گالیله می‌شنود و دلْ مُرده پاسخ می‌دهد: «بیچاره ملّتی که به قهرمانْ **احتیاج** دارد.»

و این، عینِ مسأله‌ی ماست. ما دیگر به **آدم**‌های سالم –به **قهرمان**‌های سلامت– احتیاجی نداریم؛ چرا که به قدر کافی، و بیشتر از

هر زمانی در تمام طول تاریخ، صاحبِ **قهرمانانِ** پاک باخته‌ی صادقِ از جان گذشته‌ی سراپا ایمان و شهامتْ هستیم. ما، امروز، فقط به **یک ملّتِ** سالم محتاجیم – فقط. و **این**، مسأله‌یی ست که بیگانه می‌داند، و با تمامی قدرتِ خود، راهش را می‌بندد.

به یادم هست که روزی، به آقای مدیری که دائماً برای شاگردانِ مدرسه‌ی خود، «مسابقه» ترتیب می‌داد و برنده انتخاب می‌کرد و جایزه می‌داد و باز از میان برندگان، برندگانِ دیگری انتخاب می‌کرد و جایزه می‌داد و به همین ترتیب می‌رفت تا جایی که برنده‌ی همه‌ی برندگان، یا «برنده‌ترین برنده» را پیدا کند و به او جایزه بدهد، گفتم: در این اوضاع، دیگرْ مسابقه هیچ دردی را دوا نمی‌کند. من این حرف را به عنوانِ یک متخصّصِ تعلیم و تربیت به شما می‌گویم؛ به عنوان آدمی که به کمک یک گروه، دائماً روی اینطور مسائل کار می‌کند. شما، با این «مسابقه بازی» و «جایزه بازی»، سرانجام، به جایی می‌رسید که یک «**یکه تاز**» پیدا می‌کنید؛ یعنی کسی که آشکارا جلوتر از دیگرانْ می‌تازد؛ یعنی، به بیان دیگر، یک گروهِ عظیمِ «عقب‌مانده» پیدا می‌کنید که محکومِ به عقبْ ماندگی شده است و بی خود و بی جهت هم محکوم شده است، و هرقدر هم که این گروه، تُند و تُند بتازد، خسته و خسته‌تر، خشمگین و خشمگین‌تر می‌شود؛ امّا باز هم، از یک نفر، ناگزیر، عقب می‌ماند؛ یعنی شما، یک گروه را، فقط به خاطر یک نفر، عقب‌مانده نگه می‌دارید، آقا!

بُهت‌زده با لحنی سرشار از سرزنش، گفت: من آنها را برمی‌انگیزم و تشویق می‌کنم و به حرکتْ وامی‌دارم، آقا! شما چطور این مسأله را نمی‌فهمید؟

گفتم: به هرحال، «**گروهِ** یکّه‌تازان» که نمی‌تواند وجود داشته

باشد؛ «**یکّه‌تاز**» می‌تواند وجود داشته باشد. از میانِ هزار نفر که مسابقه می‌دهند، هر هزار نفرشان که نمی‌توانند جلوتر از دیگران باشند. فقط یک نفر، یک نفر، یک نفر می‌تواند جلوتر از دیگران باشد تا مسابقه، معنی پیدا کند. شما که دائماً مسابقه ترتیب می‌دهید و «سبقت» را اصلْ می‌گیرید، چطور نمی‌توانید مسأله‌یی به این سادگی را بفهمید، آقا؟ شما، به هر صورت، همه را، به خاطر یک نفر، عقبْ نگه می‌دارید.

وامانده گفت: خُب سعی کنند از آن یک نفر جلو بیفتند و جای او را بگیرند.

وامانده‌تر گفتم: کاش می‌فهمیدید؛ کاش می‌فهمیدید که باز هم فقط یک نفر می‌تواند جلوی همه باشد، و دردْ این است.

ما به ملّتِ تازَنده نیازمندیم نه قهرمان یکّه‌تاز.

ما به ملّتِ قهرمان احتیاج داریم نه قهرمانِ ملّت.

مَرد، همچنان خیره نگاهم کرد و نگاهم کرد و سخنی نگفت؛ چرا که باور داشت که من، بدیهی‌ترین و ساده‌ترین مسائل را نمی‌فهمم و اصولاً معنای تشویق و برانگیزی و تازش را ادراک نمی‌کنم. (یادت باشد که حرف من، در بابِ نوعِ رهبری نیست. پیشتاز، رهبری نمی‌کند، تحقیر می‌کند.)

و باز، این مَثَل‌ها و یادها بدان آوردم که بگویم: تا هنگامی که حتّیٰ یک باج‌ستانِ رشوه‌خوار یا رشوه‌دهنده‌ی باجْ‌دِه درمیان یک ملّتِ صد میلیونی وجود داشته باشد، آن ملّت، به‌راستی، ملّتِ آبرومندی نیست و فرزندانِ آبرومندی نیز نخواهد داشت.

باج‌ها و رشوه‌ها، نسل به نسل، دست به دست می‌گردد ــ همانگونه که هسته‌ی کُشنده‌ترین مرض‌ها. باج و رشوه‌ی ستانده‌شده، هرگز، برای مدّتی طولانی، دریک خانواده نمی‌ماند تا به‌عنوانِ دستمایه‌ی مادّی،

اسباب آسایش و رفاه آن خانواده‌را فراهم کند؛ حتیٰ دو نسل —از پدر تا پسر— هم نمی‌ماند. صدها میلیون جوانِ هروئینی و مُرفینی در سراسر جهان، فرزندانِ دهقانان و کارگرانِ ندار نیستند، فرزندانِ خانواده‌های به مددِ فسادْ به‌رفاه رسیده‌اند. تجربه ثابت کرده است و نشان داده. آنها که کُلِّ ثروت‌شان را یک‌شبه یا یک ساله در قمار می‌بازند، ثروت‌شان را از راه‌های مشروع به‌چنگ نیاورده‌اند. آنچه در یک خانواده‌ی بزرگ، که یکی از افرادش دزد بوده و هست، باقی می‌ماند، همان شوربختی ست، و بی‌اعتقادی، و یأس، و پوچی، و بلا تکلیفی، و درماندگی، و باز هم فساد...

به‌یادمان هست که پیش از انقلاب، خیلی‌ها، به‌صراحت می‌گفتند: در این اوضاع و شرایط، نمی‌توان دُرُست بود و دُرُست ماند.

و پس از پیروزی انقلاب، خیلی‌ها، تمامی نیروی اهریمنی - ابلیسیِ خودرا به‌کار گرفتند تا اوضاع و شرایط را، همانگونه که بود نگه دارند، تا باز هم بتوانند بگویند: در این اوضاع و شرایط، نمی‌توان دُرُست بود و دُرُست ماند.

حال آنکه، بدونِ هیچ تردیدی، در هر شرایطی، و اوضاعی، می‌توان، قطعاً، دُرُست بود و درست ماند؛ مُنتهیٰ، در برخی شرایط، دُرُست بودن و ماندن، بسیار بسیار دشوار است، و در برخی شرایط، فقط دشوار.

و اَز پیْ، آنها که دُرُست نبودن و نماندنِ خودرا به‌پای «شرایط» می‌گذارند، بهانه‌جویانِ اَبلهِ حقیرِ سیه‌بختِ ریاکاری بیش نیستند؛ چراکه هنوز، در هیچ کجای جهان ما، شرایط خاصّی ساخته و پرداخته نشده که در آن شرایط، دُرُست بودن و ماندن را به‌انسان تحمیل کنند یا املاء. و دست‌برقضا، ارزش و اعتبارِ درست بودن و ماندن هم تنها و تنها در همین است که علیرغمِ شرایط، دُرُست باشیم و بمانیم، نه با اجبار و

تهدید و توسری و شلاّق. این که خودباختگانِ خودفروخته می‌گویند: «خلافِ مسیر حرکتِ شتابانِ رودخانه نمی‌توان شنا کرد» حرفِ مُفتِ پرتِ مبتذلی ست که فقط همان خودفروختگانِ خودباخته می‌زنند؛ چرا که اگر، به‌حق، شِنایی هم وجود داشته باشد، همان خلافِ مسیر حرکتِ شتابانِ رودخانه رفتن است؛ وَاِلّا، در مسیر حرکتِ دیوانه‌وَشِ رودی خروشان رفتن که رفتن نیست. این، خودِ رودخانه است که تورا می‌بَرَد، تورا اسیر می‌کند، تورا مطیع و تسلیم و نابود می‌کند. این که دیگر شنا نمی‌خواهد برادرجان!

رودخانه‌ی خروشان، یک کُنده‌ی درخت یا لاشه‌ی کَفتاررا هم می‌تواند ببرد —به سادگی. من اگر با رودخانه‌ی خروشان می‌رَوَم، تو بگو، چه چیز بیشتراز لاشه‌ی گندیده‌ی یک کفتارم؟



ابن‌مشغله‌ی پُرگوی به‌شور آمده را ببخشید —باز— که فصل های مربوط به‌مشاغلِ «ایرانْ‌شناسی-فیلمسازی» را تا این حد مطوّل ساخت، و همچون یک لایحه‌ی دفاعیّه یا ادعانامه؛ و شما را قطعاً به‌خستگی و کسالت کشید. انگارکه چاره‌یی جز این نمی‌دید؛ وَاِلاّ، هردَم به‌خود نهیبت می‌زد که «تمام کُن، تمام کُن!» و اگر در کنار او بودید و می‌دیدید که چه‌برگه‌ها، یادداشتها، پیش‌نویس‌ها، و خاطراتی را دور می‌ریزد، حتماً دلتان به‌حال او می‌سوخت.

و با این همه، هنوز هم حرفهای زیادی مانده است که به همین فصل های گذشته مربوط می‌شود و «ابن‌مشغله»، برای رسیدن به‌مرحله و مقامِ «ابوالمشاغلی» ناگزیر به گفتنِ آنهاست.

پس، باز هم، نیم‌فصلی دیگر. خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید!



... شاید، یک روز، با همه‌ی صبوری‌ات
از این نوعِ زندگی خسته شوی و تلخِ تلخ، فریاد برآوری:
«آخر این همه به سر دویدن و جوشیدن و عرق ریختن و خون
خوردن، برای چه؟
آیا بس نبود و نیست —برای هردومان— که کُنج اتاقت بنشینی و
بنویسی؟»
عزیز من!
بهتر از هرکس، تو می‌دانی، که برای من
به کُنجی نشستن و نوشتن، تمام شدن است —حتیٰ در نوشتن.
لُطفت‌را در حَقّم تمام کُن
و از من مخواه که قبل از مرگ، بمیرم...

ابوالمشاغل
(از نامه های کوتاه او به همسرش)

فصل پنجم:
ناگهان
یک روز صبح
یک غولِ کامل آمریکایی
وارد صحنه‌ی کارزار می‌شود

می‌دانم که هرقدرْ بیشتر اصرار کنم و قسم بخورم، بیشتر در صحّتِ سخنانم شک خواهی کرد؛ امّا چه کنم که این، عینِ واقعیّت است، و من نیز مجبورم که حکایتش کنم.

یک روز صبح
همچنان که در دفتر موسسه ی کوچک مان به کارهای جاری —فیلم، عکس، اسلاید، پژوهش— مشغول هستیم
ناگهان
در، باز می‌شود.
ناگهان، در، باز می‌شود، و یک غولِ بی نژاد، یک غولِ کامل —که جمیعِ اجزاء و حرکاتش فریاد برمی‌دارند که آمریکایی ست—غولِ قصه های بچّه ها، وارد «ایران پژوه» معصوم و بینوای ما می‌شود. (آن قصّه های بَدرا به خاطر بیاورید: دیوی از آسمان می‌آید و نعره می‌کشد: «حال، من تورا یک لقمه ی چپ خواهم کرد.» آه که آن شیشه ی جادو، شیشه ی عُمرِ دیوان را کجا گذاشتیم؟)
یکی از بچّه های مؤسسه، از یک گوشه می‌گوید: یا قمربنی هاشم! این دیگر چیست؟
ما که شگفت زده مانده‌ییم و می‌بینیم که غول، همچنان که می‌آید، همه جارا می‌پوشاند و فضا را بی مهابا پُر می‌کند، خودمان را قدری عقب می‌کشیم و سرمان را، البته، خیلی بالا می‌گیریم.
غولْ می‌غُرّد و صدایی از گلو و حلقوم و دهان و بینی او خارج می‌شود. من بلافاصله، با همان هوشمندی از یاد رفته ی ایرانیانْ حس می‌کنم که احتمالاً می‌تواند سلام کرده بوده باشد —گرچه به خود می‌گویم: «آنکس که سلام کردن بداند، بی شکّ در کوفتنْ و اجازه ی ورود خواستن نیز می‌داند»؛ امّا به هرحال، لحظه‌یی ست خاص و بازنگشتنی. به همین دلیل هم بلافاصله به زبان خالص و ناب انگلیسی می‌گویم: سلام آقا! حال شما چطور است؟
او می‌گوید: «خوب، و شما؟» و فرومی‌رود توی نیمکتِ چهار

نفره‌یی که گذاشته‌ییم بالای دفتر.

سکوت.

به‌قول قصه‌نویسانِ بزرگِ بزرگ: سکوتی دِهشتناک بر سراسر اتاقْ مستولی می‌گردد. وِی، آنجا، درمقابل من نشسته است و دَمادَمْ نفس می‌کشد.

اینک، صدایِ هنّ‌وهونِ نفس کشیدنِ آمریکایی شنیده می‌شود. الباقی، برای مدّتی تصمیم گرفته‌اند نَفَس نکشند تا تکلیفِ همه‌مان روشن شود.

من که به‌هرصورتْ مسئولِ امور مؤسسه هستم، و ناگزیر به‌اقدامم، بعد از چندین بار تمرینِ بیصدا، می‌گویم: ما برای شما چکار می‌توانیم بکنیم؟

و او، نَه می‌گذارد و نَه برمی‌دارد. خیلی خیلی ساده و صریح و راحت و مُسلّط و رُک‌وراست و پوست کننده و پوست کنده می‌گوید: **من هستم رییسِ کُلّ تشکیلاتِ شما.**

باور نمی‌کنید. نه؟

در یک لحظه، حتّیٰ آنهایی که اصلاً و ابداً زبان انگلیسی بَلَد نیستند، دسته‌جمعی و هماهنگ، مُخ‌هایشانْ سوت می‌کشد.

این مشغله، به‌شیوه‌ی کارتون‌های ابلهانه‌ی آمریکایی-ژاپنی، قدری سرش گیج می‌رود، قدری چشم‌هایش چپ و راست و کج‌وکوله می‌شود، قدری ستاره‌های رنگارنگ می‌پراند، قدری دور خودش می‌چرخد، و همچنان که آبِ دهانش را —ازْ نظرِ تصویری— مثل یک توپِ پینگ‌پُنگِ تَرَک خورده فرو می‌دهد، می‌گوید: **چه؟**

(البته صحیح این بود که بگوید: «من گدایی می‌کنم بخششِ شما را» که یعنی «متوجه نشدم چه فرمودید. لطفاً دوباره بگویید!») امّا در

چنان حالی که من داشتمی، هیچکس را توقع آن نبودی که بیگانه گویِ صحیح و صریحِ پیشه‌ی خویشتن سازمی.)
آمریکایی، بار دیگر، **خشن ــ بیرحم ــ جدّی ــ جذّاب** می‌گوید:
«من هستم رییس کُلّ این تشکیلاتِ شما!
(این اصطلاحِ «رییسِ کُل» را که برابر است با اصطلاحِ انگلیسیِ General Manager، همه‌ی ما در کارهای سینمایی و فیلمْ‌سازی یاد گرفته بودیم؛ وگرنه ممکن نبود باور کنیم که یک روز صبح، یک غولِ بی شاخ‌ودُمِ آمریکایی، هِنّ‌وهون کنان، خُرناسه کِشان، وارد مؤسسه‌ی فقیر و کوچکِ ما ــ که کارش «ایران‌شناسی»ست ــ شود و چنین سخنی بگوید. برای وصول به یک مرحله‌ی ملموسِ ادراک، «تجسّمِ عکسِ واقعه» را پیشنهاد می‌کنیم: تصوّر بفرمایید که یک روز صبح، شما، خودِ شما، به‌عنوانِ یک ایرانی، در شهر واشنگتن یا نیویورک، وارد یک مؤسسه‌ی آمریکاییِ خالص می‌شوید که کارش «تحقیق در زمینه‌ی مسائل طبیعی و تاریخی آمریکا» ست، و می‌روید بالای دفتر کارِ مؤسسه می‌نشینید، پایتان را روی پا می‌اندازید، سیگاری روشن می‌کنید، و سپس خیلی آرام و محکم می‌گویید: «من، رییسِ کُلّ این مؤسسه هستم» ــ آن هم به فارسیِ کاملِ خالص. گمان می‌کنیم تنها چنین تجسّمی ست که می‌تواند حدّ سیه‌بختی و درماندگی و توسری‌خوردگی یک ملّتِ بزرگ را آشکار کند.)
دلم آرزو می‌کند که خیلی خشن ــ بیرحم ــ جدّی ــ جذابْ بگویم:
«اِی خاک بر سرت کنند بدبختِ الدنگِ پُفیوز! تمام این مملکت را داده‌اند به‌تو و امثال تو، و تو تمام این مملکتِ پُربرکت را، با همه‌ی سَدسازی‌هایش، تونل‌سازی‌هایش، جاده‌سازی‌هایش، معادنِ طلا و سُرب و اورانیومش، و همه‌ی کارخانه‌های سَرهم‌بندی‌اش وِل کرده‌یی

آمده‌یی رییسِ ما بشوی؟ تو دیگر عجب خری هستی واقعاً» امّا قدرتِ ارسالِ چنین پیامی، ابداً در من نیست. این حرفها را، من باید بتوانم با یک ته‌لهجه‌ی شیرینِ گزّنده‌ی اصفهانی، با اصطلاحاتی خاص و سوزنده بگویم تا مردک، تمام عمر بسوزد و دوایی پیدا نکند. چه خاصیّت که چند تا کلمه‌ی بی حال و بی جان را دنبال هم کنم و بگذارم کف دستش؟

خُب... خیلی دردسرتان ندهم. من قدری دیگر هم سعی کردم مقصود او را بفهمم؛ امّا چیزی دستگیرم نشد. من حتیٰ به او گفتم: «شما، قطعاً اشتباه آمده‌یید آقا! شما، شاید با طبقه‌ی دیگر، ساختمان دیگر، اهالیِ یک شهر دیگر، و یا حتّیٰ کشور دیگری کار دارید. شاید اشتباهاً از هواپیما پیاده شده‌یید» امّا او گفت: «نه... نه... ایران پاژوه... ایراه پاژوه...» و ما دانستیم که او، پیشاپیش، حتّیٰ نام مؤسسه‌یی را که باید رییسِ آن باشد، به‌خوبی و بالطافت و ظرافت و شیرینیِ تمام، فراگرفته است. این بود که گفتم قدری صبر کند تا مُترجم خبر کنم؛ و بعد هم به‌یکی از دوستان خوبم که به‌راستی استاد زبان انگلیسی بود تلفن کردم و با بَدحالیِ تمام گفتم: «بیا! به کمکم بیا! فوراً فوراً!

و دوستْ شتابان آمد و نشست به گفت‌وگو؛ و ما هم —دسته جمعی— نگاه کردیم به دهانِ دوستِ‌مان و به‌نشانه‌ی «آری آری» سرمان را تُندوتُند —دسته جمعی— تکان دادیم، و نگاه کردیم به دهانِ غول و به‌نشانه‌ی «نه... نه...: ابدا ابدا» سرمان را تُند و تُند، باز هم دسته‌جمعی، تکان دادیم، تا سرانجام، جانِ‌مان در رفت و پرسیدیم: «چه می‌گوید و چه می‌گویی ای برادرجان! تا همین جایش را بگو، بعد، این مذاکراتِ دلنشین را ادامه بده!»

دوست گفت: حرف از یک قرارداد بسیار بزرگ است که شما با تلویزیون بسته‌یید؛ قراردادِ سمعی وبصری کردن آموزش و پرورش به کمکِ هزار و هفتصد فیلم آموزشی — ایران شناختی.

گفتم: درست است؛ امّا هنوز که نبسته‌ییم. دو سال وآندی ست که می‌رویم و می‌آییم و اشکالاتِ طرح را برطرف می‌کنیم، امّا تا این لحظه، هیچ قرارداد رسمی با ما نبسته‌اند و هیچ پرداختی هم بابت شروع کار نکرده‌اند. ضمناً، کُلّ قرارداد هم آنقدر بزرگ نیست که این آقا تصوّر کرده‌اند، و معلوم هم نیست که بحث، واقعاً جدّی باشد.

گفت: به‌هرحال، اکنون که این آقا آمده، معلوم است که کارها رو به راه شده و قرارداد هم کاملاً جدّی ست.

گفتم: اینطور نیست دوست عزیز! اینطور نیست. ما در پیش‌نویس سردستیِ قراردادمان یک «شرط ضمن عقد» داریم که می‌گوید اگر خواستیم، زمانی، این کاررا شروع کنیم، هیچ فرد یا مؤسسه‌ی خارجی، به هیچ دلیل و عنوان حق ندارد در کارمان مُداخله کند —حتّی در زمینه‌ی ساختنِ فیلمهای زیر دریایی. ثانیاً، طبق همان پیش‌نویس، ما تا دو سال فقط باید کارهای پژوهشی — ایران‌شناسی انجام بدهیم— آن‌هم زیر نظر استادانِ ایرانیِ دانشگاه‌های خودمان. ثالثاً ما اینجا، در این مؤسسه، خودمانْ مدیر داریم، رییس داریم، رییسِ هیأتِ مدیره داریم، سر پرست داریم، طرّاح داریم، برنامه‌ریز داریم، پژوهشگر و عکّاس و راننده و باربَر داریم —که درواقع، همه‌اش، خودمانیم— پس دیگر این غولِ بی‌شاخ ودُم را می‌خواهیم چه کنیم؟ رابعاً به ما بگو که اصلاً این جانورِ عجیب الخلقه —که خودش موضوعی ست برای مطالعاتِ بسیار وسیع— از کجا خبر شده که چنین طرحی دریک گوشه‌ی یک مملکتِ عقب‌افتاده‌ی استعمارزده در جریان است؟ چه کسی خبرش کرده که

سرش را —درست مثل گاو— بیندازد پایین و یک راست از این در بیاید تو برود آن بالا بنشیند و بگوید من رییس کُلّ همه‌ی شما هستم؟ اصلاً این محل را از کجا یاد گرفته، چطور آمده تا به اینجا رسیده، اسم ماراز چه کسی شنیده، و اصلاً کِی؛ کجا، چی، چطور، چه وقت، چرا؟ حالا خامساً و سادساً و خیلی سوآلهای مُهم دیگر هم وجود دارد که بماند برای بعد.

باز به همان ترتیبِ اوّل، قضیّه به حرکت درآمد. ما همه با چهره‌های سرشار از بُهت و بلاهت. رییس کُل با چهره‌یی کاملاً مُسلّط و مقتدر.

(چندین و چند بار به خودمان گفتیم که الان جا دارد به حرف آن مبارز بزرگ آمریکای لا تین که گفته است: «آمریکایی ها را یک یک به خانه هایتان بکِشید و بُکُشید!» عمل کنیم. دیگر موقعیّتی از این بهتر نمی‌شود، و بدون شک، همه‌ی بچه‌های ایران‌پژوه هم با چنین پیشنهادی، شادمانه موافقت خواهند کرد؛ امّا بعداً می‌فهمیم که یک سواری که اورا به دفتر ما آورده، همان پایین، جلوی دفتر ایستاده. ما، اگر بخواهیم رانـنده‌ی مظلوم سواری‌راهم به جُرم همکاری با آمریکایی ها بکِشیم و بُکُشیم. چاره‌یی نداریم جُزاینکه تا بالای بالای مملکت برویم و مرتباً بِکِشیم و بُکُشیم، و این، البته متناسب با نیروی رزمی ما نبود.)

دوستْ پس از مدّتی کلنجار رفتن می‌گوید: ببینید! این اصطلاح «جنرال مَنیجر»، یک معنای کاملاً خاص و پیچیده دارد که هیچ رابطه‌یی با معنای کلمه‌ی «رییس» و «مدیر» و «سر پرست» و «مسئول» و «متخصّص» و مانند اینها پیدا نمی‌کند. در واقع، جنرال منیجر، یک موجود دیگر است با وظائفی دیگر.

می‌گویم: که حتماً باید از آمریکا آمده باشد. نه؟

دوست می‌گوید: ظاهراً که اینطور به نظر می‌رسد؛ چرا که من هرقدر

سعی می‌کنم به او بفهمانم که شما همه چیز دارید و برای هرکاری هم آدمش را دارید، او باز می‌گوید: البته، البته... این آدمها همه باید سَرِ پُست‌های خودشان بمانند. من همه‌شان را کاملاً تأیید می‌کنم. من با پرداختِ حقوق و مزایای آنها موافقم. هیچ مانعی ندارد.

— زرشک! به او بگو تا به حال، همه‌ی این کارهایی را که او می‌خواهد بکند، آقای محمود فتوحی —ضمن جلب نظر اکثریّتِ همکاران— می‌کرده، که حالا هم می‌کند، که بعدها هم خواهد کرد.

می‌گوید و جواب می‌گیرد: عیبی ندارد. ما آقای فتوحی را هم البته نگه می‌داریم. من کاملاً با استخدام ایشان موافقم. من حتّیٰ مذاکره کرده‌ام که خودِ این آقای ابن‌مشغله هم در رأسِ هیأت‌مدیره بماند. ما اورا لازم داریم.

(آیا می‌توانی حدس بزنی که چه نوع جنونی ممکن بود به ابن‌مشغله و یاران او دست بدهد؟ آیا آن شعارِ «بِکِشید و بُکُشید» را مُنصفانه‌ترین شعار تمام تاریخ حیات بشر نمی‌دانی؟)

می‌گویم: به این انسان عصر حجر بگو کار ما یک کار ایران‌شناسانه‌ی عملی‌ست. گشتن در سراسر ایران و کار کردن. کسی باید در رأس این تشکیلات کوچک باشد که این مملکتِ بی‌صاحب را بشناسد و با همه جای آن آشنا باشد.

می‌گوید و پاسخْ این است: هیچ مانعی ندارد. ما با استخدام افراد شایسته‌یی که مملکت شمارا بشناسند کاملاً موافقیم. یا خودمان ترتیب این کارهارا می‌دهیم یا شما این افرادرا پیدا کنید، ما قرارداد می‌بندیم.

می‌گویم: بگو ما همه‌ی فیلمبردارها و کارگردانها و متخصّصانِ خودرا ایرانی استخدام می‌کنیم، و همه‌ی مسئولان و مدیران و سرپرست‌ها راهم. ما به هیچ خارجیْ اجازه‌ی دخالت در این طرح را

نمی‌دهیم.

می‌گوید: البته، البته... تا جایی که ممکن باشد باید سعی کنید از کارگران و متخصصانِ ارزانِ محلّی استفاده کنید. فکر درستی ست.

می‌گویم: بازهم بپرس شاید بفهمیم که اگرقرار باشد همه‌ی کارها رااز جزء تا کُل، خودمان بکنیم، تورا می‌خواهیم چه کنیم؟

می‌پُرسد، و جوابْ این است: من اصلاً کاری به این کارها ندارم. من جنرال منیجر هستم— فقط.

میان گریه‌وخنده و خشم‌ونفرت و گلودرد و بغضی تاریخی می‌گویم: بی زحمتْ یک بار دیگر از این ماموت بپرس که جنرال منیجر چه وظائفی دارد.

باز، و باز: همه‌ی کارها از کُل تا جزء، زیرنظر جنرال منیجر انجام می‌گیرد.

می‌گویم: آها... شاید ایشان نماینده‌ی سفارش‌دهنده‌یی که هنوز وجود ندارد هستند و می‌خواهند از ابتدا برکارهای ما نظارت داشته باشند. بله؟

ماموت می‌گوید: نه نه... من نماینده نیستم. ضمناً مدیر این مؤسسه و مدیر این طرح‌را هم، اگر وظائف‌شان‌را درست انجام بدهند، تأیید می‌کنم. من همه‌ی کارهای این شرکت‌را شخصاً اداره می‌کنم.

می‌گویم: بگو اینجا اصلاً شرکت نیست؛ یک مؤسسه‌ی فرهنگیِ غیرانتفاعی ست که اصلاً به‌ثبت هم داده نشده.

آمریکایی می‌گوید: **باید** شرکت بشود، **ومی‌شود**. من قبلاً ترتیب این کاررا داده‌ام.

می‌گویم: اگر ممکن است، با زبانی که یک آمریکایی بتواند بفهمد بگو برود بمیرد. بگوکه ما یک مُشت آدمِ سیاسیِ خیلی خیلی خطرناکِ

ویتْ کُنگی هستیم که بسیار بسیار مایلیم آمریکایی هارا توی دیگ های مخصوص بپزیم و بدهیم سگهایمان بخورند و هار شوند. جانِ من بگو! بگو تا خفه نشده ام و پس نیفتاده ام! امّا قبل از اینکه اینها را بگویی، ازاو بپرس که چه کسی اورا به این سمتْ انتخاب کرده است؟ چه کسی اورا از آمریکا به ایران دعوت کرده؟ چه کسی نشانی این کلبه ی محقّررا به او داده و این اطلاعاتِ وسیع را درمورد ما در اختیارش گذاشته؟

دوستْ که به راستی آقا و ملایم است، فقط همین ها را می‌پرسد و جواب می‌گیرد: نشانی اینجارا تلویزیون به من داده و ماشین هم در اختیارم گذاشته. مرا، اصولاً، تلویزیونِ شما از آمریکا دعوت کرده —برای انجام همین کار. من، ماهانه مبلغ ٤٥ هزار تومان حقوق دریافت می‌کنم— از بودجه ی همین طرحِ شما. بنابراین، هیچ نباید وقت را تلف کرد.

— خدای من! خدای من! آخر چطور همچو چیزی ممکن است؟ این... این... مطلقاً باورکردنی نیست... نه... نه... این، این حتّیٰ از سیاه ترین کابوس ها هم سیاه تر است. من... من... اینجا... بعد از دو سال... آخ... نه... نه... این، حتّیٰ خیانت هم نیست... بیشتر... نه... آخ... هیچ فایده یی ندارد... آخ سَرَم... الان است که سکته کنم و بمیرم... آخ... لطفاً... لطفاً بیرونش کنید... بیرون!

دوست، خیلی آرام به غول می‌گوید: شما فعلاً تشریف ببرید، تا این آقایان مذاکرات خودرا با تلویزیون به جایی برسانند، بعد، البته، شمارا خبر خواهند کرد.

آمریکایی —که گویا در یک لحظه حس کرده که چیزی غیرطبیعی و غیرعادی در رگهای این کلبه ی حقیر می‌دود— با جان کندنِ تمام برمی‌خیزد و می‌گوید: من فعلاً البته کارهایی دارم که باید بروم؛ امّا دیگر

مذاکره‌یی لازم نیست. وقت‌را هم نباید تلف کرد. حرفها همه زده شده. شما نگران نباشید! من همه‌ی شما و آنچه‌را که تا به‌حال انجام داده‌ید، بدون مُعطّلی، تأیید می‌کنم؛ و حتیٰ خودِ شما را هم، آقا! به‌عنوان مُترجمِ خودم استخدام می‌کنم. من هنوز فرصت نکرده‌ام که مترجمم را استخدام کنم. شما شب به‌هتل من بیایید تا در این‌باره مذاکره کنیم.

من دیوانه‌وَش – برق‌آسا سوار می‌شوم و می‌گویم: تلفیلم!

می‌رسم، دوان و پرّان از پله‌ها بالا می‌روم، سرزده وارد اتاق ملک ساسان ویسی می‌شوم که پیش‌نویس قرارداد در دست اوست و مورد اطمینانِ کاملِ من است.

ایستاده —برافروخته— در آستانه‌ی خفگی می‌گویم: ویسی! خدا لعنتت کُند! این حیوانْ کیست که فرستاده‌یی سراغ من؟

ویسی (که ابن‌مشغله‌را از قدیم‌الایّام می‌شناسد و همیشه داستانِ آغاز آشنایی خودرا با او با آب و تابْ تعریف می‌کند و می‌گوید که چگونه این بچّه‌ی وحشیِ آشفته‌حال، در اوّلین دیدار با او، می‌خواسته که به‌خاطر کارگردانی به‌نام نصیب نصیبی با او دست به‌یقه شود و بزنْ‌بزنِ جدّی راه بیندازد) حیران برمی‌خیزد و می‌گوید: چه خبر شده نادر؟ بنشین! بنشین! من هیچکس‌را به‌جایی نفرستاده‌ام. من اصلاً خبر ندارم که تو راجع به‌چه چیز داری حرف می‌زنی. آرام بنشین و توضیح بده!

وِلو می‌شوم. عرق. عرق. وَلِه؛ لِه‌لِه.

— ویسی! یک جانورِعجیب‌الخلقه‌ی آمریکایی... آخر چطور بگویم؟ یک ساعتِ پیش آمد به «ایران‌پژوه» و گفت که رییسِ کُلِّ شرکت ماست و عطف به‌قراردادی که ما درزمینه‌ی هزاروهفتصد فیلم آموزشی با شما بسته‌ییم، اورا از آمریکا دعوت کرده‌ید که بیاید و با حقوق ماهانه‌ی چهل‌وپنج هزار تومان، همه کاره‌ی شرکت ما —که شرکت

هم نیست— بشود. حالا حرف بزنْ ویسی، که دارم خفه می‌شوم.

ویسی، همچنان حیران، امّا آرام و با لبخند، مرا نگاه می‌کند.

— من ابداً در این مورد خبری ندارم؛ امّا اگر کمی آرام بگیری و یک چای بخوری، سرنخ را پیدا می‌کنیم.

با دستهای لرزان، یک چای می‌خورم.

ویسی به‌تفکّر می‌نشیند، زمانی، و سرانجام، زیرلب، با تبسّمی که به‌پوزخند می‌ماند می‌گوید: خیلی ها آرزوی چنین موقعیّتی را دارند، که تصادفاً برای تو پیدا شده. خیلی ها یک عمر در انتظار آن روز خیال انگیزی هستند که یک آمریکایی از پلّه های مؤسسه شان بیاید بالا و بگوید: «ارباب همه‌ی شما منم». باور می‌کنی؟ یک آمریکایی می‌تواند همه‌ی مشکلات شما را حل کند، خیلی راحت و بی دردسر، و همه‌ی آرزوهای دورودراز تورا هم در زمینه‌ی ایجاد یک مرکز بزرگِ ایران‌شناسی برآورده کند...

من، کوشا که مسلّط باشم، می‌گویم: ویسی! در بُنِ کلامتْ جدیّتی هست که مرا به‌جدّی جواب دادنْ وادار می‌کند. ابن‌مشغله گفته است: «هر انسان واقعی، در زندگی، پایبند به‌اصولی ست که با تهدید و تطمیع و تمسخر، از آن اصولْ منحرف نمی‌شود». امروز، اضافه می‌کند: گیرم تو با فروختنِ روح، با تن سپردن به اسارتِ روح، به خیلی جاها رسیدی. آن «خیلی جاها» کجاست که این همه آدمِ طبقه‌ی مُرفه یا متوسّطْ به‌آنجا رسیده اند و باز هم سیه‌بخت‌تر، درمانده‌تر، پُرعُقده‌تر، مفلوک‌تر، توسری خورتر، بیمارتر، حقیرتر، و هزار بار ناراضی تر از من هستند؟ آخر، این همه چریده اند، دُنبه شان کجاست؟ چرا یک لحظه از سبکبالی و آرامش و بی‌پروایی و آسودگیِ خاطر مرا ندارند؟ همه‌ی حرفْ این است: هرقدر که کرمهایت را بیشترْ خوراک بدهی و پَروارتر کنی، آنها حریص‌تر

خواهند شد و از تو بیشتر خواهند خواست و تورا ذلیل تر خواهند کرد. حالا برگرد به سرنخ، و پیدایش کُن!

ویسی می‌گوید: اوّلْ اینکه تو باید کشیش می‌شدی. هیچ شغل دیگری، اینقدرْ جفتِ تو نیست. دوّم اینکه من درباره‌ی این طرح، فقط با دکتر صبا —مدیر شبکه‌ی دوّم— حرف زده‌ام، و با هم به توافق‌هایی هم رسیده‌ییم. امّا او یک **فرانکوفیل** است نه **آمریکوفیل** (به زبان عوام، جاسوس فرانسوی‌هاست نه جاسوسِ آمریکایی‌ها) و بعید است که سر پرستِ آمریکاییْ دعوت کند— آن هم به این سرعت، آن هم بدون اطّلاع من.

می‌گویم: شایع است که این دکتر صبای شما، ساواکی و شکنجه گر است. تو چیزی نمی‌دانی؟

می‌گوید: یواش حرف بزن! چیزهایی می‌گویند؛ امّا حدّ وحدودِ راست و دروغش معلوم نیست. ظاهراً هم بچّه‌ی مودّبی ست.

بعد، بازهم فکر می‌کند و خیلی آهسته —شاید بیصدا— می‌گوید: ممکن است دایی جانِ شهبانو، که دلاّل بین المللی ست و از همه‌ی قراردادهای بزرگ سهمی دارد، ترتیب این کاررا داده باشد... امّا نه... او اهل خُرده‌معامله نیست. از این گذشته، او یک آنگلوفیلِ واقعی ست، و کاملاً هم وفادار. از این کارها نمی‌کند.

بعد تلفن را برمی‌دارد و صبارا جستجو می‌کند.

مدّتی می‌گذرد تا تِله‌بان، ویسی را به صبا متصّل می‌کند. ویسی، از پیِ خوش‌وبش‌های متداول و خندیدن‌های بی جْهت و توسّل به یکی دو خاطره‌ی جدیدْ جهت فراهم آوردنِ زمینه، نقب می‌زند به اصلِ داستان. بعد، مرتباً سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد. «خداحافظ»— و تمام.

— خُب؟

– گفتم که کار این بابا نیست. این استخدام را ظاهراً دکتر محمودی کرده– حتّیٰ بدونِ اطّلاعِ صبا. صبا هم حسابی دلخور است.

می‌گویم: مرده‌شوی این دکتر محمودی شمارا ببرد! من هنوز این آدم را ندیده‌ام و نمی‌دانم اصلاً وجود خارجی دارد یا فقط شایعه است؛ با وجود این، تابه‌حال سه‌بار از من باجهای کلان خواسته. یعنی ممکن است که آدمی، جز دزدی و خیانت، هیچ چیزرا توی زندگی باور نداشته باشد؟

ویسی می‌گوید: آهسته‌تر حرف بزن؛ آهسته! صدایت می‌رود بیرون. ضمناً یک مسأله را هم فهمیدم. صبا، امروز صبح، شاید هم دیشب، این مردکِ آمریکایی را دیده، با او حرف زده، و به‌عنوانِ سر پرستِ کُلّ طرح شما تأییدش کرده؛ امّا یک کلمه ازش نپرسیده که چه کسی اورا برای این شغل به ایران دعوت کرده. حس کرده که دستهایی در کار است. دوراقع، همه‌ی اینها همینطور هستند. اگر خود تو هم این مردک را دعوت کرده بودی، صبا و محمودی، بدون سوآل، یعنی بدونِ جُرئتِ سوآل، استخدامش می‌کردند.

– فوق العاده است واقعاً! مملکت رابیین!

– حالا این مردک را چکارش کردی؟

– هِی نگو «مردک، مردک»! باید ببینی اش! این یک غولِ به‌تمام معنی ست که فقط به‌درد تارزانْ بازی توی جنگل‌های آمازون می‌خورد.

– به هرصورت؟

– همان قراردادِ نبسته هم فسخ. نه خانی آمد نه خانی رفت.

– حرفی نیست؛ امّا یادت باشد که حالا، صبا و محمودی؛ با اصلِ فکر و طرح تو آشنا هستند. آدم دارند. وسیله دارند. پول هم. دیگر به‌تو و

داروِدسته‌ات احتیاجی ندارند.

— خیال می‌کنی. این کارها خیلی چیزها می‌خواهد که اینها ندارند، که غیرتْ یکی از آنهاست. باش تا ببینی!



چندی پیِ این، آخرین مذاکراتِ عجولانه درباره‌ی این طرح عظیم —که دو سال و اندی وقت و فکر ما را بلعیده بود— انجام می‌شود، و دفترِ ماجرا بسته.

ویسی می‌گوید: بدونِ آمریکایی؛ امّا در مواردی مجبوریم از متخصّصان فرانسوی استفاده کنیم.

— از میانِ «فیل»های بیگانه، فرانکوفیل‌ها بازی را بردند؟ نع!

— مشکلِ کار، امّا، این نیست. این است که هزینه‌ی طرح را دویست میلیون تومان برآورد کرده‌اند.

— آخر چرا؟ من که هزینه‌ی این هزاروهفتصد فیلم را با ضمائمش، فقط چهل میلیون تومان محاسبه کرده‌ام. رقم و عدد و آمار و اطلاع و روش کار هم داده‌ام. خودم هم «متخصّصِ» برآورد هزینه هستم و حسابدار درجه یک. کجای کار عیب دارد؟

— خیلی جاهای کار؛ امّا به هرصورتْ متخصّصانی که با صبا کار می‌کنند، پس از بررسیِ طرح تو گفته‌اند که حداقلْ دویست میلیون تومان هزینه دارد؛ و تو، قطعاً، اشتباه محاسبه داری.

— پس دیگر حرفش را نزنیم.

— نزنیم؛ امّا طرحت از دست می‌رود— متأسفانه.

— فقط می‌توانند خرابش کنند؛ و هرکس که طرح و فکری را از

دیگران می‌دزدد و خراب می‌کند، قبل از هر چیز، خودش را خراب کرده، و تمام. **فاتحه.**



می‌دانم که هرقدرْ بیشتر اصرار کنم و قسم بخورم، بیشتر در صحّتِ سخنانم شک خواهی کرد؛ امّا چه کنم که این، عین واقعیت است، و من نیز مجبورم حکایتش کنم.

چندی بعد، ماموتِ غول‌پیکر را در تلویزیون می‌بینم که شتابانْ در گذر است و چند نفر هم دنبالش می‌دوند. انگارکه نوکر و راننده و دستیار و مترجمش هستند. ناگهان مرا می‌شناسد. عجیب است **واقعاً!** می‌ایستد و بدون تردید و ناراحتی، دستش را به سویم دراز می‌کند و دستم را خیلی محکم می‌فشارد و صمیمانه لبخند می‌زند و احوالپرسی می‌کند. عجیب است **واقعاً!** دیگران، به فاصله ایستاده اند و نگاه می‌کنند و در عجب اند ازاینکه اربابشان، اینگونه با این مشغله‌ی بینوا آشنا و صمیمی ست. آمریکایی، تا حدّ زیادی شبیه آدم شده است. آشکارا ادب می‌کند و اظهار ارادت، و حتیٰ فروتنی. بفهمی نفهمی، صاف وصوف ایستاده است و خبردار و مؤدب و شاید هم خجل. عجیب است **واقعاً!** یک لحظه فکر کردم که حتّیٰ آمریکایی ها هم می‌توانند آدم باشند یا بشوند— البته به‌شرط آنکه ما مطیع و بَرده و نوکرصفت و کیفْ کِش و توسری‌خور و مجذوب نباشیم.

تحتِ چنان شرایطی که ایجاد کرده، مجبور می‌شوم با لبخند بپرسم:
حالا چکار می‌کنی مرد؟ جنرال منیجرِ کجا شده‌یی؟

قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: دارم یک فیلم سینمایی می‌سازم: **تارزان**

در تهران. (چطور می‌توانم حالی تان کنم که مزاح نمی‌کنم و لطیفه نمی‌سازم؟ خُب حرفم را باور کنید! این، عینِ جُمله‌ی اوست: دارم یک فیلم سینمایی می‌سازم: تارزان در تهران.) ده دقیقه‌ی آن را هم ساخته ام...



لطفاً هرچه زودتر، با سرک کشیدن توی دفاتر مالیِ آن موقع تلویزیون، و پس از اطمینان خاطر، در حاشیه‌ی این چند صفحه بنویس: تحقیق شد. عین واقعیّت است.

مردک، با آن هیکل هیولایی اش، یک تکّه پوستِ ببر یا پلنگِ مصنوعی (منظورم «پوستِ مصنوعی»ست نه پلنگ مصنوعی) بسته بوده جلوی خودش، و روزِ روشن، جلوی چشم همه‌ی مردم، وسط خیابان نادریِ آن موقع، از روی اتومبیل های سواری، رسماً، هاجستن و واجستن کرده بوده و عربده‌های کُلُفت و نازک «جانی ویسمولری» کشیده بوده، و قدری هم چاقو؛ یعنی هم کارگردانی کرده بوده و هم بازیگری، و هم، بله... **جنرال منیجری.** این مطلب را مفصلاً از زبان یکی از همکارانش شنیدم.

در باب هزینه‌ی کُلّ فیلم «تارزان در تهران» اطلاعاتی به دستم نرسید؛ امّا بازهم شنیدم که تا ده میلیون تومان تَنخواهْ گردان دراختیارش بوده، که ناگهان ناپدید می‌شود. ظاهراً ننه‌ی پیرش بیمار می‌شود و ماموتِ ما اشکْ ریزان می‌رود که زودِ زود بازگردد، که نمی‌گردد؛ و آن یک تکّه پوست ببر یا پلنگِ مصنوعی ( ) به یادگارْ نزد دستیار اوّلش می‌ماند.

●

هنوز هم سالهای پنجاه‌وسه تا پنجاه‌وشش:

مشاغل، به‌فیلمْ‌سازی و ایران‌شناسیْ ختم نمی‌شود. اینک، این مشغله، آواز می‌خواند و اگر بَد می‌خوانَد، دستگاه‌های امدادگرِ صوتی، جبران می‌کنند. این هم مَمَرّ درآمدی ست و شُغلی.

اینک تو در خانه‌ات، صدای این مشغله را می‌شنوی و گمان می‌بری که خواننده‌ی تازه‌کار و تازه از راه رسیده‌ی ما، بَد نمی‌خواند؛ و شاید هم تَه‌صدای گرمی داشته باشد؛ حال‌آنکه «گرما» یکسره از دستگاه‌هایی ست که انواعِ خواصِ مورد علاقه‌ی تورا به‌صدای تو می‌بخشند، و هیچ امساک نمی‌کنند، و ترّحم به‌آنها که به‌راستی صدایی دارند و قدرتی و دانشی.

این مشغله، هرگز در مهمانی تو آواز نخواهد خواند؛ چراکه دراین‌صورت، تو نیز جرئتِ خواندنْ خواهی یافت؛ و جهانی آوازخوان خواهد شد— و جهانی بدتراز این که هست خواهیم یافت، و تحمّل ناپذیرتر.

این مشغله، سوای خواننده‌گی، در طیّ این سالها، ترانه‌سرایی را نیز آغاز می‌کند، و آهنگسازی را. حتماً، زیرلبْ و بااحترام می‌پُرسی: نُتْ می‌دانید که آهنگ می‌سازید؟

— نه... متأسفانه فقط همین را نمی‌دانم. من آهنگهایم را در ضبط‌صوت می‌خوانم (یا می‌نوازم) و آن را به‌دست دوستانِ آهنگساز و موسیقیدانم می‌دهم.

این‌مشغله، ابتدا، در فیلم «صدای صحرا»، قطعه‌ی کوتاهی را که خود ساخته، با سازِ «دولت‌آبادیِ عاشق» —که چه بیدادی می‌کند

صدای سازش، و چه شوری برمی انگیزد— می‌خواند. بعد، در «آتش بدون دود»، رسماً و جداً، به آهنگسازی و ترانه سرایی و خوانندگی مشغول می‌شود. خیلی ها هنوز هم آهنگهای غمبار و دلنشین «آتش بدون دود» را به‌یاد دارند —که ساخته‌ی بهمن ریاحی، دولت آبادی، و نهایتاً خود ابن مشغله بود. ابن مشغله، تمام ترانه های مجموعه را خود —البته به همّت دستگاه های صوتی و متخصّص آن دستگاه ها یعنی آقای مصطفی زاده— می‌خواند.

به مکالمه‌ی کوتاه و به‌یاد ماندنی زیر، که بین مصطفی زاده و ابن مشغله جریان یافته توجه کنید، و بخشش خودرا از ابن مشغله دریغ ندارید!

مصطفی: بخوان!

ابن مشغله: آمادگی ندارم. صدایم درنمی‌آید.

مصطفی: مُهم نیست. تو فقط بخوان، بقیه اش با من.

ابن مشغله: کدام بقیّه اش؟ خواندن که بقیّه ندارد. نمی‌توانم... اعصابم ناراحت است.

مصطفی: نادر! وقتم را تلف نکن! حرفم را قبول کُن و بخوان! کاری می‌کنم که خودتْ مات ومبهوت بمانی.

(...)

مصطفی: خُب! چطور است؟

ابن مشغله: بد نیست؛ امّا دلم می‌خواست، یعنی فکر می‌کردم بَم تر از این باشد.

مصطفی: بَم تر؟ خُب کاری ندارد. الان بَم ترش می‌کنم.

...

مصطفی: چطور است؟

ابن‌مشغله: خوب است... حالا اگر تَه‌لرزشی هم داشت، شیرین می‌شد.

مصطفی: تَه‌لرزش؟ خُب کاری ندارد.

...

مصطفی: ها؟ چه می‌گویی؟

ابن‌مشغله: به‌نظرم قشنگ است. حالا فقط باید قدری طنین داشته باشد.

مصطفی: طنین؟ من الان طنین می‌دهم، هرچقدر که بَسِت بود بگو بس است.

...

ابن‌مشغله: خودمانیم **مصطفیٰ** جان! من عجب صدای خوبی دارند این دستگاه‌های تو!



و آنگاه، در «سفرهای دورودراز» که قدری پیر شده‌ام و آن صدای دلنشین و ملکوتی و خوش‌طنینِ دوران جوانی را —آه... جوانی!— از دست داده‌ام، قناعت می‌کنم به ترانه‌سرایی، و همه‌ی ترانه‌های سفرها را می‌سازم...

دو ترانه از «سفرها» هنوز هم گهگاه، با صدای به‌راستی صدای **محمّد** نوری —به‌راستی نافذ و مغلوب کننده— شنیده می‌شود. آهنگ‌های بسیار زیبا و ماندنیِ این ترانه‌ها از برادرم فریدونِ شهبازیان است— که اگر **بخواهد**، و حوصله داشته باشد، و سرحال باشد، به‌واقع که معرکه می‌کند.

این دو ترانه را که بارها و بارها، در طول این سالها از من خواسته اند، در پایان همین فصل می‌آورم و پیشکش می‌کنم به همه‌ی آن دلاورانی که مؤمنانه در این خاک مانده اند و مؤمنانه به خاطرش می‌جنگند و در اوجِ اقتدارِ روح، در راه آرمانهای متعالی شان مظلومانه شهید می‌شوند؛ و بی پروا می‌گویم: بیزارم، بیزارم از آنها که این دو ترانه را، در سرزمین های بیگانه، از فرستنده هایی که بیگانه به ایشان واسپرده است، برای پنهان داشتنِ بیگانه پرستی های خویش پخش می‌کنند.

ابن مشغله گفته است: سخن من، هرگز، سپری برای سِتر خیانت آنها که از وطن، تنها چند شعر و ترانه می‌دانند و می‌شناسند، نمی‌تواند باشد. سخن من، مزه‌ی میخوارگان کافه نشین غرب نیست؛ و حرام باد بر ایشان!



هنوز هم پنجاه و سه تا پنجاه و هفت:

چند ماه پیش، بانوی محترمی از کشوری دور برایم نامه یی فرستاد. بانو، هنرمندانه و بزرگوارانه نوشته بود: «خانه یی برای شب» را که کتابی ست چنین و چنان، ترجمه کرده ام. برای آن، مُقدمه یی بنویسید و بفرستید!

و من، دلسوخته نوشتم: خانم! آیا می‌دانید چند سال از نوشتنِ «خانه یی برای شب» می‌گذرد؟ سی ودو سال... بله... دستِ کمْ سی ودو سال.

آنوقتها که خیلی جوان بودم، آرزو داشتم، وَ رؤیا، که نه یک کتابْ بلکه فقط یک قصّه ام به زبانی دیگر برگردد، شاید در سرزمینی

دور، کسی بداند که اینجا، در این سرزمین مغلوب، مردمانی هستند که قلم در خونِ خویش می‌زنند و می‌نویسند...

سالیانِ سال گذشت و هیچ صدایی از جایی برنیامد، وَ نوشتنْ سرنوشتِ محتوم ما شد و همه چیز ما: وظیفه‌ی ما، مسئولیّت ما، تعهّد ما، علّت ما؛ و چنان شد که زخم هایی که می‌زدند —چپ و راست— جوهر می‌شد؛ و سنگهایی که می‌پراندند، جوهر؛ و دردهایی که پدید می‌آوردند، جوهر؛ و محبّت ها و تقدیرها و نوازشها، سرزنش ها و توهین ها و دشنام ها، همه جوهر. حال اجازه بدهید این حقیقت را به عرض‌تان برسانم که دیگر خبر ترجمه‌ی کتابهایم، دلم را اصلاً نمی‌لرزاند، و به شوق بیشترم نمی‌آورد، و به دویدن و فریاد کشیدن و بالا پریدن وادارم نمی‌کند. می‌دانید؟ آخر کمی دیر شده است. حالا اگر بخواهم از شادی بالا بپرّم و فریاد بزنم: «چقدر خوب! چقدر خوب!» حتماً این دردی که سالهاست توی ستون فقراتم خانه کرده از خواب بیدار می‌شود و بیداد می‌کند؛ و اگر بخواهم شتابان به دیدن دوستی بسیار نزدیک و بسیار یگانه و آشنا با اینگونه هیجانها بروم تا این خبر خوش را به او بدهم... ساعت ها و ساعت ها، در خیابانهای شهر، سرگردان خواهم شد، و با همان خبر خوش —که روی دستم مانده— به خانه بازخواهم گشت. حتّی دخترهای خوبم نسبت به این مسأله هیچ حساسیّی ندارند —که حقّ است نداشته باشند. تنها همسرم گوش می‌کند و می‌گوید: یعنی برایت خیلی مهم است؟

و من مجبور می‌شوم بگویم: نه... نه... برای یک نویسنده‌ی هجده نوزده ساله خیلی مُهم است که اوّلین اثرش ترجمه شود و بخشی از دنیا صدای اورا بشنود؛ امّا برای یک نویسنده‌ی پنجاه ساله که هیچ مژده‌ی شخصی نمی‌تواند بر شور و شتاب او در نوشتنْ بیفزاید و هیچ پیامی جُز پیامِ مهربانِ مرگ نمی‌تواند از شور و شتاب او در نوشتنْ بکاهد، نه. نع.

فقط دلم از این می‌سوزد که این بانو، اثری را می‌گوید: «زیبا نوشته‌یید» که دیگر من حتیٰ به‌یاد نمی‌آورم چگونه نوشته‌ام و در چه حال و هوایی بوده‌ام که نوشته‌ام...»

خُب! تمام این حرفها مُقدمه‌یی بود بر سخن زیر:

کمی دیر رسیدن، بسیار غم‌انگیزتر از هرگز نرسیدن است.

(این را، مسافرانِ یک لحظه دیر رسیده‌ی جا مانده، خوب می‌دانند. آنها همیشه با حسرت می‌گویند: کاش، لااقل، آنقدر عجله نکرده بودم.)

از سال پنجاه‌وچهار به بعد، ابن‌مشغله، عنوان کاملاً تازه‌یی به دست آورد که این عنوان، مسلماً، در ابتدای جوانی، برایش جذابیّتی جادووَشانه داشت؛ امّا زمانی به آن رسید –چِل ساله مردِ به سر دویده– که دیگر نمی‌توانست یا نمی‌خواست بالا بپرد و فریاد بکشد: «ابن‌مشغله، از کمکْ کارگری تعمیرگاه سیار و کارگری چاپخانه به استادی دانشگاه رسید...» نه... تفاوت در این باب، به‌راستی مایه‌ی تفاخُر نیست. چقدر خوب بود آن کارگرِ جوان... چقدر دُرُست بود، صادق، بی‌توقع، خودساز، راضی، آینده‌نگر، پرشور، عاشق، زنده، جوشان و فریادکشان... (خدایا! باز جوانم نگه‌دار، و کارگرم!)

«آه ای محبوب من! فرمان بده تا به خاطرت بالا بپرم بالاتر بپرم، مُعلّق بزنم، بر بندی راه بروم، برقصم، آواز بخوانم، و دیوانه‌وَش تا آن‌سوی سرزمین رؤیا بتازم– بی خستگی...

* یک تبصره برای آنکه باز حقی ضایع نشود: هنوز سی سالم نشده بود که برای نخستین بار، خانم سیمین دانشور –محقّق، مترجم، و نویسنده‌ی زمان ما– یک قصه از همین «خانه‌یی برای شب» را به انگلیسی برگرداند، خلاصه، به‌قصد یک سخنرانی در غرب، و چندی بعد، جوانی به‌نام داریوش مهرجویی –که بعدها کارگردانی صاحبْ‌نام شد– به همین ترتیبْ قصه‌یی از نخستین کتابم را به انگلیسی برگرداند و در جایی چاپ کرد.

فرمان بده تا تمامیِ شکوفه های یک باغ بهاری را دانه دانه ببویم، تا عطرِ مجموعش را قطره‌ی حکایتی کنم برای تو— بی توقّع...

فرمان بده تا جملگیِ موجهای بی تاب و خروشانِ «سرداب رود» —این جاریِ مُجلّلِ تاریخی— را در مُشتِ خویش بفشارم، دوان به سوی تو بیایم، و قصّه‌یی از عُصاره‌ی امواج به پیشگاهت تقدیم کنم— بی مِنّت...

فرمان بده تا قُلّه‌ی مغرورِ «دماوند» را، یالِ لغزانِ «تخت سلیمان» را، اوجِ سوخته‌ی «تَفْتان» را، و بالاترینْ بلندترین لحظه های همه‌ی کوه های همیشه پُربرفِ لُرستان را، بار دیگر، به همان آسانی که یک گُنجشک از شاخه‌یی بر شاخه‌یی می‌پَرَد، تسخیر کنم، و کُلّ قلّه های مُسخّر را چون دسته گلی کوچک از لاله های شیرین و رنگینِ «لالون» به پیش پایت بگذارم...

فرمان بده، فرمان بده ای محبوب! چرا که من، تنها به خاطر فرمان های پَریانیِ خیال انگیزِ نامعقولِ تو ساحری آموختم...

فرمان بده به هر چه که می‌خواهی امّا به خویشتنْ پرستی فرمانم مَده —چنان که می‌بینی که این راه، چنان صیقل است و سرازیر، و چنان تختِ یخ را مانَد که انسانْ در انتظار اشاره‌یی ست تا بی خود از خویشتن و بی اراده‌ی خویش، به سوی آن خودِ پُر از حقارتِ خویشْ بلغزد، بغلتد، پرواز کند و بتازد— بی پروا...

فرمان بده ای محبوبِ مسافر من، ای زندگی!

فرمان بده به جنون؛ امّا نه به خودْباوریِ مجنونانه؛ فرمان بده به عشق؛ امّا نه عاشقانه در خود نظر کردن؛ فرمان بده به شور؛ امّا نه به شور آمدن در مجلسی که چشم ها به سوی انسان می‌چرخد...»

و باز:

از چه می‌گفتم که بی‌خود شد قلم؟
از چه می‌گرید به حالم دَم به دَم؟

بله... به هرحال، این مشغله، از سال پنجاه‌وچهار تا امروز —ابتدا، گه‌گاهی و موسمی، سپس به‌طور پیوسته— واحدها و موّادِ ویراستاری، فنّ فارسی نویسی، فیلمنامه‌نویسی، داستان‌نویسی، تحلیلِ فیلم، زیبایی شناسی، مدیریّتِ تهیه و تدارک و برنامه‌ریزی فیلم، کارگردانی سینما، و نیز مُقدماتِ عمومیِ فلسفه‌را تدریس کرده است. دراین‌باره، باز، در جای دیگر، چند کلمه‌یی خواهیم گفت؛ امّا، درهمین جا، خوب است بگویم که آنچه در طولِ این سالهای درس، از شاگردانم یاد گرفته‌ام، به‌مراتبی غیرقابل مقایسه و بحث، از آنچه یاد داده‌ام ارزشمندتر بوده است و شیرین‌تر و زندگی سازتر— و این، حرفِ مطلقاً تازه‌یی نیست...



این مشغله می‌گوید: اگر به اسم و رسمی رسیده‌یی —فرق نمی‌کند که در چه زمینه و به‌چه دلیل و از چه راه‌هایی رسیده‌یی— می‌توانی از طریقِ مقاله‌نویسی و نامه‌ی سرگشاده‌نویسی و «به‌مناسبتِ فلان و فلانْ حادثه و واقعه‌نویسی» و «لازم آمد که چند کلمه‌یی بنویسمْ‌نویسی» هم به‌نان و نوایی برسی. به‌تجربه، بارها و بارها، ثابت شده و احتیاجی نیستْ در حاشیه چیزی بنویسی. مقاله‌نویسی در مطبوعات، البته فقط به این شرط که خواننده و طالب داشته باشی یا دست‌وپا کنی، الحق که شُغلِ آبرومندِ خوش درآمدِ کم دردسری ست.

این مشغله که در گذشته، دراین باب، تجربه‌هایی مُقدّماتی کسب

کرده بود، در سالهای پنجاه‌وپنج تا پنجاه‌وهفت —در لابلای صدوده نوع کار و مشغله‌ی دیگر— به‌نوشتن مقالاتی در خطّ مسائلِ تربیتی، در یکی از روزنامه‌های آن‌موقع پرداخت، که هر مقاله‌اش هم (انگارکه ابن‌مشغله، جُز حرفِ بَدوبیراه زدن و تحریک کردنِ آدمهای وِلو، چیزی یاد نگرفته که بنویسد) جاروجنجال‌های فراوانی به‌پا می‌کرد و دَه‌ها جوابِ داغ داغ را به‌دفتر روزنامه می‌کشید؛ و روزنامه‌ی آن‌موقع هم، از خُدا خواسته، هرشب یکی از آنهارا —به‌رایگان، با اصلاحات و حذفِ عمده‌ی دشنام‌ها— چاپ می‌کرد و آتشِ واقعه‌را، الحق که تیز و تیزتر.

ابن‌مشغله، باری به‌سردبیر روزنامه گفت: شما بابت یک مقاله‌ی ما پانصد تومان به ما می‌دهید و بعد از قِبَلِ همین مقاله، دَه مقاله ونامه‌ی شیرین و شورانگیز به‌دستتان می‌رسد که مُفت و مجّانی چاپ می‌زنید، تیراژ هم می‌آورید، لذّت‌هم می‌برید. آیا دُرُست و عادلانه نیست که شما نیمی از حق‌التحریر این پاسخنامه‌ها را به‌خودتان بدهید و نیم بقیه‌اش را هم به‌اینجانب؟

سردبیرِ آن‌موقع گفت: البته احتمال دارد که دُرُست باشد و عادلانه؛ امّا هر امرِ درستِ عادلانه‌یی که واقع‌شدنی نیست. شما بیایید به‌استخدام روزنامه‌ی ما درآیید و همین‌جا پُشت یکی ازمیزهای هیأت تحریریه بنشینید و بنویسید، ما هم دستمزدِ خیلی خوبی به‌شما می‌دهیم که کاملاً راضی‌تان کند.

ابن‌مشغله گفت: از گفته پشیمانم ای دوست! مرا به‌خیر تو امید نیست شَر مَرسان! همان پانصد تومانْ ما را بس...

در اینجا هم، طبق معمول، یک نکته‌را بگوییم و بگذریم: یک ملّت، بدونِ مطبوعات، می‌تواند زندگی کند، و خیلی هم خوب و شیرین و دلنشین؛ امّا همان ملّت، با حضورِ مطبوعاتِ نااندیشمندِ نامتعهّدِ اسیر،

خیلی زود به‌حالتِ خفگیِ حاد درمی‌آید و دچار حمله‌های عصبی شدید و غش‌های خطرناک و میگرن‌های طاقت‌فرسا و اسپاسم‌های خوف‌انگیز می‌شود، و همیشه، خفگی مَنبعِ مطبوعات، می‌تواند تیراژِ واقعی آنها —و نه تیراژِ توزیعیِ آنها— باشد.

و یادت باشد که گفتم «خفگی»، نه «مرگ».



یک تکّه یادداشت دارم —مربوط به همین سالها— که به هیچ جا نمی‌خورَد. همین طوری می‌آورمش:

«باز برای یک سخنرانیْ دعوت شده‌ام. از همسرم خواهش می‌کنم که بیاید و به حرفهایم گوش بدهد. می‌گوید: نه... می‌ترسم. می‌ترسم که باز، آنجا برخوردی پیش بیاید. می‌دانی که قلبم می‌ایستد.

می‌دانم. راست می‌گوید. امّا این دُرُست نیست. من میل دارم همسرم در همه‌ی سخنرانی‌هایم حضور داشته باشد؛ امّا شما نمی‌گذارید. آیا برای این مشکل کوچک، راه‌حلّی وجود ندارد؟»



خُب... این مشغله، در طول همین سالها، یک کار دیگر را هم اندکی یاد می‌گیرد، و اندکی هم، به کمک آن، کاسبی می‌کند؛ و این کار، عکّاسی ست که درحدّی که این مشغله می‌داند، فقط شغل است و کسب و فنّ، نه چیزی بیشتر، و در حدّی که برخی عکاسان بزرگ و آگاه مملکت ما می‌دانند، البته هنر است.

یک ایران‌شناسِ حرفه‌یی —که همیشه کوله‌باری بر دوش دارد و آواره و عاشق می‌گردد— ناگزیر است که عکّاسی بداند، و ما ناگزیر دانستیم. از پیِ انباشته شدنِ عکس‌های خودمان و گروه خوبمان در «ایران‌پژوه دوّم»، یک کارگاه‌عکّاسی و ظهور و چاپ‌خانه‌ی عکس هم راه انداختیم، و یک بایگانی عکس و اسلاید، همه‌اش به‌مدیریّت و مسئولیّتِ مریم زندیِ عکّاس —که در عین حال خواهرمان نیز بود، و بازیگر همه‌ی فیلم‌هایمان، و سالیان سال همراه و همسفرِ کوهنوردی‌ها و ایران‌گردی‌هایمان (که البته بعد از پیروزی انقلاب، همه‌ی این رابطه‌های شغلی، خویشاوندی، عاطفی، فکری و ورزشی، به‌ناگهان، گسسته شد— برای اَبَد. و ما خواستیم که چنین بشود).

چندین «نوربین عکّاسی»* خریدیم و تعدادی عدسی‌های دورنگر و نزدیک‌آورِ ثابت و متحرّک، و بساط عکّاسی راه انداختیم، و ضمن همه‌ی کارها و مشاغل، افتادیم دور وطن، عکس پُشت عکس، اسلاید پُشتِ اسلاید. هنوز هم، بعد از سالها که از این ماجرا می‌گذرد، صدای

* با مختصری جسارت می‌گوییم که واژه‌ی نسبتاً دقیق و دُرُستِ «نوربین» را که معنای روشن و مُشخصّی دارد و معادلِ آنگ و مناسبی هم برای خارجیِ آن است، به‌جای واژه‌ی خنده‌آور و غم‌انگیزِ «دوربین» گذاشته‌ییم. واژه‌ی «دوربین» برای دستگاهی که عکس یا فیلم می‌گیرد، می‌دانید که اصلا و ابدا معنا ندارد. هیچکس، به‌هیچ دلیل و بهانه، با این دستگاه، «دور» را نمی‌بیند و اصلاً کاری به‌دور و نزدیکیِ شیء یا موضوع مورد نظر خود ندارد. اگر تصادفاً و بنا به‌ضرورت هم بخواهند با این دستگاه، فاصله‌ی دوری را مورد عکس برداری یا فیلمبرداری قرار بدهند، روی این دستگاه یک دوربین یا دورنگر، اضافه می‌کنند.

ما نمی‌دانیم در چه زمان، چه شده که یک آدمِ نابخردِ تازه‌به‌دوران رسیده‌ی کوتاه‌بین فرنگ رفته‌ی دستِ‌خالی برگشته، نام این جعبه یا دستگاه‌را، به‌خیال آنکه می‌تواند با آن دور دورها و بالای کوه‌ها را دید بزند، «دوربین» گذاشته و آن‌را با «دوربین» که

تیک و تیکِ دائم نوربین ها در گوشِ خاطره ام، طنینی عطرآگین دارد؛ که مباد که هرگز این عطرِ پرنده از قفسِ خاطره بگریزد. و جُزوه‌ی «روشِ عکّاسیِ پژوهشی» را هم مانند «مُقدّماتِ سفرهای پژوهشی»، در همین روزگار، برای گروه خودمان تألیف کردم؛ و بعدها، یادداشت های پراکنده‌یی در باب «عکّاسی همچون یک هُنر» نوشتم که هنوز، همچنان، پراکنده مانده است، و به امید حق، یک روز آنها را مرتب و چاپ خواهم کرد. شاید کسی را به کار آید...



دستگاهی ست به‌راستی برای نزدیک آوردنِ دور و دوررا دیدن، عوضی گرفته و حتیٰ جرئت نکرده که از صاحب یا ارائه‌دهنده‌ی آن بپرسد این چیست و به‌چه درد می‌خورد؛ امّا به‌هرصورت، قاعده‌یی داریم که می‌گوید: «اشتباه، برمی‌گردد». به‌همین دلیل هم هیچ لزومی ندارد که چون یک آدم فرنگ‌زده‌ی نامطلّع و ناوارد، یک بار، تصادفاً، نام این دستگاه‌را «دوربین» گذاشته —چنان که می‌توانست «سه‌چرخه» و «شکلات» هم بگذارد— ما هم تا ابد آن‌را دوربین بنامیم؛ همانطورکه اگر یک بچه، تصادفاً، دیگ را قالیچه بنامد، یک ملّتِ بافرهنگ مجبور نیست تا نهایتِ تاریخ، دیگ را قالیچه نامگذاری کند و از هنر دیگ بافیِ ایلات فارس و دیگِ ابریشمی نایینْ سخن بگوید. ضمناً توجه بفرمایید به‌سایر واژه‌های مربوط به «نوربین عکاسی» یا «نوربین فیلمبرداری» که معمولاً و عموماً به کار می‌رود: «نور پردازی»، «نورسنج»، «فیلمِ نوردیده»، «نور دادن» و...

در طرفِ مقابل هم، در ارتباط با «دوربین» که کارشْ دیدنِ دور است، «دوربین‌های مسّاحی»، «دوربین‌های مهندسی»، و «علمیِ دوربین یا دورنگر» را داریم که جزئی از نوربین و مُضاف بر آن است.

بنابراین، «نوربین»، دستگاهی ست که در داخل آن چیزی قرار می‌گیرد (یعنی فیلم) که آن چیز، فقط با دیدنِ نورِ مناسب، ارزش پیدا می‌کند.

و «دوربین» که دستگاهی ست برای دیدنِ دور و دورتر، در درونش اصولاً چیزی قرار نمی‌گیرد که در مقابل نورْ حساسیّت داشته باشد. همین!

... از همه‌ی آن عکس و اسلائِد گرفتن‌ها، با آرزوی ایجاد یک بایگانی جامعِ عکس و اسلاید ایران‌شناسی، اکنون، یکی دو چمدانِ پاره پوره‌ی اوراق —پُر از عکس و اسلاید— باقی مانده است، و ابن‌مشغله، همچنان خیره‌سرانه می‌گوید که یک روز، از این دو چمدان، یک بایگانی جامعِ عکس و اسلایدْ سَر بَرخواهد آورد. یتیمِ خوب، در پناهِ خُداست...

... و از همه‌ی آن سفرهای پژوهشی در سراسر وطن نیز مقداری یادداشتِ پاره‌پوره و اوراقْ باقی مانده است، و یک جعبه‌ی کوچک و کُهنه‌ی بی‌دروپیکر— پُر از خاطره...

با یکی دو خاطره‌ی نوسازی‌شده‌ی بسیار کوتاه، موقتاً، دفترِ اینگونه ولگردی‌ها را نیز می‌بندیم... تا زمینِ خُدا هست، شغلِ تازه هم خواهد بود.



شبی، در سفری، در خانه‌ی یک روستایی فرود آمده بودم و با پسر کم‌سالِ صاحبخانه به‌شوخ‌طبعی و شادابی سخن می‌گفتم، که به‌آنجا کشید که زور کدامِمان بیش است.

گفت: تو پیری. من با یک انگشتْ زمینت می‌زنم.

سرسری گفتم: خیال می‌کنی.

بلامعطّلی پاسخ داد: خیال می‌کنی که خیال می‌کنم.

یکّه خوردم و ماندم. آن سخن، این جواب را می‌طلبید؛ امّا چنین جوابی را یک طفلِ ساده‌دلِ روستایی، چگونه توانسته بود بیابد— آن‌هم با آن شتابِ بی‌فاصله؟

در دلِ خویش گفتم که بیازمایمش به کم‌وبیشِ هوش.

خندان به‌میدان بازگشتم که: اگر اینگونه باشد، تو هم خیال می‌کنی که من خیال می‌کنم که تو خیال می‌کنی.

این بار، پسرک ماند تا جوابش را جمع و جور کند؛ امّا روستاییِ صاحبخانه، فرصت از هر دوی ما گرفت و گفت: اینطور، تمامی ندارد؛ امّا طور دیگر خیلی زود تمام می‌شود.

پرسیدم: چطور؟

گفت: دربیفتید! حق با کسی ست که حریفش را سه بارْ خاک کند.

گفتم: تبارک الله! فقط عمل است که میدانِ حرف را تنگ می‌کند، و روستاییِ مردِ عمل، این را بهتر از هرکسی می‌داند — به خلافِ روشنفکرِ اهلِ حرف...

●

روزی، در بازاری، خواستم که کفش محلّی بخرم، کفشْ تنگ بود. امّا فروشنده، سَرِ آن نداشت که دست از سرم بردارد، و می‌خواست به هرترتیب که هست، آن کفش را قالب کند (و یا غالب). این بود که گفت: ای برادرجان! چرا پایت را اینطور پَت و پَهن می‌کنی؟ انگشت‌هایت را جمع کُن تا برود به درون کفش؛ بعداً درست خواهد شد.

گفتم: می‌دانی پدرجان؟ دیگر از این پا گذشته است که خودش را اندازه‌ی کفش‌های تو کند. دیر به ما رسیدی پدر! به هرحال، الباقی عمررا، یا باید پابرهنه بمانیم و پابرهنه راه برویم و پابرهنه بمیریم، یا باید کفش‌ها خودشان را به اندازه‌ی پای ما کنند.

پیرمرد خندید.

از این خنده‌ها بسیار دیده‌ام؛ خنده‌هایی که می‌گوید: حرفت‌را به‌دقّت نمی‌فهمم؛ امّا می‌فهمم که حرفی داری؛ که این حرف، بُن مایه‌ی سیاسی دارد.

ندیده‌ام قومی را، که چون ایرانی جماعت، سُخنش، درهمه حال، تَه طعمِ سیاست داشته باشد... و بیچاره آنها که خیال می‌کنند سیاست از خیلی چیزها جُداست.



روزی داغ، من بودم و محمود فتوحی، در بندر ریگ؛ و در جستجوی چند تکه سوغاتی بودیم برای بچه‌هایمان، تا نگویند که از جنوبِ جنوب، دستِ خالی بازگشته‌اند پدرانِ ما.

در تمامیِ بندر،هرچه دکان بود، همه مملو از امتعه و کالاهای از راهِ خلافْ ورود کرده بود، و ما دو ساعتی بگشتیم تا شاید تکّه‌یی بخریم، هیچ به‌ما نفروختند.

هرچه می‌طلبیدیم، جملگی روی تُرُش می‌کردند و می‌گفتند: «صاحبِ دکّان، به‌فلان کار رفته است» ویا «حق فروش نداریم» ویا «این و آن جنس، محضِ فروش نیست، یادگارْ است» و یا «آنچه می‌خواهید، ما نداریم، و اینجا هیچکس ندارد» و بیش از این: «بروید مال حرام را از بوشهر و بندرعباس بخرید! اینجا، همه از راه حلالْ نان می‌خورند»...

ما مبهوت مانده بودیم، که شب شد، و در مهمانخانهْ ماننده نیمه‌ویران و چرک بماندیم، و در آنجا با مردی آشنا شدیم که چندین خروار از این نوع امتعه خریده بود و می‌بُرد.

حکایتْ پرسیدیم.
گفت: اگر به غریبه های رهگذر بفروشند، خودی های دائمی دیگر نخواهند خرید؛ و غریبه ها هم دهانشان چفت و بست ندارد، جنجال می‌کنند و بی آبرویی.
و ما دانستیم راست است که مرغ انجیرخواررا منقاری‌ست خاص.
نیمه شبْ محمود گفت: حال که دانسته اند ما ثروتِ سوغات خریدن داریم، شاید که تا صبح درامان نباشیم.
پس، نیمه شبانه، شکْ بَرِمان داشت و راهی‌مان کرد. از آنجا بگریختیم به گناوه و دیلم، و از آنجا به کوه زدیم تا بهبهان— که خود حکایتی دارد غریب، که در جایی آورده‌ام...



روزی، در حاشیه‌ی روستایی در فارس، به دنبال یک بنای بسیار قدیمیِ اسلامی می‌گشتیم: امامزاده‌یی با گچبری عالی، که در کتابی به آن اشاره‌یی رفته بود؛ و پسرکی از اهلِ دِه با ما بود.
گفتم: این امامزاده که اینجا نوشته کجاست؟
گفت: همچو چیزی این طرف ها نداریم.
گفتم: پسر! توی این کتاب نوشته.
گفت: «خُزَعبلات نوشته» و گریخت.
واماندم که این کلمه‌ی دشوارِ «خُزعبلات» را این پسرک ده دوازده ساله‌ی دِهی از کجا یافته است. ناگهان به‌سَر دویدم سویش و سَرِبزنگاهی گرفتمش. دست و پا می‌زد، که گفتم: پسرجان! تو می‌دانی «خزعبلات» یعنی چه، که به این راحتی به کارش می‌بَری؟

گفت: آری می‌دانم... وِلم کُن تا بگویم!

رهایش کردم. خندان دوید، دور شد، و از دور گفت: «خُزعبلات» یعنی همان چیزهایی که در آن کتاب نوشته.

گمان نبر که بهتر از این می‌شد آن کلمه را به معنی رساند؛ گرچه بعد، پیرمردهای بسیار کُهنسالِ دِه گفتند: همچو امامزاده‌یی که می‌گویید، اینجا داشتیم؛ امّا یک روز، اجنبی ها آمدند، با یک وسیله، از هوا بلندش کردند و بُردند.

پرسیدم: دُرُسته و یکجا؟

گفتند: بله... این را «دُرُسته» بُردند؛ امّا «قصر یعقوب» را کاشی کاشی کندند و بُردند، و کاشی هایش الماس نشان بود...



و سرانجام، ابن مشغله می‌گوید: ایران را گشته ام، به تکرار و شیفته، و دیده ام، مریدانه به دقّت، و گفته ام: «تو فقط چیزی را می‌توانی به‌راستی دوست داشته باشی، که به‌راستی بشناسی». جملگیِ سیاستمدارانِ پهناوری که پهناورانه از عشق به‌وطنْ حرف می‌زنند امّا وطن شان را از نظرِ جغرافیایی، تاریخی، سیاسی، فرهنگی و انسانی نمی‌شناسند، دروغ می‌گویند. صراحتاً —و با وقاحت— دروغ می‌گویند. آن ملّی گرایانِ وطن‌پرستِ دو آتشه که فریادهایی سرشار از عشق به میهن می‌کشیدند، و زمانی که می‌کشیدند، هفتْ بندشان به هفت سو کشیده می‌شد و کاسه‌ی چشمانشان به خون می‌نشست، نه ایران را، که بقّالی و قصّابی سر گذرشان را هم نمی‌شناختند و هنوز هم نمی‌شناسند. مشت هایشان را برای جمعیّتِ ساده‌لوحِ مهربانْ گره می‌کردند،

به دوردستها می‌نگریستند و فریاد می‌کشیدند: «ما از وجب به‌وجبِ این خاک مُقدسْ دفاع می‌کنیم» امّا اگر آهسته می‌پرسیدی «از وجب به‌وجبِ کجا دفاع می‌کنی و از کدام میهن سخن می‌گویی؟» هیچ پاسخی برایت نداشتند؛ هیچ. و هم ایشان، ایران را، تنها و تنها به‌مدد نقشه‌های سحاب می‌شناختند، و ایرانشان، به‌راستی که ایرانِ سحابی بود و کاغذی، نه چیزی بیشتر. و هم ایشان، حالیا در برابر عظیم‌ترین و شگفت‌انگیزترین نبردی که تاریخ ایران، در طول پانزده قرن، به‌خود دیده، خاموش و بُهت‌زده مانده‌اند، و حتیٰ کلامی مستقّل از نیرنگ بازی‌های سیاسی‌شان، در ستایشِ این دلاورانِ باورنکردنی بر زبان نمی‌آورند— حال آنکه زمانی، حتیٰ سنگ‌پرانیِ یک طفل ویت کنگ را، شیفته‌وش و متظاهرانه، با حالتی مملو از غم غربت و آرزویِ اینْ همانی، قصه می‌کردند. و به‌واقع که ایشان، قهرمانانِ همان قصه‌ی قدیمیِ مدرسه‌یی هستند که شکارچی‌اش، در جستجوی جای پای شیر بود نه خود شیر.

باز هم شعار. نه؟

گفته‌ییم —به‌تکرار— که شعار، عُصاره‌ی حقیقت است.

چه بخواهی چه نخواهی، ما حتیٰ یک لحظه نیز بی‌شعارْ زندگی نخواهیم کرد و زنده نخواهیم ماند.

امّا خودمانیم. آنها هم که متظاهرانه و سرسختانه با شعار مخالف‌اند، در پستوی خانه‌هایشان، برای خودشان، شعارهایی دارند. اگر نداشتند که اینقدر «پهناور» نبودند.



... پس، «ایران‌پژوه»، اوج می‌گیرد و بالا می‌رود...
«ایران‌پژوه»، افول می‌کند و بر خاک می‌نشیند.
«سازمان همگام با کودکان» پَر باز می‌کند و پرواز...
«سازمان همگام با کودکان» کلّه می‌کند و برخاک می‌غلتد.
«ایران کتاب»، اوج نگرفته نابود می‌شود...
و «ایران سوغات»، در نُطفه می‌میرد.
«بایگانی جامع عکس و اسلاید ایران‌شناسی» خاطره‌یی می‌شود...
و «بایگانی جامع پژوهش های ایران‌شناسی»، رؤیایی.
«مرکز تحقیق در زمینه‌ی ادبیات کودکان» بر باد می‌رود
و «بنیاد شناختِ کودکان ایرانی»، هیچ می‌شود.
توفان، به ناگهان، از راه می‌رسد
و توفان، هرگز آواز نمی‌خواند؛ فریادهای هولناک می‌کشد.
و قلعه‌ی سنگباران، عابران را سنگساران می‌کند
و کوهِ خفته‌ی خاموش، آتشفشان می‌کند.
این، انقلاب است که از راه می‌رسد، خروشان و خونین، و همه چیزرا در مسیر خود —سوزان و شتابان— درمی‌نوردد
و این ماییم که به‌مزمه و به‌تکرار، مغموم و شادمان، می‌گوییم:

بشکست اگر دلِ من، به‌فدای چشمِ مستت
سَرِ خُمِ می سلامت، شکند اگر سبویی



و این هم آن دو ترانه، یادگار همه‌ی سفرها:

سَفر

ما برای پُرسیدنِ نامِ گُلی ناشناس
چه سفرها کرده ییم ، چه سفرها کرده ییم

ما برای بوسیدنِ خاکِ سرِقُلّه ها
چه خطرها کرده ییم ، چه خطرها کرده ییم

ما برای آنکه ایران گوهری تابان شود
خون دلها خورده ییم ، خون دلها خورده ییم

ما برای آنکه ایران خانه ی خوبان شود
رنج دوران بُرده ییم ، رنج دوران بُرده ییم

ما برای بوییدنِ بوی گُلِ نسترن
چه سفرها کرده ییم ، چه سفرها کرده ییم

ما برای نوشیدنِ شورابه های کویر
چه خطرها کرده ییم ، چه خطرها کرده ییم

ما برای خواندنِ این قصه ی عشق به خاک
خون دلها خورده ییم ، خون دلها خورده ییم

ما برای جاودانه ماندن این عشق پاک
رنج دوران برده ییم ، رنج دوران بُرده ییم

●

تصویرِ وطن

ای سلامم، ای سرودم
ای نگهبانانِ وجودم
ای غمم تو، شادی ام تو
مایه ی آزادی ام تو . .

ای وطن!
ای وطن!

ای دلیل زنده بودن
ای سرودی صادقانه
ای دلیلِ زنده ماندن
جانپناهی جاودانه . . .

ای وطن!
ای وطن!

همچو رویش در بهاران
همچو جان در هر بدن
مثل بوی عطرِ گُلها
مثل سبزیّ چمن...   ای وطن!
ای وطن!

مثلِ رازِ شعر حافظ
مثل آوازِ قناری
همچو یادِ خوشترین ها
همچو بارانِ بهاری...   ای وطن!
ای وطن!

مثل غم در مرگِ مادر
مثلِ کوهِ غُصّه هایی
مثلِ سربازانِ عاشق
قهرمانِ قصّه هایی...   ای وطن!
ای وطن!

همچو آوازِ بلندی
از بُلندی های پاک
با غروری، با گذشتی
با وفایی همچو خاک...   ای وطن!
ای وطن!
ای وطن!
...



عزیز من!
خوشبختی، نامه‌یی نیست که یک روز، نامه رسانی
زنگِ در خانه ات را بزند و آن را به دستهای
مُنتظرِ تو بسپارد.
خوشبختی، ساختنِ عروسکِ کوچکی ست از یک تکّه خمیرِ
نرمِ رنگینِ شکل پذیر...
به همین سادگی، به خُدا به همین سادگی...
امّا یادت باشد که جنسِ آن خمیر، باید از عشق و ایمان باشد
نه هیچ چیز دیگر...

ابوالمشاغل
(از نامه های کوتاه او به همسرش)

فصل ششم:

دیگر، هرگز، آواز نخواهم خواند...

دیگر هرگز آواز نخواهم خواند؛ چرا که سیاستْ بسیار عبوس است و اهل ساز و آواز نیست. سیاست، نه صدای گرفته و دردمندِ عود را می‌شنود نه سمفونی نُهم بتهون را. و انقلاب، بار دیگر، ابن مشغله را به یک «حرفه یی در سیاست» تبدیل می‌کند. سیاست، برای ابن مشغله، می‌شود یک شغلِ رسمیِ شبانه روزیِ بدون دستمزد؛ و کیست که برای چنان شغلی، مُزدی طلب کند؟

شبی، رهبرِ حزب، به مهمانی می‌آید به خانه‌ی ما، بعد از چندین سال، و می‌نشینند به گفت‌وگو از سالهای گذشته، و سرانجام، از اینکه «موجی برخاسته، عظیم و کوه‌کَن» و «گر مَردِ رهی اینک زمانِ بار بستن است و به راه افتادن و خویشتنْ آزمودن»، و من چند کلمه‌یی با همسرم حرف می‌زنم، که نیازی هم نیست؛ چرا که او نیز در متنِ دردناک‌ترین برخوردهای سیاسی، خویشتن را یافته است.

زمان، حدوداً، آغاز سال ۱۳۵۷ است.

از این لحظه به بعد، سیم برقی، نه کُشنده و خاکسترکننده، بَل فقط دائماً لرزاننده، به تمامی تنم، به قلبم، به مغزم، و به روحم مُتصّل می‌شود. این، لرزشی همیشگی ست؛ لرزشی شیرین و سرشار از دلهره، لرزشی در خواب، در بیداری، و در عالمی میان خواب و بیداری...

به گمان من، یک واقعه را از سه سو می‌توان دید: از درون، از بیرون، و از پنجره‌ی خیال و تصوّر؛ یعنی بدون ارتباط مستقیم با خود آن واقعه. هریک از این دیدن‌ها به آن واقعه شکلی می‌دهد که مطلقاً شبیه شکل‌های دیگر نیست. این که تو از آسمانِ بلندِ بلند به یک درختْ نگاه کنی یا همچون یک دارکوب، از درونِ درخت، تکلیفِ خیلی چیزها را روشن می‌کند؛ و این که تو، نه در تنِ درخت باشی و نه در اوج آسمان، بَل، در اعماقِ رؤیا، باز هم درختْ شکل دیگری دارد. این مشغله‌ی برقْ‌گرفته، نهایتِ سعی خودش را کرد، که به عنوان یک محقّق و نویسنده، انقلاب را از همه سو ببیند، نه فقط از درون، و نه در خواب؛ امّا این امر، تقریباً مقدور نشد. روزی که تو به مراکز قدرتِ نظام حاکم حمله کردی، من آنجا نبودم، روزی که از دفتر مؤسسه‌ی ایران‌پژوهْ پادگانِ جمشیدآباد به تصرّفِ مبارزان درآمد، من آنجا نبودم، و در زیباترین روزهای حیات یک ملّت، من در یک اتاق بودم، با یک قلمِ روانِ

مهربانِ لرزان، و چندین و چند ورق کاغذ...

شاید بدانی که در کتاب کوچکی به‌نام «نهضتِ ایمان» در باب انقلاب، بسیار گفته‌ام. پس در اینجا، دیگر چیزی نمی‌گویم اِلاّ اینکه، به‌عنوانِ یک حرفه‌یی، یکی از زیباترین آثار تمام دورانِ زندگی‌ام را در بحرانی‌ترین و پرشورترین روزهای انقلابْ نوشتمْ ــ کوتاه، برق‌آسا، توفانی و خروشان: اعلامیه‌یی به‌نامِ «بشارتْ‌نامه» که به «اعلامیه‌ی خمینی می‌آید» شهرت یافت...

و از میانِ بسیاری اعلامیه که در طول یک سال نوشتم، این «بشارتْ‌نامه»، تنها چیزی بود که بعد از پیروزی انقلاب، درخواست کردم به‌نامم ثبت شود:

«اینک، برای نخستین بار، در طول تاریخ حیاتِ بشر، آفتاب از غرب به‌شرق می‌آید...

اینک، خمینی می‌آید ــ این چلچراغِ هزار شعله‌ی آزادی...»



این یک سال را به کدام حساب باید گذاشت؟ سالی که در آن، مؤسسه‌ی ایران‌پژوه، به‌آسانی از هم پاشید، سازمان همگام با کودکان نیز، ایران کتاب نیز، و همه چیز... همه چیز... همه چیز... و یاران، بی‌آنکه بلایی سرشان بیاید، یکان‌یکان، از دست شدند، و حرف، مثل همیشه، همان بود که گفته‌یم و شنیده‌یی:

بشکست اگر دلِ من، به‌فدای چشمِ مستت
سرِ خُمِ مِی سلامت، شکنند اگر سبویی



با پیروزی انقلاب اسلامی، آن دوست، آن همرزمِ سالیان سال، همسنگر قدیم، مهمان شبی بلند و استثنایی، طبیعتاً به وزارت می‌رسد، و این مشغله‌ی بینوا هم به مقام منیعِ **مشاورتِ افتخاریِ** وزیر. امّا این دیگر چندان طبیعی نیست. این مشغله، مرد و مردانه به تو قول داده بود که از انقلاب، برای **خود**، چیزی نخواهد خواست، و حال، از بَدِ روزگار، مشاور مردی شده بود که آن مرد، فقط به دلیل بافت و ساختِ تربیتیش، مطلقاً نمی‌توانست اعتقادی به مشورت و نظرخواهی داشته باشد. سایه‌های سنگین و غول پیکرِ هیتلر و موسیلینیِ عزیز، همانگونه که نوجوانیِ مرا مورد هجوم قرار داده بودند، او را —برای تمام طول عمر— با همه‌ی نجابت، شجاعت و شهامتی که داشت، زیر گرفته بودند و له کرده بودند— از کودکی، از نوجوانی، از جوانی...

پوزخند تلخت را می‌بینم و جمله‌ات را می‌شنوم که می‌گویی: جوانمرد! تو که این مسأله را می‌دانی و همیشه نیز می‌دانسته‌یی، چگونه حدود سی سال با چنین دلاوری کار کردی و دَم نزدی؟

نه؟

پس گوش کُن و به قلب خویش رجوع کُن!

من، در زندگی، انسانهای بسیاری را دیده‌ام که در تمامی لحظه‌های حیاتِ‌شان، خجل و شرمسار، سرسختانه و دردمندانه و پنهان کارانه، در کارِ سرکوبِ هیتلر، موسیلینی، استالین، چنگیز و محمدرضاخانِ درون خویش بوده‌اند...

این که هر انسانی، در اعماق خود، رضاخانی دارد، مشکلِ اساسیِ بشریّت نیست. مشکل از آنجایی آغاز می‌شود که انسان، عاشق و شیفته‌ی رضاخان خویش بشود و کلّ دستگاهِ عقل و روح خود را، رضامندانه و با لذّتی شهوانی به او وابسپارد...

امّا، به هرحال، این حرف ها متعلّق به این جزوه‌ی کوچک نیست و اینگونه شتابان نیز نمی‌توان از شرّ آن خلاص شد. صبر داشته باش!

مشاورت افتخاری، چند ماهی و شاید هم چند روزی بیشتر دوام نیاورد. یکباره دفتر سی سال رفاقت و همسنگری و همراهی را بستیم و دور انداختیم. هم از رفاقت گذشتیم هم ازعضویّت حزب، و هم از همقلمی با آنها که تا در کنار میدان و در مقام مقابله‌ی با میدان داران بودند، به نوعی بودند، و چون خود وارد میدان و میدان دار شدند، به نوعی دیگر شدند— چنان که اگر به جستجوی مختصر شباهتی هم میان این دو نوع می‌رفتی، ناامید و تهی دست برمی‌گشتی.

(خیلی هایشان نام آن دوران را «دوران کسب تجربه» گذاشته اند و نشسته اند به انتظار آنکه بار دیگر «نوبت شان» بشود تا بتوانند تورهایشان را بالا بکِشند و ماهی هایشان را بشمارند.

بیت:

خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
به نماند هیچش اِلّا هوسِ قمارِ دیگر...

عیبی نیست. بگو بنشینند! امّا این را هم به یاد داشته باشند که «آن مرد»، چگونه از «اتاق انتظار»، یکسره بالای دار رفت...)

بله... این فصل از کتاب زندگی این مشغله نیز برای همیشه بسته شد؛ امّا شما برای رفتن به فصل دیگر عجله یی نشان ندهید. حرفهایی هست که باید بشنوید...

یک اعترافِ غم انگیز و تکان دهنده

همهٔ مسأله این است که هیچکس این مشغله را به مقام مشاورتِ

وزارتْ دعوت نکرد. این من بودم که او را نامزد چنین سمتی کردم— و بس!

حتماً می‌گویی: آخر، مردک! مشاورت وزیررا می‌خواستی چه کنی؟ چه شد که ناگهان چنان تقاضای شرم‌آوری دادی؟ ها؟

بیا جلو تا دَمِ گوشَت بگویم! غریبه ها می‌شنوند و اسباب آبروریزی ما می‌شود.

ما برای راه انداختن ایران‌پژوه، و پیش بُردنش، و مُجهّز کردنش، و صاحبِ جا و مکانْ کردنش، و مالکِ وسیله و ابزارهای نو کردنش، مقدار زیادی وام گرفته بودیم— از همه جا، و از اغلبِ بانکها، به‌خصوص.

(البته می‌گفتند که همان پنج هزار عکس و اسلایدی که ما با خون جگر و آوارگی کشیدن در سراسر ایران، در طول سالها، فراهم آورده بودیم، بیش از کُلّ وام هایی که داشتیم می‌ارزید؛ امّا، این را هم قُدما می‌گفتند که «یک گنجشکْ در دست، بهتر از هزار هزار عکس و اسلایدِ گنجشک است» و نیز «سیلی نقد، زیباتر و گرانبهاتر از مجموعه‌ی بزرگی از عکس و اسلاید و پژوهش درباره‌ی انواع حلواهاست»...)

انقلاب، ناگهان، درهای درآمدرا به روی ما بست —به حدّی که حتّیٰ دیناری دریافتی نداشتیم تا حقوق و دستمزد بچه هایمان‌را بدهیم. مجموعه‌ی «سفرهای دور و دراز» را هم، خودمان، چهار ماه قبل از پیروزی انقلابْ تعطیل کرده بودیم تا به‌وظائفِ جاری‌مان برسیم...

امّا انقلاب، سفته های مارا که در بانکها بود، از اعتبار نینداخت و بدهی های ما را ندیده نگرفت— و حق هم همین بود.

پس، ما ماندیم و کُلّی سفته و چک و اعتبار واریز نشده و اقساط وام. ما ماندیم و تهدید دائم بانکها، که اگر بدهی هایتان‌را ندهید، کارتان می‌افتد به دادگاه و زندان و بی آبرویی...

خُب! ما از حُکم مشاورت‌مان، فقط در همین مرحله استفاده کردیم. رفتیم به سروقتِ تک تک بانکها —به خصوص بانک عمرانِ آن‌موقع، و ملّیِ آن موقع و اینْ‌موقع، که کُلاً حدود یک و نیم میلیون تومان از ما می‌خواستند— و حکم‌مان را نشان دادیم، و نشان دادیم که خدمتگزار دولت انقلابیم؛ درنتیجه آنها هم مختصری آسان گرفتند و بدهی هایمان‌را قسط بندی کردند و این فرصتِ زندگی‌سازرا به‌ما دادند که زندگی‌مان‌را خُرده‌خُرده بفروشیم و بدهیم به‌آنها و به‌راستی خلاص شویم.

این، همه‌ی مسأله‌ی ما بود و همه‌ی اعتراف ما.

آنوقت‌ها، تفکّر درباره‌ی این «کلکِ» کوچکِ بر آب افتاده، احساس تلخی از خجلت‌را در رکاب داشت و نشستنِ عرقی سردرا بر پیشانی —حتیٰ در خلوت؛ امّا امروز، باور دارم، که ابن‌مشغله، به‌خاطر نان، کاری از این زشت‌تر هم کرده است، که به‌زودی به‌آن خواهیم رسید.

... و به‌هرحال نباید فراموش کنی که ما تا وصولِ کفّ کاملِ نفس و تزکیه‌ی متعالی آن و منهدم کردنِ یکپارچه و همیشگی نفس امّاره، راه بسیار درازی‌را در پیش داریم... و اگر یک روز، حتیٰ یک قدم بزرگ و ملموس به‌آن منزلگاه نزدیک شدیم، مطمئن باش که با تفاخرْ خبرت خواهیم کرد...

اینک، به‌دو خاطره‌ی مکتوبْ نگاه کن!



(اگر پدر، برای شغلِ «آب‌حوض کشیِ» ابن‌مشغله هم به او حُکمی

داده بود، امروز، مجموعه‌ی احکام این «آبَر شغل عوض کُنِ حرفه‌یی» چه قیمتی پیدا می‌کرد واقعاً!

در اینجا، به شیوه‌ی مرسومِ مستندنویسی های پیرانه، دو حکم را می‌آورم که یکی مربوط می‌شود به نخستین مشاغل ابن‌مشغله و دیگری به‌نخستین مشاغلِ بعد از انقلابِ او، تا اگر در آنها عبرتی می‌بینید، بگیرید...)

بنگاه توسعه‌ی ماشین های کشاورزی — شماره ۱۵۳۰

تاریخ ۱۳۳٤/۳/۲۷

آقای نادر ابراهیمی

به‌موجب این حکم، شما به‌سمت کمک کارگر فنّی و دفتردار تعمیرگاه سیّار، به‌طور روزمزد موقت منصوب می‌شوید. اُجرت روزانه‌ی شما از قرار هر روز یکصدوپنجاه ریال از محل این نمایندگی قابل پرداخت می‌باشد.

سر پرست نمایندگی بنگاه توسعه‌ی گرگان و دشت.

ابوالقاسم زندی

وزارت کار و امور اجتماعی — شماره ۲۵۲۰

دفتر وزیر — تاریخ ۱۳۵۸/۱/۱۹

آقای نادر ابراهیمی

با اینکه می‌دانم همواره از پذیرش کار دولتی —آن هم دربرابر دریافت حقوق— پرهیز داشته‌ید، با تشکّر از همکاری هایی که تاکنون با من کرده‌ید، به‌سمت مشاور **افتخاری** وزیر کار و امور اجتماعی گمارده می‌شوید.

وزیر کار و امور اجتماعی

•

گفتیم که رابطه‌ی ابن‌مشغله با رهبری حزب و مقام وزارت و بسیاری از مسائل وابسته به آن، یکباره و ناگهان، به‌پایان رسید؛ پایانِ پایان؛ امّا می‌بینیم که در این آشفته پرونده‌ی پُرورقِ ابوالمشاغل، هنوز یکی دو تکّه یادداشت کوچک، در همین باب، باقی مانده است که مجبوریم آنها را همین‌جا بیاوریم؛ چرا که آن‌ها را به هیچ کجای دیگر نمی‌توانیم ببریم...

ابن‌مشغله، با توجه به یک سلسله فعل و انفعالِ سیاسی - اجتماعی - روانی - عاطفی که اتّفاق افتاده بود، آرزومندِ آن بود که زمانی استعفای همه جانبه و کاملْ‌عیار خودرا به رهبری حزب و آقای وزیر تقدیم کند که در جای دیگری، کارِ دیگری، هرچند بسیار کوچک، پیدا کرده باشد، و چنان نباشد که دستِ خالی خالیِ، بیکارِ بیکار، دَلنگان، نزد رهبر حزب و آقای وزیر برود و حالی داشته باشد که انگار به‌مقام رهبری حزب و وزارتْ آویزان بوده است. دستِ برقضا، و از پی یک سلسله فعل و انفعالِ سیاسی - اجتماعی... - که اتفاق افتاده بود، چنین موقعیّتی که آرزومندش بودیم، عیناً پیش آمد - ابن‌مشغله می‌گوید.

در همان روزهای پیچیدگی و دل گرفتگی و بَدقِلِقی بودیم، و سختْ در خود و آشفته و در اندیشه‌ی «حالْ چه باید کرد؟» که دکتر نظام‌الدّین قهاری، مدیرعامل شیروخورشید سرخِ آن‌موقع و هلالِ احمرِ این موقع - که از سوی دکتر کاظم‌خان سامیِ وزیر بهداری به این مقام رسیده بود - ما را ندا داد که به دیدن‌مان بیا. و ما، به امیدی، رفتیم. و او از ما خواست که «سازمان داوطلبان هلال احمر» را که تا آن زمان، جُز نامِ بی‌نشانْ چیزی

نبوده بر پا کنیم و به‌راه اندازیم و پیش برانیم —البته باز هم داوطلبانه و افتخاری، نه دربرابر حقوقی یا دستمزدی، و یا، حداقل، پاداشی. و ما نیز شادمانه و داوطلبانه پذیرفتیم؛ چرا که در عصرِ پُرشورِ انقلاب، چنین کاری، به‌راستی کار بود و اسبابِ افتخار بود.

پس، از پیِ انجامِ مُقدّماتی، و تنظیمِ پیش‌نویسِ آیین‌نامه‌ی تازه‌یی، و فراخوانیِ جمعی، و آشنا شدن با تنی چند از بانوان مؤمن به انقلاب که به‌همین کار مشغول بودند، راهیِ تقدیمِ آن استعفانامه‌ی تاریخی به‌مقام رهبری حزب شدیم.

خُب... به‌هرصورت، دستمانْ مختصری پُر است و درغبغبِ حقیرمان، مختصری باد. به‌همین دلیل هم سرمان مختصری بلند است و گردنمان مختصری برافراشته.

استعفا را تقدیم می‌کنیم، خیلی خونسردانه، با لبخند، چنان که انگارنه‌انگار که یک مشقِ سی ساله را، مُعلّمْ ندیده، خط‌خطی کرده‌یم، و می‌نشینیم، با لبخند، و آن رفیقِ سالیان سال نیز با لبخندی سیاستمدارانه و مَنشی بزرگوارانه نگاهمان می‌کند و می‌پرسد: حالا، کاری پیدا کرده‌یی؟

خیلی با لبخند می‌گویم: اِیه... بله... کار که به‌هرحالْ هستِ...

می‌گوید: با «سامی» می‌خواهی کار کنی؟

(من، مبهوت)

— با «سامی» که نه... ولی بله... تقریباً... یعنی با هلال احمر...

اینگاه، به‌ناگهان، رفیقِ سالیانِ سال، ضربه‌ی سختْ کاری و درهم‌کوبنده‌اش را سخت و کوبنده می‌زند.

— با سامی خیلی رفیقی. نه؟

— بله... تقریباً... سالهاست که رفیقیم...

— پس این نامه را بگیر و بخوان تا رفیقت را بشناسی، و خودت را...

نامه، فقط یک نامه است.

روی پاکتِ آن نوشته شده: خیلی خیلی محرمانه.

و توی پاکت، روی یک تکّه کاغذ رسمی وزارتی نوشته شده:

«همکار ارجمند، آقای وزیر...

با توجّه به اینکه قرار است آقای نادر ابراهیمی در این وزارتخانه به کار مشغول شوند، لطفاً اطلاعاتِ دقیقی در مورد گذشته های ایشان در اختیار ما قرار بدهید و ما را نسبت به پیشینه ی ایشان مطمئن کنید...»

(این، عینِ متن نیست؛ یعنی کلمه به کلمه نیست؛ چرا که آن نامه متعلّق به من نبود تا بتوانم در پرونده ی ابوالمشاغلْ نگهداری کنم؛ امّا مفهوم، اگر نه زشت تر و نفرت انگیزتر از این، قطعاً مُحبّانه تر نبود.)

خُب... دوست، می زند، و خوب می زَنَد: نَفَس بُر و تحقیرکننده و شکننده —تا بخواهی.

امّا درد، فقط از این ضربه نیست، از ضربه یی ست سخت تر و کاری تر، دردناک تر و غم انگیزتر: سالیانِ سال بود که هیچکس، که هیچکس، که هیچکس —حتیٰ محمود فتوحی— به قدر دکتر کاظم سامی، با درونِ زندگی ابن مشغله، و روح و روان ابن مشغله، و مسائل کاملاً خصوصی ابن مشغله آشنا نبود. سامی، گذشته از اینکه رابطه یی بسیار قدیمی و صمیمی با برخی از افراد خانواده ی ابن مشغله داشت، خود، روانْ پزشکِ ابن مشغله بود، و مشاور و راهنمای مسائل روانی و درونی او. ابن مشغله، گرچه دیر به دیر، امّا شاید حدود ده سال، خصوصی ترین مسائلِ روحی و رفتاری خود را با همین دکتر سامی در میان گذاشته بود، و همین دکتر سامی، بارها به او گفته بود «این حد از

نظم و دقت و وسواس و اعتقاداتِ جامدِ اخلاقی و قیدوبندهای عاطفی که برای خود ایجاد کرده‌یی، عاقبت، تو را روانه‌ی تیمارستان خواهد کرد...»

و بیش از این، در آن روزگار، ابن‌مشغله سرگرم نوشتن کتابی درباره‌ی دکتر علی شریعتی بود، و سامی، در اغلب زمینه‌ها او را مدد می‌کرد...

و بیش از این، در طولِ ماه‌های قبل از انقلاب، ابن‌مشغله و سامی، هر دو در یک کمیته‌ی فرهنگی ــ انقلابی کار می‌کردند که سرگرم برنامه‌ریزیِ انتشاراتی درباب مسائل انقلابی بود...

و بیش از این، اصولاً ابن‌مشغله از دکتر سامیِ وزیر، درخواست کاری نکرده بود و چیزی طلب نکرده بود، و حتّیٰ از زمانی که سامی، وزیر شده بود، ابن‌مشغله یک سلام و احوالپرسیِ عادّی هم با او نکرده بود...

حال، حس می‌کنی که کجای قلب، چگونه می‌سوزد. نه؟ امّا هرگز آرزو مکن که نسوزد؛ چرا که فقط سوختنِ تمامی خُلل و فُرج قلب است که انسان را به‌سوی انسان شدنْ پیش می‌راند.

اینک نگاه کُن که رهبر حزب، که رفیقِ سالیان سال، چگونه سوار است و ابن‌مشغله همچون جملگیِ روزها و سالهای گذشته چگونه پیاده‌ی مجروح.

زیرلب می‌گویم: به هرحال، شاید که این یک جریان ساده و متداولِ اداری باشد. سامی مرا خیلی خوب می‌شناسد.

و در دل خویش: «من، شاید و بسیارشاید، حق داشته باشم درمورد دکتر سامی و اعمال و اندیشه‌ها و گذشته‌هایش دچار شک باشم؛ و درباب اینکه آیا خودْ به‌جایی رسیده یا اورا به‌جایی رسانده‌اند، تفکّر

کنم؛ امّا او ابداً چنین حقی را در مورد من ندارد؛ زیرا من از این راه به جایی نرسیده‌ام و نخواسته‌ام برسم...»

شطح و طامات:

کُفرِ چو مَنی گزاف و آسان نبود
محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دَهر چو من یکّی و آن هم کافر
پس در همه دَهر، یک مسلمان نبود



ابن‌مشغله، بی آنکه حتیٰ برای لحظه‌یی نامه‌ی سامی را از یاد ببرد، در سازمان داوطلبان هلال احمر به کاری دشوار و شبانه‌روزی مشغول می‌شود و یک سال و هشت ماه به سر می‌دَوَد و می‌دود و می‌دود، و می‌کوشد که از هیچ، به‌یاریِ یارانِ خوب، در سراسر وطن، چیزی بسازد آبرومند و ماندگار و کارآمد... و چنین نیز می‌کند. شاید. این را دیگر، دیگران باید بگویند. ما به‌قدر کافی تفاخُر کرده‌ییم...

و سرانجام، جامه‌ی وزارتْ بر تنِ هیچکس نمی‌ماند؛ آنچه می‌ماند، اثر انگشتِ تو روی صفحه‌ی تاریخ است. آن وزیر می‌رود. سامی می‌رود. دکتر قهّاری در شُرُفِ رفتن است. «عروسکِ بادالو»ه —این

ه در جبهه‌ی جنوب، شبی با چند رزمنده‌ی قدیمی روبرو شدم که آقای بنی صدر را خوب به خاطر داشتند— به‌تلخی، با درد، اندوهگینانه و با نفرتی باورنکردنی. یکی از ایشان، آقای بنی صدر را «بچّه بادالو» می‌نامید— که البته اصطلاحی برازنده و زیبا بود؛ به خصوص که می‌گفت: «او، واقعاً، از بسیاری جهات، درحدّ یک بچّه‌ی عقب‌مانده

کالای وارداتیِ مصرفی — ظاهراً زمام امور مملکت را در دست می‌گیرد. دکتر بهزادنیا به هلال احمر می‌آید. دکتر بهزادنیا، یک روز صبح، دستِ طفل خُردسال و بُهت‌زده‌یی را که طبیعتاً از فرزندانِ دوستان و آشنایان اوست می‌گیرد و به سازمان داوطلبان می‌آورد. دکتر به این مشغله می‌گوید: می‌دانید که رعایتِ اصلِ سلسله مراتب اداری، مهم‌ترین مسأله در پیشرفت مملکت است. بنابراین، بعد از این، این آقا (منظورْ همان کودکِ مبهوت است) مدیرعامل سازمان داوطلبان خواهد بود و شما البته زیرنظر ایشان به کار خود ادامه خواهید داد. (= ظهورِ مجدّد و غیرمستقیمِ غول آمریکایی)

مختصری سعی می‌کنم به او بفهمانم که سازمانِ «داوطلبان» سازمانِ **داوطلبان** است، و داوطلبان، داوطلبانه به خدمت آمده‌اند و کارمندان دولت نیستند و اگر هستند در جای دیگری کارمند دولت‌اند و اینجا، فقط برای خدمت به انسانهای دردمند و نیازمند آمده‌اند؛ اما، طبیعتاً، دکتر، از این مسأله چیزی دستگیرش نمی‌شود و می‌گوید: به هرحال، این آقا، **مافوق** شما هستند...

خب! جدّی باشید! اینطور لبخند نزنید و نشان ندهید که آینده را به سادگی پیش‌بینی می‌کنید! این دیگر کاملاً طبیعی‌ست که این مشغله، استعفا بدهد. و از آنجا که در این بخش از هلال احمر، به راستی جان کنده است و به یاری جمعی انسانِ به‌راستی انسان، چیزی را بُنیان گذاشته که نابود شدنش، دلسوزه می‌آورد، استعفای خود را طیّ نامه‌یی

بود. اینجا، در صد کیلومتریِ خط مقدم، شوق غریبی نشان می‌داد برای موتورسواری و یاد گرفتن آن؛ و تا فرصتی به دست می‌آمد می‌نشست روی موتور و «دِ به گاز»، و خبرنگاران و خبرگزاران هم گزارش می‌دادند: رئیس جمهور، در خطّ مقدّم جبهه، مشغول رسیدگی به امور هستند».

به اطلاع دکتر بهزادنیا می‌رساند و می‌رود.

ما در اینجا فقط بخشی از این استعفانامه را، به اتّفاق، می‌بینیم و می‌گذریم — آن‌هم تنها به خاطر این مشغله‌های بسیاری که در راهند، و بی‌شک برآنند که برای این مشغلگی، تاریخچه‌یی تدوین کنند و اصولی را پایه گذاری؛ و اصول و تاریخچه را برای آیندگان به‌یادگار بگذارند.

به نام پروردگار ۵۹/۷/۱

جناب دکتر بهزادنیا

با احترام

ضمن اعلام استعفای خود از سمت مدیریّت سازمان داوطلبان، از آنجا که بنا به شیوه‌های مرسوم، بیم آن می‌رود که برخلاف حق و حقیقت، این اقدام من نوعی کارشکنی در راه هیأت حاکمه‌ی جدید هلال احمر قلمداد شود و مُزد کوشش‌های شبانه‌روزی و یک سال و هشت ماهه‌ی من به این ترتیب پرداخت شود، ناگزیرم چند نکته‌ی بدیهی را به اطلاع‌تان برسانم:

۱— «مافوق بودن» و قرار گرفتن در مقام ارشدیّت در سلسله مراتب سازمانی و اداری، عطف به جمیع مطالعات و تحقیقاتِ انجام شده در زمینه‌ی امور مدیریّت، بر سه اساس، قابل قبول است و منطقی و عادلانه:

الف: براساس طول مدت کار، یعنی سابقه‌ی خدمت.

ب: براساس ابراز لیاقت، کاردانی، شایستگی در عمل و داشتن تخصّص.

پ: براساس تمایل و آراءِ عمومی و نظرخواهیِ آزادانه از مردم (و گروه‌ها و سازمانها).

سوای این سه حالت، هر حالت دیگری از قرار دادنِ مافوق و ارشد در

درون یک نظام و ایجاد یک سلسله‌مراتب کاذب، صرفاً یک اقدام فاشیستی، استبدادگرانه، منحرف، نادُرُست، غیراصولی، و دلیل بر ضعف شدید مدیریت یا سوءِنیت است و بس.

بنابراین، سخنان شما در این باب که از این پس، مدیریّت سازمان داوطلبان، دارای مقامِ مافوقی خواهد بود که من و هیأت مدیره‌ی مُنتخب داوطلبان، موظّف به اطاعت از نظراتِ ایشان هستیم، سخنی‌ست کاملاً نامعقول و ضدمنطقی— با توجّه به اینکه این مقامِ مافوقِ تازه از راه رسیده‌ی بی اطلاع از روند کار سازمان،عطف به هیچ‌یک از حالات سه گانه‌ی مذکور به ارشدیّت نرسیده؛ بلکه صرفاً براساس رفیقْ‌بازی، دسته‌بندی، و یارگیری‌های نارَوا و به قصد ضدیّت با سلسله‌مراتبِ راستین و سازنده، به این مقام منصوب شده است.

۲— یک مدیر واقعی —که مطیعِ عقده‌ها و سرخوردگی‌های روانی خود نیست— زمانی که مأمور خدمت و ارائه‌ی مدیریّت در سازمانی می‌شود که آن سازمان، خود، تا حدّ ممکن، به درستی کار می‌کند و وظائف خودرا درحدّ معمول و حتیٰ بیش از آن —در حدّی انقلابی— انجام می‌دهد، قبل از هر چیز باید به گروهِ موجود در آن سازمانْ اعتماد و تکیه کند و نشان بدهد که دارای اعتماد به‌نفس و تقوا و آگاهی و بی‌نیازی و سلامتِ عقل و روح است، و نیامده تا کار را از دست کاردان بِرُباید و به‌نزدیکانِ گرسنه‌ی خود بسپارد.

به همراه آوردن یک گروهِ مُبتدی و ناوارد، و مسلّط کردن ایشان بر کسانی که صادقانه و خالصانه —بی توقّعی و مُزدی— در خط انقلاب کار کرده‌اند، صرفاً دلیل بر ناتوانی، ترس، بی اطلاعی و عدم اعتماد به‌نفسِ آن مدیریّت است، و قدمی‌ست جدّی در راه ایجاد دودستگی، دشمنی، سرخوردگی، ناامیدی و توسعه‌ی فساد و بی اعتقادی در آن سازمان.

بنابراین سلب اختیارات از کسانی چون من و همکارانم که به رایگان و بسیار صمیمانه کار کرده‌ییم و وجودمان مایه‌ی سربلندی هلال احمر است، و تذکّر این نکته‌ی واقعاً تأسف انگیز و درعین حال خنده‌آور از جانب جنابعالی، که از این پس نامه‌ها نباید به امضای من و هیأت‌مدیره‌ی مُنتخبِ داوطلبان باشد، بلکه ارائه‌ی خدماتْ بر عهده‌ی ماست و کسب نام و شخصیّتِ کاذب و حق امضاء بر عهده‌ی یاران تازه‌وارد، سخنی ست در شأن کسانی که می‌دانند برای تخریب آمده‌اند و هدفی جُز متوقف کردن خدمات ندارند.

۳— روشِ ابتدایی، مدرسه‌یی و مُبتذلِ «گربه را دَم حجله باید کُشت»، روشی ست که سال‌هاست از رشته‌ی مدیریّتِ جدید به کُلّی حذف شده است، و حرکتی ست صرفاً بورژوایی —بوروکراتیک که هیأت حاکمه‌ی پوسیده و منحط و عقب‌مانده‌ی نظام آریامهری گمان می‌کرد با اِعمال آن می‌تواند «میخ» مدیریّت خود را محکم بکوبد، «زهرچشم» بگیرد و فرمانروایی خود را تثبیت کند— و البته دیدیم که تا چه حد این روشِ ضدانسانی، مایه‌ی پیروزی و موفقیّت هیأت حاکمه‌ی آریامهری گردید.

بنابراین، اقدام فوری و کودکانه‌ی شما در مورد فرستادن یک کارمند تازه به سازمان داوطلبان، بدون نظرخواهی از من و همکارانم، و بدون توجه به وضعیّت و نمودار اداری سازمان ما —یعنی سازمانی که در شرایط کنونی از نظر نیروی کار —و نیز کسب درآمدِ برابر هزینه— خودکفاست، عملی ست که صرفاً باید آن را «گُربه کُشی» از نوع بسیار حقیر آن تلقّی کرد، و این حرکت، این معنای بدیهی را در خود حمل می‌کند که از این پس، هیأت مدیره‌ی سازمان داوطلبان، نیروی تصمیم گیرنده در مورد قبول و استخدام افراد نیست، و حق دخالت در مسائل داخلی خود را ندارد

و هرچه به خوردش بدهند باید قبول کند و دَم برنیاورد.

(مسلماً چنین هیأت‌مدیره‌یی را که آلت فعل شما باشد باید خود شما منصوب بفرمایید نه آنکه از طریق انتخابات یا قبول اکثریتِ داوطلبانْ به‌کار گمارده شود. ضمناً بد نیست به‌خاطر داشته باشید که «داوطلبان»، سوای همه‌ی خدمت‌هایی که ارائه می‌دهند، ماهیانه‌یی هم به‌صندوقِ سازمان **می‌پردازند**؛ چیزی نمی‌گیرند. آیا می‌توانید این نکته‌ی بسیار ساده را بفهمید؟

٤ــ در شیوه‌ی مدیریّتِ جدید ــ که مؤثّر و انسانی ست ــ کسانی را «مهار» می‌کنند که «تمرّدی» کرده باشند ــ آن‌هم پس از اثبات تمرد و شناخت علل آن. مدیریتی که به‌محض ورود، و به‌قصد نشان دادن قدرت کاغذی و کاذب خود، می‌کوشد که بساط «مهار» کردن را بگستراند و از اختیاراتِ قانونی و برحق و لازمِ سازمانهای تابعه بکاهد و سدّی در راه خدمات آنها ایجاد کند و اقدامات قبلیِ آنها را با یک اشاره‌ی ابرو بی اعتبار کند، صرفاً حقارتِ روانی خود را اثبات می‌کند نه چیزی بیش از این را. از این گذشته، شما باید بدانید که «مهار» را، ترسوها، خطاکاران، بدکاران، خائنان، دزدها، و یا نهایتاً درماندگانْ می‌پذیرند نه مردم درستکارِ باایمان.

بنابراین، اظهارنظر شما در مورد اینکه آیین‌نامه‌ی تدوین‌شده‌ی سازمان داوطلبان ــ که سطرسطر آن به‌تأیید داوطلبان و هیأت‌مدیره‌ی مُنتخب رسیده ــ فعلاً اعتبار و ارزشی ندارد و لازم است به بررسی گذاشته شود و بعداً درباره‌ی آن نظر داده شود و «حک و اصلاحاتِ» لازم در آن «به‌عمل آید»، از آنگونه مهار کردن‌هاست که ذره‌یی ارزش و اعتبار اخلاقی و قانونی ندارد، و هدفش، نه تغییر و اصلاح آیین‌نامه‌یی ست که با توجه به آیین‌نامه‌های سازمانهای داوطلبان بیست

کشور و با توجه به نیازهای انقلابی میهن‌مان تنظیم شده، بل نشان دادن این نکته است که کارهای مثبت و صمیمانه‌ی گذشتگان —که همانا دست‌اندرکارانِ فعلی هستند— از این پس، بی ارزش و اعتبار خواهد بود و همه‌ی ارزش‌ها و اعتباراتْ متعلّق به مدیریّت جدید است و همه‌ی شعور و دانش و فرهنگ و آگاهی و صداقت، نیز.

... و خواهیم دید که دیگران، در آینده، با شما چه خواهند کرد.

۵— متأسفانه آن دیدار کوتاه‌مدت و شتابزده‌ی شما از سازمان داوطلبان ما، سخنان از پیشْ تدارک دیده شده و بسیار سطحی شما —که کمترین ارتباطی هم با سازمان ما نداشت— و نداشتنِ کمترین توجه به ماهیت و موقعیت سازمان، و عدم درک این نکته که ما، سازمان داوطلبان را مطلقاً از هیچْ ساخته‌ییم، و سطحی نگری و بی اعتنایی بچگانه‌ی شما نسبت به یک نهاد واقعاً انقلابی و بی تظاهر، به‌من ثابت کرد که شما و دوستانِ بسیار خُردسالتان، نه برای ساختن، بلکه با قصدِ منهدم کردن آمده‌یید؛ و من به هیچ وجه مایل نیستم در تخریب بنایی که در ساختن و برپا داشتن آن، نقشی بسیار اساسی داشته‌ام، مشارکت کنم.

خداوند، شما را به راه راست —که راه خدمت به ملّت ستمدیده‌ی ایران و میهن مُقدّس ماست— هدایت فرماید، و از زیان رساندن به این آب و خاکِ زیانْ دیده بازدارد.

والسّلام— نادر ابراهیمی

۵۹/۷/۱



لازم است که ابن‌مشغله، دو یادداشت کوتاه براین استعفانامه‌ی بلند بیفزاید: اوّل اینکه، در ابتدا، قصد داشتیم فقط بخشی از این نامه را نقل کنیم؛ امّا نمی‌دانیم چه شد که ناگهان دیدیم درپایانِ‌نامه‌ییم. بخشش! دوّم اینکه ابن‌مشغله، بسیار امیدوار است که فقط همین یک بار، استعفانامه‌یی را در این کتابک بیاورد— آن هم به‌طور نمونه، و به‌خاطر اثباتِ این نکته که این استعفادهنده‌ی حرفه‌یی، هرگز بدون دلیل و منطق و ضرورت، از جایی استعفا نداده و اخراج نشده است.



سازمان داوطلبان هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، چند ماه بعد از این واقعه، طبیعتاً، منحل شد و از میان رفت. زمانی که این خبر غم‌انگیز را یاران قدیمی ابن‌مشغله در هلال احمر به او دادند، هیچ تعجّب نکرد؛ زیرا از همان ابتدا مُسلّم شده بود که هرجا یارانِ آن «عروسکِ بادالو» و اطفالِ گرسنه‌ی ایشان می‌آیند، می‌آیند تا نابود کنند؛ چنان که استاد بزرگشان —یعنی همان عروسک بادالو— به‌سوی جبهه‌های جنگ رفت تا تمامیِ آن خطّه‌ی خونین را به‌دشمن بسپارد، و براین سپارشِ غمبار، ناظر باشد.



امّا ابن‌مشغله، که رفته‌رفته، درطول چهل وپنج سال عمر، مختصر چیزهایی را یاد گرفته، یکی دو روز قبل از **تقدیم** استعفانامه‌ی خود، نزد دکتر نظام‌الدین قهاری می‌رود— که دیگر، ظاهراً، کاره‌یی نیست و

صرفاً مشغولِ تحویل و تحوّل است و کنار کشیدن، و می‌گوید: آقای دکتر قهّاری! آیا در این مدّت، خوبْ کار کردیم؟

دکتر می‌گوید: بسیارخوب. الحق که باورنکردنی!

— پس حالا که می‌خواهیم برویم، قلم را بردار و دو کلمه تشکّر کُن از کارهایی که کرده‌ییم.

— امّا من که دیگر کاره‌یی نیستم و مقامی ندارم. من هم استعفایم را داده‌ام.

— عیبی نیست. ما، هنوز هم، تو را کاره می‌شناسیم. تا زمانی که پشت این میز نشسته‌یی و این قلم را در دست داری، رییس، تو یی.

— اگر اینطور تصوّر می‌کنی، حرفی نیست.



و این هم نامه‌ی رسمی دکتر قهّاری:

جمعیّتِ هلال احمر ۱۳۵۹/۶/۲۹

برادر گرامی آقای نادر ابراهیمی

از اینکه از اوایلِ سال ۵۸ در بنیان گذاری و تشکیل و تداوم کار سازمان داوطلبان جمعیّتِ هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، در تهران و شهرستانها فعالیت داشته‌یید و بی ریا زحمت کشیده‌یید، سپاس خود را تقدیم می‌دارم، و امید است فرصت های بیشتری به دست آوریم که جهان را داوطلبانه برای نیازمندان قدردان بسازیم.

امضاء: دکتر نظام الدین قهّاری

خداوند، این دکتر نظام الدّین را از جمیع بلیّاتْ محفوظ بدارد. آمین!

•

به این ترتیب، مشاغلِ دولتی — سیاسیِ ابن مشغله نیز پدید می‌آید و پدید نیامده ناپدید می‌شود. اینک اینگونه به نظر می‌رسد که ابن مشغله تصمیمی بسیار سرسختانه گرفته است که دیگر، هرگز، پا به چنین گودی که خود را از آن بیرون کشیده نگذارد — گر چه خویشتن را، همچنان، یک سیاسیِ حرفه‌یی می‌داند و مدّعی ست که تا دَم مرگ نیز، علیرغم جمیع شرایط احتمالی، یک سیاسیِ حرفه‌یی پُرشّروشور باقی خواهد ماند، و شاید آخرین کلماتی که با جان کندنِ فراوان، در بستر مرگ بر زبان بیاورد، باز هم جمله هایی در جهت قضاوت این یا آن حکومت باشد، و نکته‌یی ترمیمی بر یک اعتقاد سیاسی، و یا یک تغییر نظریه‌ی اساسی در زمینه‌ی سیاست...

به همین دلیل نیز، چه بسا، ابن مشغله، یک روز صبح تصمیم بگیرد که با صدای بلند، قدری آواز بخواند. لااقل، سرود جنگی که می‌تواند.

بله؟

•

اینک، بار دیگر، ابن مشغله بیکار است، و بار دیگر، مثل بارهایی پیش از این و پس از این، از نظر فردی و شخصی، خوشبختِ خوشبختِ خوشبخت؛ و هیچ روزنه‌یی هم برای یافتن کاری که با آن روزگار بگذراند و از بار عظیم بدهکاری هایش بکاهد، وجود ندارد...

اینک، ابن مشغله، نامه های سراسر تهدید و ترعیبِ بانکها را، با حوصله یی غریب، در یک پوشه، مرتّب و منظّم نگهداری می‌کند، و گاه،

به خاطر چنین سرگرمیِ غریبی که برای خود فراهم آورده، از خنده روده‌بُر می‌شود...

اینک، ابن‌مشغله، روزها را از نو می‌شمارد و زندگی را از نو آغاز می‌کند— سرشار از همان نیرویی که گروهی آن‌را «بلاهتِ امید» نامگذاری کرده‌اند؛ امّا، این‌بار، در آن اعماق، اضطرابی هست، چرا که امیدِ یافته شدن کاری که کَتِ زندگی را بشکنند وجود ندارد؛ چرا که دیگر هیچ نقطه‌ی تفاهمی میان ابن‌مشغله و آنچه در جریان است وجود ندارد.

اینک، عروسکِ بادالو، همه چیز را، به بهترین و شنیع‌ترین شکل ممکنْ به‌هم ریخته است و درهم کوبیده است.

ابن‌مشغله می‌گوید: روزگاری، به همسرم نوشتم: «خوشبختی، عروسکی‌ست ساخته شده از عشق و ایمان، نه هیچ چیز دیگر» و امروز می‌نویسم: «امّا عزیزمن! عروسک های کوکی، بدترین عروسکهای دنیا هستند؛ چرا که بدون ایمان، بدون عشق، بدون اراده، و بدونِ شعور، حرکت می‌کنند، و چیزی از این خطرناکتر، برای سعادت انسان، وجود ندارد...».

اینک، ابن‌مشغله، کنج خانه نشسته است، و زیرلب، رعایتِ ادب را نمی‌کند. همین.



عزیز من!
از اینکه این روزها، گهگاه، و چه بسا غالباً به خشم می‌آیی،
ابداً دلگیر و آزرده نیستم.
من خوب می‌دانم که تو سخت‌ترین روزها و سالهای تمامیِ
زندگی ات را می‌گذرانی؛ حال آنکه هیچ یک از روزها و
سالهای گذشته نیز چندان دلپذیر و خالی از اضطراب و
تحمل کردنی نبوده است که با یادآوری آنها، این سنگ سنگینِ
غصه ها را از دلت برداری و نفسی به آسودگی بکشی...
صبوری تو... صبوری تو... صبوری بیحساب تو در متنِ
یک زندگی ناامن و آشفته، که هیچ چیز آن را مُفرّح نساخته
است و نمی‌سازد، به راستی که شگفت انگیزترین
حکایت هاست...

ابوالمشاغل
(از نامه های کوتاه او به همسرش)

فصل هفتم:

سالهای سخت، سخت‌ترین سالها،
سالهای خوب، خوبترین سالها...

می‌گویند «زمین خوردن های مکرر، آدمیزاد را پوستْ کلفت می‌کنند». بله... بعضی از زمین خوردن ها واقعاً آدم را پوستْ کلفت می‌کند؛ امّا فقط **بعضی** از زمین خوردن‌ها، نه همه‌ی آنها، و نه در هر شرایطی و روی هر زمینی. زمین خوردن هاییْ هم هست که پوست زانوی آدمیزاد را بدجوری می‌بَرَد، و پوستِ آرنج ها را، و تن را مجروح می‌کند، و روح را... شاید به طور دائم...

یادت باشد که تکرار، همیشه ایجاد مهارت نمی‌کند، و یا مهارت را بیشتر نمی‌کند. تکرار، مثل هر چیز دیگر، حدّ و حسابی دارد. از مقدار معیّنی که گذشت، تحلیل می‌بَرَد و فرسوده می‌کند و می‌آزارد.

هلیا می‌گوید: مگذار که تکرار، خستگی بیافریند...

فروغ می‌گفت: «من تا خودم سرم به سنگ نخورد، معنی سردرد و سنگ را نمی‌فهمم» و یک بار سرش به سنگِ لبه‌ی یک جوی آب خورد و دیگر هرگز هیچ دردی را حس نکرد و همه‌ی فرصت‌ها را هم برای تکرار درد، به قصد شناختِ عمیق آن و انتقالش به دیگران از دست داد.

این تفاوتِ آشکاری‌ست که میان ابن‌مشغله و ابوالمشاغل می‌بینیم و حس می‌کنیم:

ابن‌مشغله می‌گفت: باز هم... باز هم... باز هم زمینم بزنید! نمی‌ترسم. زمینگیر نمی‌شوم. از رو نمی‌روم. قدرتمندتر و باتجربه‌تر می‌شوم...

امّا ابوالمشاغل پنجاه ساله، گهگاه، زیرلب می‌گوید: بگذارید کمی خستگی در کنم! زنگ را بزنید! سوت را بکشید! آخر، بی انصاف‌ها، استراحتی بدهید! دیگر نَفَسم درنمی‌آید. زانوهایم خیلی درد می‌کند... سرم هم... راستش، روحم درد می‌کند. پیشانیِ روحم داغ داغ است. دستتان را، بی‌زحمت، بگذارید روی پیشانی روح من تا حس کنید که واقعاً خیلی تب دارد...

دستمالِ مرطوبِ خُنک؟ آسپرین؟ تب‌بُرهای قوی؟ آنتی بیوتیک‌های بیرحم؟ نه... نه... اینها را برای درد روح انسان نساخته‌اند. اینها با تَنْ کار دارند، با جسم، با استخوان، پوست، خون، رگ، سلّول... امّا نه با چیزی بسیار عظیم‌تر که دردی بسیار عظیم‌تر را در درون خود حمل می‌کند و شاید عظمتش چیزی جُز دردِ فشرده نباشد.

هرگز مخواه که با تزریق یک «پ-ت-دین» یا «مُرفین»، درد کوه را از روی دوش کوه برداری. هرگز مخواه!

من نمی‌گویم تحمّل، حدّی دارد– و نگفته‌ام. شاید هم نداشته باشد. یا حدّش درست برابر با فشاری باشد که وارد می‌آید. خُدا می‌داند. انسان، پیوسته، رکوردهای پَرش خود را می‌شکند و رکوردهای تحمّلِ شکنجه را. تحمّل، منهدم نمی‌کند. انهدام، در یکنواختیِ تحمّل است و در پیوستگیِ تحمّل به تحمّل به تحمّل...

مرا می‌شناسی. من مسافری هستم که راه را به منزلگاه ترجیح می‌دهم؛ مسافری هستم که گفته‌ام «در راه هدف مُردن، در قلبِ هدف مُردن است»...

گمان نکن که می‌خواهم بنشینم و دیگر برنخیزم. گمان مکن که به چیزی قناعت کنم.

نه...

خستگی در پیوستگیِ راه است به راه.

به یک جُرعه شربتِ به‌لیموی خنک در یک کاسه‌ی آبیِ کاشیِ پُر از یخهای بلورینِ شفافِ شناور مهمانم کُن و به سایه‌یی کوتاه در درگاه خانه‌ات، ای دوست!

من، باز خواهم رفت. تردید مکن!

اینجا، بَست، نخواهم نشست.

اینجا، لنگر نخواهم انداخت –حتیٰ اگر بزرگترین بندر دنیا در کنار بزرگترین اقیانوس جهان باشد. من نشکسته‌ام؛ فقط خسته‌ام ای دوست!

من، ترکِ نشاط نکرده‌ام، فقط قدری افسرده‌ام ای دوست!

چه خاصیّت که روی غم، پَرده‌یی رنگین بکشیم تا نشاطی بزک کرده به دیگران تحویل بدهیم؟

چه خاصیّت که ترس را انکار کنیم تا شهامتی کاذب و ریاکارانه به دیگران نشان بدهیم؟

نشاط، نداشتنِ غم نیست
غم داشتن و باقدرتی غریب، غم را پس زدن و مهار کردن است.
شجاعت، نترسیدن نیست
ترسیدن است و بر ترس خویش آگاهانه غلبه کردن...

اشکت را پاک کُن و با من راه بیفت ای دوست! من می‌خواهم به دیدنِ انسانی بروم که می‌گویند ترکیبی ست از یک دلقک، یک ورزشکار، یک ادیب، یک شاعر، یک فیلسوف، یک معلّم در کنار یک شاگردِ تنبل از مدرسه گریز، یک گرگ در کنار یک برّه‌ی نو پا، یک مربّی یک اوباش، یک موجودِ مطلقاً بی عاطفه‌ی سراپا عاطفه، یک تکّه آهن یک تکه شیشه، یک سوهان یک پَر...

می‌گویند که او، در پشتِ همین کوه‌ها زندگی می‌کند و هفته‌یی یک روز، سخت به‌حال خویش می‌گرید، و هفته‌یی یک روز، به حدّ مرگ می‌خندد— با نشاطِ جملگیِ اجداد خویش...

ابن مشغله می‌گوید: عاقبت آن روز باورنکردنی از راه رسید. بیکاریِ چسبنده‌ی سنگینی ناگهان هجوم آورد؛ و بی‌پولی. و بی‌تعارفی چنان جا خوش کردند و ولو شدند که انگار به طلبکاری آمده‌اند.

روزگاری، نداشتن، دردسری هم نداشت. نداشتن، فقط نداشتن بود، نه یک مجموعه مصیبتِ پیوسته به هم. با نداشتن، اُخت بودیم، رفیق بودیم، می‌ساختیم. پایمان توی گلیم خودمان دراز بود و هیچکس هم با این گلیم کاری نداشت. یک شاخه گل، گلیم را گلستان می‌کرد، یک تکه نان، گلیم را خوانِ نور و سپاس و ایمان. قیمتِ سیلی برای سُرخ نگه داشتن صورتِ زندگی، بسیار ارزان بود و کرایه‌خانه، به هرحال، رقمی

بود که ذهنِ منطقیِ یک انسانْ آن را رَد نمی‌کرد و پس نمی‌زد...
امّا آن روزگار، واقعاً گذشته بود...

همسرم، آنوقتها که روی غلتکِ دستمزدِ بهتر و بهتر افتاده بودیم و عجولانه به کلاس تعلیم رانندگی می‌رفتیم و خودمان را برای صاحب «خودرو» شدن و پیادگان را ندیده گرفتنْ مُهیّا می‌کردیم و شتابانْ کاسه‌های لعابی قدیمی‌مان را به‌ظرفهای تِفلُن تبدیل می‌کردیم، همیشه‌ی خدا، به تکراری سرشار از بَدپیلگیِ آرام می‌گفت: نادر! ثروت، آدمیزاد را فاسد می‌کند. آدمیزاد را از آدمیزادی‌اش دور می‌کند. احساس و عاطفه را از آدم می‌گیرد. تو خودت گفته‌یی، به صورتهای مختلف، که آدم، وقتی پولدار شد، ناگزیر، روش و منشِ آدمهای پولدار را هم پیدا می‌کند و با این پیدا کردنْ چیزی را گُم می‌کند که واقعاً حیف است. خُب! نگاه کن مَرد! ما داریم عوض می‌شویم... ما داریم به چیزهایی فکر می‌کنیم که سابقاً نمی‌کردیم...

و من، همیشه‌ی خُدا، دانشمندانه و ناصبورانه، سعی می‌کردم به او بفهمانم که: «نه جانم... نه... این حرفها مربوط به این مقدارْ درآمد نیست. دکتر که نشده‌ام که اینطور نگران شده‌یی. جرّاح که نیستم. دستگاهِ نواربرداری از قلب و عکسبرداری از روده‌ی کوچک که نخریده‌ام. کار می‌کنم و در برابر کارم، که شبانه‌روزی و مملو از آوارگی و دربه‌دری و مشقّت است، مُزد خوب می‌گیرم. حقّم را می‌گیرم. پس‌انداز هم نمی‌کنم» امّا حقیقت، بزرگتر از کلمه است، بزرگتر از استدلال است...

و من، در همان روزها بود که زیر فشار نگرانی‌های حاصل از داشتن، و سخنانِ مکرر زن خوب، در قطعه‌ی «مُناجات» — که در کتاب «در حدّ توانستن» آمده— گفتم:

«...
خداوندا!
اگر داشتن، ذلیلِ داشتنم می‌کند
ندارم کُن
اگر کاشتن، اسیر چیدنم می‌کند
بیکارم کُن
اگر اندیشه‌ی خیانت به یاران بر سرم افتاد
بر سر دارم کُن
اگر به لحظه‌ی غفلتی در افتادم
پیش از سقوط، هشیارم کُن
اگر رنج بیماران، لحظه‌یی از دلم بیرون رفت
سخت و بی ترّحم، بیمارم کُن
خداوندا! خوارم کُن امّا مردم‌آزارم مَکُن!
...»



حکایت

گویند: روزی درویشی به‌تنگ آمده، از بَدِ دنیا نزد خدا می‌نالید؛ و فریادوفغان برداشته بود: «خداوندا! دیگر از این همه گرسنگی و آوارگی و بی‌خانمانی خسته شده‌ام. سفره‌ی رنگینی بفرست و سر پناهی و منزلگاهی، تا ما نیز طعم نعمت‌های تو چشیده باشیم...

خداوندا! ما را هم یکی از بندگان گناهکار خود بدان، و به قدرِ آسایش، مال‌ومنالی نصیب‌مان بفرما، تا چندی، به آسودگی، نفسی

برآریم و قدرتِ بندگیِ خالصانه به‌دست آریم...

خداوندا! یک چند به‌خفّتِ جاه و مقام دنیوی اسیرمان کُن تا ما نیز مزه‌ی مائده‌های گناه‌آلودِ زمینی‌ات را تجربه کنیم...

خداوندا!

خداوندا! اگر هیچ‌یک از این کارها را نمی‌کنی و مصلحت نمی‌دانی، لااقل چیزی بر سرمان بکوب تا از پای درآییم و خلاص شویم!»

که ناگاه، ستونی پوسیده از سقفی نیمه‌ویران کنده شد و بر سر درویش فرود آمد و وی را بینداخت.

درویشِ زمین‌خورده، دردمند و خندان گفت: خداوندگارا! بنازم به مصلحتت، که هرچه را بخواهی می‌شنوی و هرچه را نخواهی، ناشنیده می‌گیری، و تازه آن بخش از دعامان را که اجابت می‌فرمایی هم نیم‌بندْ اجابت می‌فرمایی. ما مرگ طلب کردیم، نه سر شکسته‌ی دردآلود...



بله... ظاهراً بخشی از مناجاتْ‌نامه‌ی ما مورد پذیرش دستگاه حق قرار گرفته بود که با سقف و ستونِ پوسیده ارتباط تنگاتنگ داشت؛ لیکن به ضمیمه‌ی این پذیرشنامه‌ی محبّانه، هیچ دستورالعملی جهت نجات از چنگالِ طلبکاران و اجاره‌ی جانپناه بندگان، مرحمت نشده بود...

امّا از طنز و مزاحْ گذشته، زنِ خوب، دروغ نمی‌گفت، اشتباه نمی‌کرد، و بَد نمی‌دید. ما آرام‌آرام در رَوَندِ تبدیل بودیم، و آنچه می‌شدیم آن نبود که می‌خواستیم بشویم. شاید بَد عادت شده بودیم و به زندگیِ آسوده‌ی بی‌دغدغه، قدری خو کرده بودیم. حق بود که بازگردیم. حق بود

که تجدیدنظر کنیم.
در دنیا، چیزی خفّت‌آورتر از سخن گفتن درباره‌ی پول نیست.
و چیزی ترّحم انگیزتر از گِلِه گذاری های پیرانه از روزگارِ بَدکردار نیست.

پس، اجازه بدهید ابن‌مشغله، مسائل مالی را کنار بگذارد و با بحثی گدامنشانه و تنگ‌نظرانه شما را خسته نکند. چیزی را باید گفت که کسی را به کار آید. خرج‌ودخل و قرض‌وطلب، درنهایت، می‌تواند یک مسأله‌ی حقیر شخصی باشد نه چیزی بیشتر، که تازه قبول کُن که آن هم نیست. اصلاً مسأله نیست؛ همانگونه که هر مصیبتی، اگر کاملاً شخصی و محدود شود، دیگر نمی‌تواند مصیبتی باشد. درعین حال، این نیز واقعیّتی ست که ما، اگر، مهارمان را به دست اینگونه خُرده‌مشکلات و مصائبِ حقیر بسپاریم —چنان که من چندین بار سپرده‌ام— همچون زورقْنشینی خواهیم شد که یک رودخانه‌ی خروشانِ وحشیِ بی پروا، ما را با خود به درون دوزخ می‌بَرَد و به ژرف‌ترین بخشِ مردابِ سوزنده‌ی دنائتْ پرتاب می‌کند...

و در چنین حالی ست که ما فریاد می‌کشیم: «دیدی؟ دیدی که همین خُرده‌مصائبِ حقیر که تو آنها را هیچ می‌انگاشتی، همه چیز بود، و بسیار هم تعیین کننده و سرنوشت‌ساز بود؟ دیدی؟» و به کُلْ فراموش می‌کنیم که این ما بودیم که از هیچ، مصیبتْ ساختیم؛ این ما بودیم که بی اراده، با جریان رفتیم —همچون لاشه‌ی کفتار— نه در جهت مخالف جریان، همچون انسانی که اراده‌ی معطوف به قدرتْ دارد، و قدرتِ معطوف به تعقّل و عاطفه، و تَعقّل و عاطفه‌ی نگرانِ آینده...

ابن‌مشغله می‌گوید: من، در لحظه‌های تأسف‌آور و غمبارِ زندگی‌ام، که دیگران که از ایشان بسیار توقّع داشته‌ام، درست در همین لحظه‌ها با

من بَد کرده اند و سخت و رذیلانه بَد کرده اند، همیشه برآن بوده ام و برآن شده ام که به جای قضاوتِ خود، ایشان را قضاوت کنم، و به فریاد و جنجال نیز قضاوت کنم واین قضاوت را —معصومانه— به گوش هر خودی وبیگانه که ازراه می‌رسد برسانم، ومظلومیّتم را با نئونِ خیره کننده روی پیشانی کوتاهم به نمایش بگذارم؛ امّا اینک اقرار می‌کنم که این نوع قضاوت —زیر فشار شرایط و تحت تأثیر نامرادی ها— تنها از تسلیم پذیری روح خبر می‌دهد، و ناتوانی، و درماندگی، و سقوط، نه از چیزی شریف و معتبر.

انسان، بی شک، برای قضاوت کردن آمده است؛ امّا نه قضاوت کردن های حقیرِ گدامنشانه.

تو زمانی می‌توانی از دیگران، به وسعتِ تمامیِ قدرتشان توقّع داشته باشی و از آنچه می‌کنند و بَد می‌کنند آزرده خاطر شوی، که دیگران را، به راستی، به وسعتِ تمامیِ قدرتشان ببینی و بشناسی، نه بزرگتر یا کوچکتر، نه مهربان‌تر یا ظالم‌تر، نه دُرُست‌تر یا نادُرُست‌تر... دیگران، همانند که هستند، نه همان چیزی که تو در ذهن خود از ایشان ساخته یی و می‌سازی. از این گذشته، تو نیز عین مطلقِ تصویر ذهنیِ خویش نیستی. آیا می‌خواهی که دیگران، غیر از آنچه که هستند باشند؟ مطابق عالی ترین الگوها؟ این، با برشمردنِ خیانت های ایشان و دشنام دادن به ایشان، شدنی نیست. یک برنامه ی عظیمِ انقلابیِ فرهنگی —اخلاقی —اجتماعی می‌خواهد و یک کارِ گروهیِ طولانی— که خود تو را نیز شامل شود. الباقی همه وقتْ تلف کردن است و خود را ساقط کردن.

مسائل حقیر، در هر سطحی، انسان را حقیر می‌کند، و زندگی را نیز. باید که کمی، کمی بالاتر از بالاآمدگیِ شتابانِ آبِ آلوده و

هرزه‌یی که به سرازیری می‌رود، ایستاد– حتیٰ به مدد ایمانِ خالص.

پس، نق زدن‌های حقیرانه را –حتیٰ در بدترین شرایط– فرو بگذار!

از اینکه بار مسئولیت هایت را در قبال ناخُرسندی ها و دردمندی ها، از دوش خود برداری و بر دوش همسایه و رفیق و همکار و دوست بگذاری، بگذر!

از اینکه دائم در حال تقسیم گناه باشی و سهم هرکس را موذیانه و مُنفردانه مُشخّص کنی چشم بپوش!

و قدمی، بالا تر بگذار!

تو، باز می‌گویم، که قطعاً برای قضاوتِ جهانْ آمده‌یی؛ امّا قضاوتی که مستقیماً بر روند جهان و گردش روزگارْ تأثیر بگذارد– نه قضاوتی همچون باد... باد... باد...



عاجِ انسان، قدرت کار انسان است؛ بنابراین، آدمیزاد، فیل نیست تا مرده و زنده اش صد تومان بیارزد.

طولانی شدنِ دوره‌ی بیکاری، بدتر از نفس بیکاری ست.

به هر قیمتی که باشد، دلمردگی و کدورت را باید از فضای خانه بیرون کرد. باید به بچه هامان نشان بدهیم که انسان، فیل نیست؛ و این تفاوت آشکاری‌ست میان سرمایه دار و انسان نیز. با تنی چند از دوستان و خویشانِ جوان، شبها، می‌نشینیم و در میان خنده و شوخی و دادوقال، طرح مشاغل جدید را می‌ریزیم؛ مشاغلی که دیگر نامه های «خیلی خیلی محرمانه» نخواهد، و نفیِ رفاقت، و نفی انسانیت، و نفی صداقت، و خیلی چیزهای دیگر... کارهایی مثل لوله کشی و رنگرزی و تعمیر

سماور برقی — ضمن دوچرخه سواری.

ظاهراً، در چنین حال و هوایی، اوّلین چیزی که به ذهن هر آدم نیمه سالمی می‌رسد، همانا تولید ساندویچ است؛ تولید چیزی که به آسانی شکم رهگذرانِ بی اراده‌ی شکم باره را پُر می‌کند. یاد آن رفیق کلاهبردارم می‌افتم که چگونه طرح «شرکت تولید و توزیع ساندویچ سالم ارزان در سراسر ایران» را اجرا کرد و گریخت و الباقی عمر را به آسودگی زیست. سری تکان می‌دهم و فکر می‌کنم: حیف که خیلی ها خیلی کارها را لکّه دار کرده اند؛ کارهایی واقعاً آبرومند مانند تولیدوتوزیع ساندویچ، که همچون مُقدّساتِ طبقه‌ی متوسّطِ شکم باره‌ی چشمْ گِردشده‌ی لُپ باد کرده‌ی نَفَس نَفسوست.

بعد می‌رسیم به کارهایی مختصری تمیزتر: تولیدوتوزیع سالاد اولویه و کتلت و شامی و کوکوی خانگی —همگی خانگی— درِ منازلِ متقاضیانِ عزیز و محترم— البته با دوچرخه. یعنی توزیع با دوچرخه انجام می‌گیرد نه تولید.

(آگهی: مؤسسه‌ی ما، به کمک آخرین و جدیدترین وسائل، و بهترین و خالص‌ترین مواد، و تمیزترین روش، به مدیریّت و مسئولیتِ شخص ابن مشغله‌ی معروف...)

بعد فکر می‌کنیم که اگر در این کار بزرگ بشری موفق شویم، می‌توانیم از عده‌یی از نویسندگان و کارگردانان و ایران‌شناسان و متخصّصان ادبیّات کودکان —که آبرویی دارند— هم دعوت به‌عمل آوریم تا شریک اینجانبان شده، در تولید مشارکت کرده، در جامعه‌ی خود سربلند و سرافراز شده و به‌خوبی و خوشی زندگی نمایند. بعدش، تو، همینطور که در خیابانهای وطن مشغول گردش و تفریح و نشاط هستی، نویسندگان و کارگردانها و ایران‌شناسان و متخصّصان را می‌بینی که

همینطور در حال رکاب زدن (و سوت) و توزیع عادلانه‌ی سالاد اولویه و کوکو و شامی و کتلت (به‌ویژه کتلت، که به انواع مختلف تقسیم شده) هستند. از آن بوق‌های درشکه‌یی قدیمی هم جلوی دوچرخه‌هایمان نصب می‌کنیم تا به‌محض ورود به یک کوچه و زدن نخستین بوق‌ها، جمیع اهالی محترم محل از ورودمان آگاهی یافته، بزاق‌هایشان ترشّح آغاز نماید. (این قطعه را به‌شیوه‌ی نویسندگان رادیو تلویزیون نوشتم تا نشان بدهم که واقعاً می‌توان در چند سطر، ده‌ها غلط فارسی را گرد آورد و ارائه داد. آنقدرها هم که تصوّر می‌کنند، دشوار و غیرممکن نیست.)

بله... دو نفر را مسئول جواب دادن به تلفن متقاضیان محترم می‌کنیم و موقتاً هم سه نفر را مسئول دوچرخه سواری و نواختنِ بوقِ درشکه‌یی. می‌ماند خودِ تولید، که هر پنج نفر را مجدداً مأمور تولید می‌کنیم. امّا عیب قضیّه این است که ناگهان، عوامل و عناصر اساسی و لازم، کمیاب و سپس نایاب می‌شود: که نه از مرغْ نشان ماند و نه از تخم، دگر. پس موقتاً «شرکت بزرگ تولید غذای خانگی برای هر ایرانی شرافتمند» تعطیل می‌شود و طرح هایی نظیر فروش کتابْ جلوی دانشگاه و اختراع خوراکی هایی که به مواد اوّلیه احتیاج نداشته باشد پیش می‌آید. هرکس از راه می‌رسد، پیشنهادی می‌دهد؛ اما عیب قضیّه این است که خودش —همراه با پیشنهادش— از شدّتِ خنده پس می‌افتد. گاه، تا مدّتها باید صبر کنیم ببینیم فلانی —که سخت ریسه رفته و پس افتاده— اصولاً چه پیشنهادی دارد که تا این حد خنده‌دار است؛ امّا آن طفلک معصومْ دیگر به‌هوش نمی‌آید، و اصولاً زیر فشار پیشنهاد خود از کف می‌رود و به جهان باقی می‌شتابد —و چه شتابی هم...

...

و ما هنوز سرگرم «نکاتی درباب بهترین راه کسب نان» هستیم که

زنِ خوب، آستین ها را بالا می‌زند، پشت چرخ خیّاطی اش می‌نشیند، به‌ترنّمِ دلگیر چرخ خیاطی گوش می‌سپارد، و شروع می‌کند به تولید بلوز و دامن و اینطور چیزها— و البته این مسأله که او دبیری ست که هر روز راه بسیار دوری را باید برود و بیاید و خسته و کوفته به خانه برسد و همیشه بسته‌یی ورقه هم زیر بغل داشته باشد و به عمده‌ی کارهای خانه هم برسد، که ضمناً مترجم کتابهای ویژه‌ی کودکان قبل از دبستان هم هست و از قضای روزگار، برنده‌ی عنوان مترجم بهترین کتاب سال برای کودکان قبل از دبستان هم هست و عملاً می‌تواند نیروی خود را در جهتی فرهنگی و به‌سود بچه های انقلاب به کار بیندازد هم هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند.

او، لباس هایی را که دوخته زیر بغل می‌زند و راهی میدان کارزار می‌شود...

امّا آیا، به‌راستی، زن خوب، خواهان آن هست که من درباره‌ی آنچه که در این سالها کرده است سخنی بگویم؟

و آیا هرنوع سخن گفتنی، مسأله را حقیر نمی‌کند؟

پس اینطور بهتر است بگویم —و گفته ام— که در تمامی لحظه های دشوار زندگی، این مشغله، همچون شاپور سنگیِ غار، سنگینیِ خود را بر بلورِ شکستنیِ دوش او انداخته و پیش رفته است. همین و همین...

مدّتی بعد، همسرم متوجه می‌شود که نقاشی های کوچک روی روسری، شال گردن، و لباسهای زنانه می‌تواند توجه عموم بانوان وطن را به‌خود جلب کند. پس با این پیشنهاد جدّی به خانه می‌آید که: «بار دیگر، دکّانِ آتلیه‌ی بُرج را بگشا، و با آن رنگهای مخصوص پارچه شروع کُن به نقاشی روی روسری. لااقل، چندتایی تولید کُن تا ببینیم چه می‌شود. شاید بهتر از سالاد اولویه و کتلت و کوکو باشد...» و

ابن مشغله، بی چک وچانه، بساط رنگ و قلم مو را وِلو می‌کند، و آستین ها را —به تقلید— بالا می‌زند و چیزهایی می‌کشد که البته در ابتدا ابتدایی و ناقص و معیوب است و فروش آنها با دشواری فراوان، همراه؛ امّا ما را که می‌شناسید. نه؟ عقب‌نشینیِ غیرموجّه در ذاتمان نیست. پس، کارمان رفته‌رفته بالا می‌گیرد و جای خود را در میان کارهای دیگر باز می‌کند. آن دوره‌ی غم‌آلودی که ابن مشغله و زَن خوب، دست در دست هم، با یک کیفِ چاقِ پُر از لباس های نقّاشی شده از این بوتیک به آن بوتیک می‌روند و لبخندهایی مُقوایی و خاکستری تحویل می‌گیرند و خسته و دست‌خالی به خانه بازمی‌گردند و حتیٰ خجالت می‌کشند به چشم های هم نگاه کنند، می‌گذرد. آن روزگار سردی که هرجا می‌روند، صاحبان دکّان ها از راه ادب و دلسوزی —و با قدری تمسخر— می‌گویند: «تلفن بدهید، در صورت لزوم خبرتان می‌کنیم» و یا «تلفن بدهید، با شریکم صحبت می‌کنم بعد زنگ می‌زنم» می‌گذرد. آن روزگار تیره‌رنگی که می‌گویند: «چند تکه اینجا بگذارید. هروقت فروش رفت، تلفن می‌کنیم که باز هم چیزهایی بیاورید» می‌گذرد... و روزگاری می‌رسد که می‌شویم «**آتلیه‌ی فَرنا** —آتلیه‌ی صنایع دستیِ ایران— مرکز نقاشی روی انواع لباس ها— با رنگهای ثابت، قابل شستشو، منحصر به فرد، کارِ دستِ هنرمندان با سابقه‌ی ایرانی» (امشب و همه شب در کاباره میامی. ببخشید، اشتباه شد)؛ روزگاری که متأسفانه قدرت پاسخگویی به یک صدم سفارش ها را هم نداریم و درخواستهای حتیٰ سه فروشگاه بزرگ را هم نمی‌توانیم انجام بدهیم —گرچه هر روز، ابن مشغله، بین ۱۰ تا ۱۴ ساعت —و گاه تا ۱۷ ساعت— مداوم کار می‌کند؛ کار ذره‌بینی، مینیاتوری، ظریف، باریک، و کورکننده و کمرشکن...

چرخ ها می‌چرخد. بانکها لبخند می‌زنند. یک عینکِ نمره‌یی جلوی

چشم های این مشغله می‌نشیند، که اگر آن‌را بردارد، دنیا را، همانگونه که هست می‌بیند: تیره‌وتار و محو و کِدِر...
امّا مسأله، به همین جا ختم نمی‌شود.



روزی کنایه‌ی رفیقی که مرا «نویسنده‌ی قدیم» و «نویسنده‌ی آنوقتها» نامید، برآنم داشت که بار دیگر درباب «مختصر درآمدی از راه نوشتن» بیندیشم— به خصوص که کار شبانه روزی و یکنواخت و مکرر و کسالت آور نقاشی روی لباس، رفته‌رفته در مسیر فرسوده کردن چشم و دستِ اندیشه هایم بود و شکستن پشت و کمرِ ذهنم؛ و حق بود که یکی دو کار تازه به‌میدان بفرستم و به انتظار عنایتِ جماعت کتابخوان بنشینم.
با دوست و همکار قدیمم اسماعیل خان جواهرمنش —مدیر چاپخانه‌ی فاروس— به گفت‌و‌گو نشستم و از نیاز حادِ روانی ام به چاپ یکی دو رُمان و حضور در دکّه‌ی کتابفروشی ها که عملاً مُنجر به‌حضورم در صحنه‌ی زندگی می‌شد، سخن گفتم، و از وضع بد مالی و نبود امکانات هم.
و این اسماعیل خان جواهرمنش، که بعد از پیروزی انقلاب نیز، باری، در موقعیّتی بسیار بحرانی، به‌شکلی باورنکردنی به دادم رسیده بود و بابت مبالغ سنگینی از بدهکاری هایم به بانکها سفته های معتبر خود را داده بود و بی کمترین منّتی نیز چنین کرده بود و مرا، به‌حقیقت که از مرزهای واماندگی و انهدام بازگردانده بود، این بار نیز به‌همان سادگی گفت: تو بنویس و تحویل من بده. من جلد شده و آماده تحویلت می‌دهم.

پس برق‌آسا دست به کار شدم و از میان مجموعه‌ی وحشت‌آورِ نوشته‌های ناتمام مانده و چاپ نشده‌ام، آخرین نسخه‌ی «آتشْ بدون دود» را که حدود پانصد صفحه بود پیش کشیدم تا با کمک فیلمنامه‌ها، یادداشتها و نیز حوادث تازه و عظیمی که در صحرا اتّفاق افتاده بود، به توسعه‌ی منطقی آن اقدام کنم. در طراحی و تقسیم‌بندیِ نخستین، کتاب را پنج جلدِ کم‌وبیش مستقل دیدم، که در عمل، به شش جلد رسید.

درباب حدوحدود هزینه‌ی کار از اسماعیل‌خان سوآل کردم، محاسبه‌یی کرد و گفت: «هر جلد سیصد صفحه‌یی، تقریباً یکصد هزار تومان» و افزود: «البته اگر بخواهی می‌توانی با یک آگهیِ چند سطری در مطبوعات و اعلام اینکه برای چاپ «آتش بدون دود» نیاز به کمک داری، بخش عمده‌یی از مشکل مالی‌ات را حل کنی؛ امّا من، بدون اینکه دیناری از تو بخواهم، آن‌را برایت چاپ می‌کنم، و تو، بعد از فروش، تدریجاً، اگر توانستی، بدهی‌ات را به من می‌دهی».

به این ترتیب، بازنویسی و نوشتنِ نسخه‌ی نهایی بزرگترین کتابم را که کُلاً مدت پانزده ــ شانزده سال در دستم مانده بود و بارها و بارها به صورتهای مختلفْ بازنویسی شده بود، با شور و شوقی تا مرزهای جنون آغاز کردم، و شب و روز را ــ در نوشتن و نقّاشی کردن ــ به هم پیوستم و همه‌ی نیروی جسمانی و روانی‌ام را به کار گرفتم و با رؤیاهای بال گشوده‌یی که هر نویسنده‌یی در آسمان وسیع تصوّرات خود دارد، به فرستادن مطلب و خبر به چاپخانه و غلط‌گیری و بازخوانی اقدام کردم ــ تا جایی که «محتاج»، گرافیستِ توانا، دست به کارِ ساختن جلد برای دوره‌ی سه جلدی اوّلِ رمان شد، و چندی بعد، جلدها، مهرمندانه و مادرانه، اوراق چاپ شده را در میان گرفتند و در درون خود فشردند، و

من شادمانه و پروازکنان به‌سوی کتابفروشی ها دویدم و کتابها را روی پیشخوان کتابفروشی ها گذاشتم و سربلندانه و رضامندانه به کتابفروشان خوب و مهربان، که بسیاری از ایشان، سالیان سال، از ما حمایت کرده بودند، نگاه کردم و با زبانِ بی‌زبانی گفتم: اینک من! و اینک یک رُمانِ بزرگ، که به شهادتِ مجموعه‌ی تلویزیونی آن، کتابی‌ست مورد علاقه و احترام گروه بسیاری از مردم اهل مطالعه‌ی وطن!

خُب... تنی چند از کتابفروشان مهربان، خونسردانه، پنج دوره‌یی و دو دوره‌یی خواستند و مشربه‌ی عظیم آب یخ را بر سر ابن‌مشغله ریختند و تمامی آن شور و حال و هیجان را فرونشاندند و آویخته و دَلنگان به سوی خانه روانه‌اش کردند— که ای مرد! روزگارْ عوض شده است. دیگر دور، دور تو نیست...

و چنین شد که «آتش، بدون دود»، روی دستهای ما ماند که ماند: یک ماه، دو ماه، سه ماه، شش ماه، و نُه ماه...

و اغلبِ ایشان که چند جلدی هم گرفته بودند، پس از چندی، خجلت‌زده و رحیمانه گفتند: کسی نمی‌طلبد؛ کسی نمی‌خواهد؛ کسی سراغ این کتاب را هم نمی‌گیرد.

و ابن‌مشغله فکری مانده بود که چه شده است؟ مگر این «آتش، بدون دود»، همان «آتش، بدونِ دودِ» قدیم نیست که اینک بدون حذف کلمه‌یی و با افزوده شدن حدود پانصد صفحه به میدانْ بازگشته است؟ مگر این گالان اوجا، همان گالان اوجا نیست که محبت مردم را بیش از حدّ طاقت ما با خود داشت، و این سولماز، همان سولماز نیست، و این حکیم آلنی، همان نیست که بود؟ و این اندیشه، همان اندیشه، و این باورْ همان باور و این امید همان امید؟ چه شده است؟ به راستی چه شده است؟

ابن‌مشغله می‌گوید: آرام‌آرام فروکشیدیم و سرد شدیم و عقب نشستیم و کِز کردیم؛ اما همچنان سرشار از ناباوری بودیم و بُهت و درد.

می‌خواستم به همسرم بگویم: «از دور، خارجم کرده‌اند. من دیگر نویسنده نیستم؛ یا لااقلْ نویسنده‌ی این مردم، در این زمان نیستم. همه ی تلاش‌ها و جان کندن‌ها برای نوشتن بود و از اعتقاد خوف‌انگیزم به اعتبارِ نوشتن سرچشمه می‌گرفت؛ امّا حال، به‌غم‌انگیزترین شکلی همه چیز تمام شده است» امّا قلب من این سخنان را گواهی نمی‌داد. این نابود شدن، منفور شدن، پرت افتادن، سقوط کردن و لِه شدن، دلیل می‌خواست؛ دلیل مقبولِ معقولِ منطقی. من می‌بایست سخنانی نوشته باشم، بَد؛ کاری کرده باشم، بَد... امّا کجا، کِی، چگونه؟ یعنی خود من، بعد از سی سال نوشتن و درس نویسندگی دادن و نقد کردن، آنقدر شعور ندارم که بفهمم «آتش، بدون دود» زشت است یا زیبا، غلط است یا درست؟ از این گذشته، اگر قضاوت عمومی این است که «آتشْ بدون دود» رُمان بدی‌ست، ابتدا باید خوانده شود و بعد قضاوت شود...

پس، مدّتی، دوره افتادم، با کوله‌باری پُر از کتاب. دَرِ خانه‌ها را زدم و اگر جوابی می‌آمد، خیلی آرام و سر به‌زیر می‌گفتم: «آتش، بدون دود» نمی‌خواهید؟ یک رُمان سه جلدی‌ست به قیمت صد تومان...

بعضی ها در را می‌بستند و می‌رفتند؛ امّا خیلی ها محبّت می‌کردند، می‌پذیرفتند و می‌خریدند. بعضی هایشان که ابن‌مشغله را می‌شناختند، از اینکه او را مانند نَمَکی ها، کولی ها، و لوله‌کش های دوره گرد، با قیافه‌یی خسته و خاک‌آلود و کوله‌باری بر دوش می‌دیدند، خجل می‌شدند و روی می‌گرداندند، و یا حکومت را نفرین می‌کردند به‌خیال اینکه من از حکومتْ زخم خورده‌ام و به دوره گردی افتاده‌ام.

این کار، یعنی دوره گردی و خانه به‌خانه کتاب‌فروشی، به من ثابت

کرد که جبهه گیری خاموش و خونسردانه‌ی کتابفروشی ها، ریشه در نفرت مردم از آثار من ندارد. ضمناً، دوره‌فروشی، مختصر درآمدی هم داشت؛ امّا عیب قضیّه این بود که کارِ نقاشی را متوقّف می‌کرد و از نظر مالی، نظام موجود را به هم می‌ریخت.

این روزها و ماه‌ها، به‌راستی، سخت‌ترین روزها و ماه‌های تمامی عمرم بود؛ سخت و غم‌انگیز و گریه‌آور؛ و من، مثل همیشه، اشک در آستین و آماده‌ی باصدا گریستن بودم. در این روزها و شبها، گاه، صدای ناگهانی و بِلامُقدمه‌ی گریه‌ام از خانه به‌خیابان می‌رفت، از خیابان به سراسر وطن— که وای وای وای...

کوهی از کتاب در خانه و ایران‌پژوه مانده بود، و کتابفروش‌ها، این حامیانِ صادقِ قلم، و دوستانِ وفادار نویسندگان، و بی ادّعاترین مدافعانِ آزادیِ اندیشه، حتیٰ یک جلد هم نمی‌خواستند— حتیٰ یک جلد*

یک روز، نمی‌دانم چه شد که یک کتابفروشِ جوان، با پوزخندی به من گفت: دلت می‌خواهد کتابت فروش برود؟ این کتابت و کتابهای دیگرت؟ دلت می‌خواهد؟

ماتْ نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و انتظار چه عکس‌العملی دارد. انسان، تا معنی سوآل را نفهمد و ابعاد آن را درک نکند، باید خیلی ابله باشد که جواب بدهد.

نگاهش می‌کردم که گفت: راهْ ندارد؛ راه ندارد جُزاینکه عضو شورای نویسندگان حزب توده بشوی. فقط همین.

[**به‌یک اعترافْ گوش بدهید:** منْ آدمی بسیار دیر انتقال و کُندذهن هستم. این را، بدون هیچ شک وشُبهه‌یی، همه‌ی نزدیکان من می‌دانند. من آنقدر دیرانتقالم که هرگز، در تمام عمرم، موفّق نشده‌ام یک متلک را به‌موقع جواب بدهم، یا یک دشنام را، یا یک زخم زبان را.

* باز هم نباید ناسپاسی کنم. انتشارات طهوری، در تمام مدت، دو سه جلدی می‌گرفت و می‌فروخت— بی‌صدا، و بدون آنکه کتاب مرا پشت ویترین بگذارد.

همیشه، وقتی متوجه شده‌ام که گوینده چه گفته و چه مقصودی داشته و چه جوابی می‌بایست به او داده باشم که چند ساعت، چند شبانه روز، چند ماه، و حتّیٰ چند سال از آن سخنْ گذشته بوده است. (شاید باور نکنید؛ امّا من، هنوز هم، در سنّ پنجاه سالگی، گاهی اوقاتْ به خودم می‌آیم و می‌بینم که در عالم خیال، مشغول جواب دادن به زخم زبانهایی هستم که حدود سی چهل سال پیش از مُعلّم های خوبم خورده‌ام؛ همانها که مرا «ابله! حیوان! گاومیش! عقب‌مانده! گیج! بدبخت! حیفِ نان! الاغ! مُفتْ‌خور! و یا اهوی!» صدا می‌کردند...) من اصفهانیْ جماعت را فقط به خاطرِ حاضرجوابی های بی بدیل و شگفت انگیز و برق‌آسا و دندان‌شکنش ستایش می‌کنم، و همیشه هم حیرانِ این آدمها هستم که انگاری جواب هر حرفی را، هرقدر هم پیچیده و چند پهلو و کنایی باشد، توی آستین‌شان دارند. آخرْ نگاه کُن که چند صد بار، آدمها، در فرصت‌های مناسبی که به دست آورده‌اند، سخت و بی مهابا زده‌اند، و من حتّیٰ یکبار هم نتوانسته‌ام جوابی بدهم که اگر دندان‌شکن نیست، لااقل، یکی از دندانهای پوسیده و کرم‌خورده‌ی طرف را قدری لَق کند. به همین دلیل نیز همیشه‌ی خُدا، داغ به دل هستم و زخم خورده و متأسف، و همیشه توی سر خودم می‌زنم که چرا نتوانسته‌ام به موقع و دَرجا، پادزهرِ زهری را که وارد بدنم کرده‌اند، ترشّح کنم. تو تنها اگر همدرد من باشی، معنی حرف مرا می‌فهمی و معنیِ این درد را. خیال می‌کنی چقدر «جوابِ خوبِ دیر» توی ذهنم انبار شده؟ ها؟ خیال می‌کنی چقدر بَد و بیراه شنیده‌ام و مثل عقب‌مانده‌های معصوم و ضربه‌فنی شده‌های گیجِ بی گناه، نگاه کرده‌ام —بِرّوبِرّ— و رنگ باخته‌ام یا سرخ شده‌ام و درد کشیده‌ام، و شب، توی رختخواب، بهترین، سوزنده‌ترین، ناب‌ترین، و ماندگارترین جوابهای دنیا را در مقابل آن بَدوبیراه و پرت‌وپلاها پیدا

کرده‌ام؛ امّا کسی نبوده که بشنود؟ ها؟]

بله... گفت: «راه ندارد جُزاینکه عضو شورای نویسندگان حزب توده بشوی» و من نگاهش کردم و نگاهش کردم؛ چراکه منظورش را به‌هیچ وجه نمی‌فهمیدم، و مُنتقل نمی‌کردم که متل می‌گوید، طعنه می‌زند، مسخره می‌کند، پیشنهاد می‌دهد، و یا رسماً تهدید می‌کند...

و چند ماه بعد، بازهم یک کتابفروش آشنا و قدیمی که شاید دلش به حالم سوخته بود گفت: می‌دانی که حزب توده، در تهران، پنج مرکز نشر دارد —به اسامی مختلف— و بیست‌وچهار کتابفروشی— باز هم به اسامی مختلف؟

گفتم: نه... باورکردنی هم نیست.

گفت: باور کنی راحت‌تری. حزب توده، اگر بخواهد، هر نویسنده و هر کتابی را می‌تواند به سادگی زمین بزند و لِه کند؛ خیلی سریع و بی دردسر هم این کار را می‌کند؛ چرا که همه‌ی کتابفروشی ها محتاج انتشارات جوراجور حزب توده هستند و یک چرخ زندگی شان را همین کتابها می‌گرداند— حتیٰ اگر واقعاً مخالف حزب توده باشند. حزب توده اگر به کتابفروشی های خودش اشاره کند که کتابی را قبول نکنند و با کتابفروشی هایی که آن کتاب را قبول کرده‌اند هم معامله نکنند، بدون شک آن کتابْ نابود خواهد شد، و آن کتابفروشی که تن به سانسور پنهانی و بیصدای حزب توده نداده و تمرّد کرده و قانونِ سخت و بیرحمانه‌ی حزب توده را نپذیرفته، به روز سیاه خواهد افتاد.

گفتم: جدّی نمی‌گویید. یعنی قضیّه را خیلی بزرگ می‌کنید. این قدرت، حتیٰ در سازمانِ مشترک «سیا-مافیا» هم نیست. حتیٰ خود ساواک هم نمی‌توانست با این حد از خشونتْ نویسندگان مخالف خود را نابود کند و قلمشان را بشکند. هیتلر و موسیلینی و استالین و رضاشاه هم

نمی‌توانستند. اصولاً هنوز نوعی از فاشیزم و دیکتاتوری فکری که تا این حد زورمند و فراگیر باشد، در جهان به‌وجود نیامده است. این حرفها را فقط برای ترساندن ما ساخته‌اند، و گمان هم نمی‌برم که همه‌ی نویسندگان، واقعاً بترسند و از ترس سکته کنند.

گفت: پس، از من هم نشنیده بگیر! چیزی را که لازم بود بگویم، در عالم رفاقت گفتم و تمام شد. حالا دیگر فراموشش کُن!

و چندی بعد، یک سیاسی‌نویسِ حرفه‌یی به من گفت: می‌دانی از ابتدای انقلاب تا امروز، چند جلد و چند نوع کتاب درباره‌ی گذشته‌ها و خیانت‌های حزب توده‌ی ایران مُنتشر شده؟

گفتم: نه... ولی سه چهار تای آن را دیده‌ام.

گفت: ما حدود شصت جلد آن را بایگانی کرده‌یم؛ امّا تو، حتیٰ یکی از آنها را، الان، توی کتابفروشی ها پیدا نمی‌کنی، و فقط یکی دو کتابکِ بی ارزش پیدا می‌کنی که به‌شکلی بسیار سست و احمقانه و مبتذل، با حزب توده مخالفت کرده‌اند.

گفتم: منظور؟

گفت: براساس یک دستور پنهانی حزبی، هر کتابِ مُستند و دقیقی که علیه حزب توده مُنتشر شود و به بازار بیاید، بلافاصله به‌وسیله مأموران حزبی خریداری و جمع‌آوری و سوزانده می‌شود. و این برنامه، تا روزی که حزب توده بتواند سانسور را رسماً در اختیار بگیرد، ادامه پیدا می‌کند.

گفتم: شما دارید از حزب توده‌یی که به‌نظر من اصلاً وجود خارجی ندارد، یک غول می‌سازید؛ یک غولِ بی شاخ و دُم...

و چندی بعد، یکی از نزدیکترین خویشانم که یکی از همان کتابفروشی های حزبی را داشت و یکی از همان دفاترِ انتشاراتی را، و من پنج دوره «آتش، بدون دود» به او داده بودم که بفروشد و خواهش

کرده بودم آنها را جلوی چشم بگذارد و نگذاشته بود و در گوشه‌یی دفن کرده بود، در پاسخ به این پرسش که «آتش، بدون دودها را فروخته‌یی یا نه؟» خیلی مُحبّانه و خویشانه گفت: دایی! دیگر هیچکس کتابهای تو را نمی‌خواهد. دیگر هیچکس کارهای تو را نمی‌خواند... اگر کتابت را پشت ویترین بگذارم، راست و پوست کنده بگویم که سنگ می‌زنند و شیشه‌ام را می‌شکنند...

این هم ضربه‌یی روی همه‌ی ضربه‌ها.

وقتی خودی اینقدر خوب می‌زند، چرا باید از بیگانگانْ شکایتی داشت؟

و چندی بعد، «یاشا» دوستِ ترکمنِ من که فروش «آتش، بدون دود» را در صحرا به‌عهده گرفته بود و قول داده بود که کُلّ کتابها را در گُنبد و حومه خواهد فروخت، به تهران آمد— خجل و عرق‌ریزان و سربه‌زیر.

— می‌دانید؟ هرکس که کتاب را می‌خَرَد و می‌خواند، تصدیق می‌کند این بهترین کتابی‌ست که تابه‌حال درباره‌ی ترکمن‌ها نوشته شده، و شاید هم تنها کتاب؛ امّا متأسفانه بچه‌های حزب توده نمی‌گذارند که این کتاب را بفروشم. جنجال می‌کنند. فحش می‌دهند. سخنرانی می‌کنند. آنها می‌گویند: «این کتاب، علیه خلق ترکمن نوشته شده. این کتاب را امپریالیست‌ها برای بدنام کردنِ خلق ترکمن نوشته‌اند. در این کتاب، صدها تهمت به ترکمن‌ها زده شده. گفته شده که ما مار و سوسمار می‌خوریم. ما مستراح نداریم...» و من هرچه فریاد می‌کشم که در کجای این کتاب، این چیزها نوشته شده، جواب نمی‌دهند. من می‌گویم: «فقط یک جمله که در آن، به‌ترکمن‌ها توهینی شده باشد، توی این کتاب به من نشان بدهید، من همه‌ی اینها را پاره‌پاره می‌کنم» امّا آنها

فریاد می‌کشند که: «تو خودت نوکر امپریالیست‌ها هستی. تو دست‌نشانده‌ی مخالفان خلق ترکمن هستی...» خُب... من چکار باید بکنم؟

من، حتیٰ تصمیم گرفتم که هر جمعه، تعدادی از کتابها را به نماز جمعه ببرم و آنجا بفروشم؛ امّا توده‌یی ها آنجا هم می‌آیند. نماز می‌خوانند. دعا می‌کنند و بعد می‌ریزند سر من و به من بَدوبیراه می‌گویند و مرا بی آبرو می‌کنند.

گفتم: یاشا! از محبّت‌هایی که تابه‌حال به من کرده‌یی متشکرم. بیش از این لازم نیست خفّت بکشی و خودت را سپر بلای من کنی. یک روز، ترکمن ها، این کتاب را خواهند شناخت، و همانجا، در گنبدقابوس، برای من، مقبره‌یی خواهند ساخت. تو خیلی جوانی. باش تا ببینی...

و بعد از همه‌ی این حرفها، یک روز، درخیابانی می‌رفتم —نزدیک میدان ونک— که ماشینی کنارم ایستاد و مردی جاافتاده که آشناییِ دوری با او داشتم —درحدّ یک سلام و علیکِ آهسته— سرک کشید و گفت: آقای ابن‌مشغله! می‌خواهم شما را برسانم.

سلام کردم و گفتم: پیاده‌رَوی می‌کنم.

گفت: بیا بالا...با تو حرف دارم.

او را تا این اندازه می‌شناختم که تا مدّتی قبل از ۲۸ مرداد ۳۲، از رهبرانِ بعضی قسمت‌های حزب توده بوده است و بعد، همراه یا همزمان با آل‌احمد و خلیل ملکی و دیگران کنار کشیده بود.

سوار شدم و راه افتاد— بی آنکه بپرسد کجا می‌روم.

صورتش پُر از افسردگی و خشم بود. دستهایش، بفهمی نفهمی رعشه‌یی داشت. زیر چشم‌هایش مختصری می‌پرید. حالتی داشت که

گویی هم‌اکنون به گریه می‌افتد، و سکوت کرده است فقط به‌خاطرآنکه گریه را پس براند.

گفت: قلمت مورد علاقه‌ی من است. مدّتی بود می‌گشتم که پیدایت کنم و با تو درددل کنم. شاید حرفهایم را بفهمی. شاید بالاخره یک نفر پیدا بشود که حرفهایم را بفهمد و باور کند. من دارم می‌میرم... بسکه بغض کرده‌ام، گلودردِ دائمی گرفته‌ام. شاید هم سرطان؛ امّا نمی‌میرم تا یک نفر حرفهایم را بشنود، قبول کند، و بنویسد. تا هزار سال دیگر هم اگر قرار باشد زنده بمانم می‌مانم فقط برای آنکه بگویم با من چه کرده‌اند.

گفتم: می‌شنوم قربان... بادقت... البته اگر این شنیدن، ارزشی برای شما داشته باشد.

گفت: دارد. بعد از انقلاب، که سران حزب توده برگشتند، و من خانه‌نشین بودم، یکی از این رهبران طراز بالا و قدیمی، سرزده به دیدنم آمد. بعد از سالهای سال همدیگر را دیدیم، تجدید خاطراتی کردیم، حرفهایی زدیم، و گله هایی کردیم...

بعد، این رفیق، خیلی محکم و نظامی گفت: باید برگردی به حزب. ما به‌وجود تو احتیاج داریم.

پرسیدم: کدام حزب؟

گفت: حزب خودمان، حزب خودت... حزب توده‌ی ایران.

گفتم: سربه‌سرم می‌گذاری. تو که خوب می‌دانی من سالهاست با حزب توده قطع رابطه کرده‌ام...

گفت: تو، بعد از کودتای ۲۸ مرداد، چند سال زندان بودی. بی جهت که نبوده‌یی. حتماً سیاسی هستی، و باید با ما باشی. حزب به‌تو و قلم تو و قدرت تفکر تو احتیاج دارد.

گفتم: شوخی می‌کنی. ما که همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم. این حرفها چیست که می‌زنی؟ حزب توده، در این مملکت، پیشینه‌ی خیلی بدی دارد و خلاف های جبران‌ناپذیری کرده است. حزب توده دیگر چیزی نخواهد شد، و اگر بشود هم، من اهلش نیستم.

گفت: اولاً تو خوب می‌دانی که هر حزبی در طول تاریخ مبارزات خود، اشتباهاتی می‌کند. ثانیاً فرصت جبران آن اشتباهات، حال، پیش آمده است. چرا از این فرصتِ تاریخی استفاده نکنیم و کنار بکشیم و خاموش بمانیم و سرشکستگی های گذشته را هم تحمّل کنیم؟ ما الان، تقریباً، حکومت را در دست داریم، و به‌زودی، مسلماً، حاکم خواهیم شد. بحث هم ندارد. ما، فقط برای حکومت کردن آمده‌ییم. زیر پایمان هم سفت سفت است. همه جا هستیم، خیلی هم محکم؛ همه چیز داریم، به‌قدر کافی.

گفتم: همه جا هستید و همه چیز دارید؛ امّا اینجا، در خانه‌ی من، نیستید، و اینجا، هیچ چیز هم ندارید. من، خانه‌نشینم و بُریده از جماعت. دست از سرم بردارید و راحتم بگذارید!

گفت: عیب ندارد. خانه‌نشین باش؛ در خانه‌ات، راحت بنشین و بنویس و حقوق بگیر! حزب، حقوقِ خیلی خوب و کافی به تو خواهد داد.

گفتم: چطور این روسها باز هم جرئت می‌کنند که برای شما حساب باز کنند؟ آیا هنوز نفهمیده‌اند که شما، حتیٰ به آنها هم خیانت می‌کنید؟

پس، گفت‌وگوهایمان به درازا و به‌تلخی کشید، و من «نه» ماندم، و او آرام و موقّر و محکم، که «عَوَضت می‌کنیم، و به راحت می‌آوریم... همه باید در خدمت حزب توده‌ی ایران باشند» و رفت.

و بعد، شاید باورنکردنی باشد و باور نکنی، امّا من، در طول چند

ماه، آهسته آهسته، و بدون اینکه بفهمم چگونه و چرا، بَدنام شدم، لجن‌مال شدم، بی آبرو شدم و به روز سگ افتادم...

در اطرافم، می‌شنیدم که به زمزمه، چه چیزها می‌گفتند: این همان کسی ست که خودش را به نظام آریامهری فروخت... این همان کسی ست که از شاهْ خانه گرفت، ویلا گرفت، و دلار... این همان کسی ست که به نزدیکترین رفقای خود خیانت کرده است و فهرست کامل اسامی آنها را به ساواک داده است. این آدم را نظام آریامهری به زندانها می‌فرستاد تا مبارزان سرسخت را شناسایی کند، بشناساند و پای چوبه‌ی دار بفرستد...

باور می‌کنی آقای ابن‌ْمشغله؟ باور می‌کنی که چنین چیزی، شدنی باشد؟ باور می‌کنی که این همه فساد و گندیدگی و فحشاءِ روحی در وجود بعضی آدم‌ها جمع شده باشد؟ من متعجّب مانده بودم که آخر چرا؟ چرا؟ چه کسانی این شایعات را، با این خشونت و بی‌رحمی پخش می‌کنند؟ آیا این ساواک نیست که یکبار دیگر دست به کار شده و با استفاده از امکاناتِ روانی و شرایط اجتماعی، دشمنان خود را یکی یکی به لجن می‌کشد و از پا درمی‌آورد؟

نمی‌خواهم سرت را خیلی درد بیاورم؛ امّا به هرحال، آنقدر گفتند و گفتند که کار واقعاً بیخ پیدا کرد. مرا خواستند و بازجویی کردند و گفتند: اینها را که گرفته‌یی همه بیت‌المال ملّت بوده. باید پس بدهی. خیانت کرده‌یی باید سزایش را ببینی...

و من تقلّا می‌کردم و قسم می‌خوردم که اصلاً این آدمی که از من ساخته‌اند، کمترین شباهتی به‌من ندارد. پرونده‌ی ساواکم را نگاه کنید! پرونده‌ی دادگاهم را نگاه کنید! متن دفاعیّاتم را بخوانید! زندگی و دارایی ام را نگاه کنید! خانه‌ی اجاره‌یی و اتومبیل پیکانم را نگاه

کنید! زن و بچه هایم را نگاه کنید! اگر چیزی دارم، مِلکی، باغی، ویلایی، خانه یی، شرکتی، کارخانه یی، مزرعه یی، گاوی و گوسفندی، همه اش مال دولت، همه اش حلالِ شما. هم الان می نویسم و هبه می کنم؛ امّا آقایان محترم! لطفاً شما دیگر در بدنام کردن من، آن هم تا این حد ناحق و ناجوانمردانه، مشارکت نکنید...

و خدا پدرشان را بیامرزد که موقتاً دست از سرم برداشتند و گفتند: بروید تا پرونده تان را با دقت مطالعه کنیم...

خُب آقای ابن مشغله... بگو ببینم درد مرا حس می کنی؟ داغان شدن و از پا درآمدنِ مرا حس می کنی؟ این بدبختی بی دلیل مرا حس می کنی؟ آیا یک نفر نباید این حرفها را —اگر مطمئن شود که عین واقعیّت است— بنویسد تا در تاریخ بماند؟ آیا یک نفر نباید به این همه توحّش و کثافت و فساد روح، اعتراض کند؟ همه باید مثل سگ بترسند و از ترس، خفقان بگیرند؟ من برای مُردن —گفتم که— کاملاً حاضرم؛ به تمام مُقدساتم قسم که حاضرم... هم الان... هم الان... امّا نه اینطور بدنام و به لجن کشیده شده و بی آبرو...

گوش کُن آقای ابن مشغله! گوش کُن! تو مسئولی، تو وظیفه مندی، تو شرف داری، و اگر نداری گور پدرت هم کرده... امّا اگر داری، بنویس... بنویس... یک شب، دو دخترم و دامادهایم به دیدنم آمدند. نشستیم دورهم به گپ زدن و زمین و آسمان را به هم دوختن. بعد شام خوردیم. بَد نگاهم می کردند. خیلی بَد نگاهم می کردند. همه شان... در نگاه هایشان، سَم بود، خنجر بود، شلّاق بود، زخم بود... آقای ابن مشغله! در نگاه هایشان بی حرمتی به یک پدرِ خوب بود... چطور به تو بگویم؟ به چه زبان بگویم؟

یکدفعه دختر بزرگم پرید طرف من، افتاد روی پاهایم و گریه کنان

فریاد کشید: چرا پدر؟ آخر چرا؟ این کارها را چرا کرده‌یی و به چه قیمت؟

گریان گفتم: کدام کارها را؟ کدام کارها را؟

گفت: می‌گویند جوانهای مردم را در زندان شکنجه می‌کرده‌یی... می‌گویند چهار سال، بهترین بچّه‌ها را در زندانهای مملکت، لو می‌داده‌یی... می‌گویند سخنرانی های شاه و اشرف و هویدا و خیلی از کثافت های نظام قبل را، غالباً تو می‌نوشته‌یی... چرا پدر؟ چرا؟

و منِ پیر، منِ ذلیل، به ضجّه افتاده بودم که: حتّیٰ نمی‌پرسید که این حرفها راست است یا دروغ؟ حتیٰ نمی‌پرسید که من، در تمام زندگی ام، آیا یک قدمِ کج برداشته ام یا نه؟ انصافِ دشمنانِ من از میان رفته، انصافِ بچه های من کجا رفته؟ آخر لامذهب‌ها! بی همه‌چیزها! شما چطور می‌توانید این همه لجن به من بپرانید و بعد هم بروید راحت و آسوده بخوابید؟ شما در من چه دیده‌یید که اینطور بیرحمانه و نامردانه به قضاوتم نشسته‌یید؟ آقای ابن مشغله! می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ چطور می‌توانی بفهمی؟ مگر آسان است؟ آیا تا به حال، بچّه هایت توی صورتت تُف انداخته اند؟ آیا زنت از تو خواسته که به دلیل آنکه کثیفی و بوی گندِ خیانت می‌دهی، اتاقت را از او جُدا کنی؟ ها؟ ها؟

مدّتها بود که کنار خیابان، ماشینش را نگه داشته بود و میان بغض و گریه، با فشار و فریاد، سخن می‌گفت و روی فرمانْ مُشت می‌کوبید. مردم، با تعجّب و کُنجکاوی به پیرمردِ درمانده نگاه می‌کردند و قدمْ کُند کرده رَد می‌شدند.

پیرمرد، راه نفس را باز کرد و گفت: عاقبت، یک شب، یکی از رفقای قدیم تلفن کرد و خیلی راحت و بی دغدغه گفت: چطوری رفیق؟ حالت خوب است؟

گفتم: نه... خیلی بَدَم... همین روزها کارم تمام می‌شود.

گفت: روزگارت از این که هست هم بدتر می‌شود؛ امّا چه می‌شود کرد؟ خود کرده را تدبیر نیست. یک شب به یکی از رفقای بزرگ ما گفته بودی: «حزب توده، هرجا باشد، توی خانه‌ی من یکی نیست». حالا ببین که توی خانه‌ی تو هست، توی اتاق خوابت هم می‌آید... با وجود این، رفیق! همه چیز را می‌شود درست کرد. به قول قماربازها، اشتباهْ برمی‌گردد. درباره‌اش فکر کُن و به من زنگ بزن!

...

خُب؟

...

باور نمی‌کنی. نه؟ دنیا هنوز به این حد از فساد و تباهی نرسیده. نیست؟

عابران بازنگاه می‌کردند و می‌گذشتند و هرگز به این نمی‌اندیشیدند که باد، کمرِ کوه را شکسته است.

پس از مدتها، پیرمرد، زیر چشم‌های پُرچروکش را پاک کرد و آهسته گفت: سوآلی را که اوّل باید می‌کردم، حالا می‌کنم — گرچه خیلی دیر... تو توده‌یی نشده‌یی؟

گفتم: منظورتان این است که من را، زیر شکنجه، توده‌یی کرده‌اند یا نه؟ هنوز نه... امّا مشکل شما را می‌فهمم؛ و این را که چگونه رذیلانه‌ترین و کثیف‌ترین نوع فاشیزم، به صورتِ کبوتر سفیدِ زیبایی بالای سرمان پرواز می‌کند... خواهش می‌کنم اراده کنید که آنقدر زنده بمانید که این حرفها را بنویسیم و شما بخوانید و بدهید دست دخترها و دامادهایتان بخوانند...

گفت: به من شک نمی‌کنید؟

گفتم: دلم مـی‌خواست شک کنم؛ امّا متأسفانه چیزهایی پیش آمده که مرا به سوی باورِ قطعـیِ سخنان شما می‌رانـد. با این وجود، قدری هم تحقیق خواهم کرد.

گفت: نه به خاطر مـن،که دیگر از پا درآمده‌ام... به خاطر انسان، که اینها به شنیع ترین صورت ممکن لکّه دارش کرده‌اند... به قول خود شما: «به خاطر بچّـه ها؛ به خاطر هـمه‌ی بچّه های دنیا که بچه های من اند»... دلم می‌خواهد کاری کنید که من، قبل از مرگم، از زبان این رفقای خوب و مهربـان و شـریـف بشنوم کـه چـگـونه می‌توان بـا کـمک این مجـموعه «وسـائل» که انتخاب کـرده‌اند، به آن «هدفِ» متعالـی که خوشبختی، آزادی، آسودگی و آرامش بشر زحمتکش است دست یافت.

دلـم می‌خواهد بدانـم چـگـونه می‌توان با آجر و سـنگ و سیمانِ ستم، بنای رفیع عدالتِ پایدار را ساخت...



در دنـیای مـا هـنوز کـسانـی هـستنـد که بـا آهنِ سُرخِ شقاوت، روحِ دردمندِ انسان را، آهسته‌آهستـه، و با لذّتی دیوانه می‌سـوزانند و درعین حال فریاد می‌کشند: زنده باد آزادی!



تنها بعد از این واقعه بود که به فکر افتادم به جدول کلمات متقاطعی که داشتم و فقط بعضی از کلمات ساده‌ی آن درآمده بود دوباره نگاه کنم و به سیـه‌بختی «آتش، بـدون دود» بینـدیشم. پس آنچه مـی‌گفتند، دروغ

نبود، زاییده‌ی تخیّلاتِ بی دروپیکر کتابفروشان خوب هم نبود... باید باور کرد که این حد از توّحش و بربریّتِ فکری و این حد از تمایل به استبداد و ضدیّت با آزادی، با تفکّر، با هنر، با قلم، با بیان، و با عاطفه و احساس نیز ممکن است.

اوسکار وایلد می‌گفت: فقط احمق ها تعجّب می‌کنند.

و من که همیشه، در تمام طولِ زندگی ام، غرق در تعجّب بوده ام و ساده‌ترین مسائلْ مرا به حیرت انداخته و مبهوت کرده است، باید تصمیم جدّی بگیرم که بعد از این، حتّی از بزرگترین جنایت هایی که زیر پرچم آزادی انجام می‌گیرد، بزرگترین بی عدالتی هایی که به نام عدالت به انسان تحمیل می‌شود، و فجیع ترین تجاوزاتی که صرفاً به دلیل بیماری های روانی یک گروه کوچک، به حریم انسانِ ستمبر و رنجمند امروز می‌شود، ابداً تعجّب نکنم، شاید بتوانم، به این ترتیب، قدری از حماقتِ خود را پنهان کنم...

و به هرصورت، چند حادثه‌ی کوچک دیگر، کُلّ جدول ما را پُر کرد، و ما را خلاص:



یک روز، صبحِ جمعه، در کوه، به یکی از همان کتابفروش ها برخوردم که در یکی از همان کتابفروشی ها با او برخورده کرده بودم— به تلخی.

این بار، امّا ایستاد، با لهجه‌ی شیرین و دلنشینِ آذری اش «خسته نباشی» گفت و بامن همقدم شد... و مدتی راه آمد، در سکوت؛ چنان که گویی نجابتِ عمیقِ آذری اش به او امکانِ طرح مسأله

نمی‌داد... و عاقبت گفت: راستی دَه دوره از این «آتش، بدون دود»ت برای ما می‌آوری؟

گفتم: البته... به روی چشم... امّا چه خبر شده؟ حزب اجازه داده؟

خندید و گفت: نه... جای ما عوض شده؛ یعنی من از آن شریکم جدا شدم... می‌دانی؟ آخر من که عضو حزب توده نبودم، شریکم بود، و او اجازه نمی‌داد ــیعنی موافقت نمی‌کردــ که کتابهای شما را بفروشیم... امّا من دلم می‌خواست آزاد باشم. البته من مخالف حزب توده نبودم... امّا تدریجاً فهمیدم که کارشان عیب دارد. حرف‌شان فقط زور بود و تهدید... می‌دانی؟ هیچ‌یک از اعضای رسمی حزب توده، بدون مُجوّز، کتاب نمی‌خرند؛ از ترس اینکه مبادا کتابی که می‌خرند، از نظر حزبْ ممنوع باشد و حزب بفهمد، بو بکشد و اسباب دردسرشان بشود.

گفتم: برادرجان! آخر انصاف داشته باش! چطور یک حزب ــکه حزبِ حاکم هم نیستــ می‌تواند تا این حد افرادش را بترساند؟

گفت: اولاً که حزب توده خیال می‌کند ــیعنی مطمئن استــ که حزب حاکم است و تردیدی هم نیست. هم الان هم سفت و سختْ مشغول مذاکره با خُرده احزابِ چپ است تا با یکی یکی شان قراردادهایی ببندد و راه را برای حکومت خود هموار کندــ چنان که با «اکثریّت» این کار را کرده و به‌زودی نتایجش را می‌بینی. ثانیاً گوش کُن ببین چه پیش آمده که من از شریکم جدا شدم. چند روز پیش، یک آقای خیلی آبرومند و محترم و وزین و جاافتاده، با یک ستون کتاب ــاز زیر شکم تا زیر چانهــ وارد کتابفروشی ما شد. شریکم نبود و من تنها بودم. آن آقا، هِنّ وهِن آمد و ستون کتابها را ایستاند روی میز و گفت: بی زحمت تأیید بفرمایید تا بروم پولش را بپردازم.

من پرسیدم: چکار کنم؟

گفت: تأیید بفرمایید!

من که خوب می‌فهمیدم منظورش چیست، خودم را زدم به کوچه‌ی علی‌چپ. درواقع مرد به‌آن گُندگی می‌خواست ما گواهی کنیم که کتابهایی که خریده مورد موافقتِ حزب توده است و خرید آنها جُرمی نیست که منجر به اعدام یا شلاق شود و خطری برای زندگی او و بچّه‌هایش ندارد، تا هفته‌ی بعد، بتواند در جلسه‌ی حزبی بگوید که روش صحیح کتابْ خریدن چگونه است، و او چطور مطیع دستورهای ضمنیِ حزب است، و به‌این ترتیبْ خودش را شایسته‌ی ترقی در سلسله‌مراتب حزبی نشان بدهد. من پرسیدم: اینها را از کجا خریده‌یی؟

گفت: «از دو مغازه آن طرف‌تر...» و با دستْ نشان داد.

گفتم: همه‌ی کتابهای آن مغازه، و خود آن مغازه، و قفسه‌ها و در و دیوارش همه تأیید شده است. آن مغازه را شخص استالینْ تأیید کرده است. ما را هم همان مغازه تأیید می‌کند. حتیٰ اگر یک نفر بخواهد در دورافتاده‌ترین کشور کمونیست دنیا کتاب بخرد باید بیاید تأییدش را از اینها بگیرد... بردار برو این کتابها را از اینجا! برو! برو!

مرد بیچاره، گیج و گول، کتابهایش را چید روی هم —از زیر شکم تا زیر چانه— و پس‌پسکی رفت بیرون.

بعد من فکر کردم اینجور زندگی کردنِ با ترس و وحشت و تهدید که زندگی نیست. اصلاً مایه‌ی خجالت است. مگر من، حالا، چه فرقی با یک مأمور ساواک دارم؟ شریکم که آمد، زدیم و کاسه کوزه‌ی هم را شکستیم و از هم جدا شدیم... حالا دیگر می‌توانی چند دوره‌یی از کتابت برای ما بیاوری... عیبی ندارد. بعضی ها می‌خواهند...

●



و چند روز بعد، جوانی که از خیلی وقتِ پیش می‌شناختمش و روزگاری در امیرکبیر کار می‌کرد، و حالا، خودش یک مرکز توزیع کتاب درست کرده بود، و من یک بار برای توزیع کتابم به او مراجعه کرده بودم و او پس از مدّتی مطالعه، جواب رد داده بود به من تلفن کرد.

— آقای ابراهیمی!

— بله... بفرمایید!

— من از مرکزِ نشرِ... حرف می‌زنم. من فلانی هستم.

— خُب! سلام! حال شما چطور است؟ چه امری دارید؟

— شما یک بار به ما مراجعه کردید که توزیع این کتاب آخرتان را بدهید به ما، و ما رد کردیم. یادتان می‌آید؟

— بله... البته... محبّت کردید...

— به هرحال، حالا می‌خواهم خواهش کنم اگر این کتاب را به کسی نداده‌یید و از ما هم نرنجیده‌یید، هزار دوره برای توزیع به ما بدهید.

— به‌چشم... می‌دهم... همین امروز... امّا بگو ببینم چه خبر شده؟

— خودتان که می‌دانید. من شریکم توده‌یی بود. به هیچ قیمتی موافقت نمی‌کرد که کتابهای شما در اینجا توزیع بشود. چند روز پیش ما با هم اختلاف پیدا کردیم و از هم جدا شدیم. حالا، اینجا، مال من است، و من شما و کارهایتان را دوست دارم... از قدیم هم داشتم. می‌دانید که.



و باز، چندی بعد، نمی‌دانم به‌چه دلیل، رفیق و همکار قدیمی ام

جلال هاشمی —که ناشرِ همین «ابن مشغله» و «ابوالمشاغل» نیز هست، و ناشر چندین جلد از کتابهای من— تلفن کرد و گفت: هنوز چیزی از «آتش، بدون دود» مانده؟

گفتم: تقریباً همه اش. به جز فلانی که می‌شناسی اش و هزار جلد گرفته، هنوز کسی چیزی نخواسته است.

گفت: فلانی در تهران توزیع می‌کند. من توزیع سراسر ایرانش را می‌گیرم.

گفتم: متشکرم... بار می‌کنم و می‌آورم.

کف اتاقم که زیر فشار کتابها شکم داده بود، آهسته آهسته، کمر راست کرد و هموار شد. آهن گفت: «متشکرم که این همه بار را از روی شانه هایم برداشتی». من گفتم: «متشکرم که تحمّل آرام و بیصدای این همه بار را به من آموختی». آهن و آدم به هم دست دادند، گونه های هم را بوسیدند، به هم تبریک گفتند، و چرخها، بار دیگر، چرخیدن آغازکردند.

و چندی بعد از این وقایع بود که ابن مشغله، تازه، جسارت کرد، و سربه زیر و خجل به دیدن حسین خانی —مدیر انتشارات آگاه— رفت و گفت: یک مجموعه ی ده جلدی زیر عنوان «مسائل ادبیات کودکان» دارم. آیا لطف می‌کنید که یکی از آنها را مطالعه بفرمایید، و اگر پسندیدید هر ده جلدش را با من قرارداد ببندید؟

و به این ترتیب، یک مبلغ ماهیانه ی ناچیز، از این رهگذر، نصیب ابن مشغله شد...

و پس از این بود که ابن مشغله جرئت کرد طرحِ رادیو ییِ یک رمان بزرگ خود به نام «پیاده نزدیکتر است» را به رادیو بفروشد، و از این طریق نیز یک مستمریِ ماهانه ی مختصر برای خود دست‌وپا کند...

و باز، دل به دریا بزند و اصل همین رُمان را به ناشر کوچکِ دیگری

بفروشد و کمک هزینه هایی گهگاهی دریافت کند.

و از پی این قرار بود که شهامت آن‌را به دست آورد که به جلال هاشمی بگوید: آیا حاضری «ابن‌مشغله» را تجدید چاپ کنی و «ابوالمشاغل» را چاپ؟ و از این بابت، به گاهِ احتیاج و ماهِ احتیاج، خُرده پولهایی به ما بدهی؟

...

و تازه این اوّل داستان است.

نگاه کُن که نُه ــبله ۹ــ قلم خودنویسِ پُر از جوهر روانِ قبراقِ خوش دست را در مقابلم چیده‌ام، به اضافه‌ی ده شیشه جوهر مشکی، و هفت هزار ورق کاغذ سفید مخصوصی که مورد علاقه‌ی من است؛ و با چه روحیه‌یی می‌نویسم: جوان، سرشار، پُرجوش و خروش، و آماده‌ام که تا لحظه‌ی مرگ هم بنویسم.

شاید بگویی: با یک گلوله می‌شود به همه‌ی این قصّه‌ها پایان داد...

امّا اشتباه می‌کنی. این گلوله، اگر هم امروز، و هم الان هم بیاید، ابن‌مشغله، تا پانزده سال دیگر، کارِ تازه دارد که چاپ کند.

شاید بگویی: تیر و تفنگ نمی‌خواهد. ای پنجاه ساله مرد! دیگر فرصتی نمانده که همه‌ی این جوهرها و کاغذها را به کار بگیری... دیگر، عمر، وفا نخواهد کرد...

امّا یادت باشد که این، ابداً، مسأله‌ی ما نیست، و هرگز هم نبوده است. مسأله، در روزگارِ ما، و شاید تا قرن‌ها، فقط و فقط ایستادگیِ سرسختانه در برابر ستم است نه ستم را به‌شکلی قطعی و نهایی مغلوب کردن.

مسأله، مقاومتِ تا دَمِ مرگ است، نه مقاومتی که قطعاً ــو خیلی

زود– به پیروزی مُنجر شود.

مسألهی اساسیِ انسانِ مسئولِ عصر ما غلبه بر ظلم نیست؛ ناسازگاریِ قطعی و لجوجانه با ظلم است.

برای ما، اینک، همین کافی ست که «خوبی»، با هر تعریف و تعبیر که باشد، وجود داشته باشد و معتقدانی داشته باشد. این که نمی‌تواند بر «بَدی» چیره شود و بدی را بشکند و خُرد کند و نابود، هیچ مسألهی عمده‌یی نیست.

ما، مهم این است که باور داشته باشیم که آمده‌ییم تأثیر بگذاریم و تغییر بدهیم؛ نیامده‌ییم که فقط «باشیم» و بودنی بدون شدن را تجربه کنیم.

ما آمده‌ییم که صورت سنگیِ دیوار را، دستِ کم، بخراشیم؛ اگرنه دیوار را از پی و پایه فروبریزیم...



روزی، در مجلس ختمی، مرد متین و موقّری که در کنارم نشسته بود و قطره اشکی هم در چشم داشت، آهسته به من گفت: آیا آن مرحوم را از نزدیک می‌شناختید؟

گفتم: خیر قربان! خویشِ دور بنده بود و به اصرار خانواده آمده ام، تا متقابلاً، در روز ختم من، خویشانِ ایشان، به اصرار خانواده بیایند.

حرفم را نشنید؛ چرا که می‌خواست حرفش را بزند. پس گفت: بله... خدا رحمتش کند! چه خوب آمد و چه خوب رفت. آزارش به یک مورچه هم نرسید. زخمی به هیچکس نزد. حرف تندی به هیچکس نگفت. اسباب رنجش خاطر هیچکس را فراهم نیاورد. هیچکس از او

هیچ گله و شکایتی نداشت. دوست و دشمن از او راضی بودند و به او احترام می‌گذاشتند... حقیقتاً که چه خوب آمد و چه خوب رفت...

گفتم: این، به‌راستی که بیشرمانه زیستن است و بیشرمانه مُردن. با این صفاتِ خالی از صفت که جنابعالی برای ایشان برشمردید، نمی‌آمد و نمی‌رفت خیلی آسوده‌تر بود؛ چرا که هفتاد سال، به‌ناحق و به‌حرام، نان کسانی را خورد که به‌خاطر حقیقت می‌جنگند و زخم می‌زنند و زخم می‌خورند و درد می‌کشند و درد می‌آورند و می‌سوزانند و می‌سوزند و می‌رنجانند و رنج می‌کشند... واین بیچاره‌ها که با دشمن، دشمنی می‌کنند و با دوست، دوستی، دائماً گرسنه‌اند و تشنه؛ چرا که آب و نانِ‌شان‌را همین کسانی خورده‌اند و می‌خورند که زندگی را «بیشرمانه مُردن» تعریف می‌کنند. آخر آدمی که در طول هفتاد سال عمر، آزارش به یک مدیرکُلِّ دزدِ خائن، به یک نخست‌وزیرِ آمریکاییِ منحرف، به‌یک شاه بدکار هرزه، به‌یک چاقوکشِ باج‌بگیر محله هم نرسیده، چه جور جانوری‌ست؟ آدمی که در طول هفتاد سال، حتیٰ یک ساواکی را از خود نرنجانده و توی گوش یک خبرچینِ خودفروش نزده، با چنگ و دندان به‌جنگِ یک رباخوار کلاه‌بردار نرفته، پس گردنِ یک گران‌فروش متقلب نزده، و تُفی بزرگ به‌صورت یک سیاستمدار خودباخته‌ی وابسته به‌اجنبی نینداخته، با کدام تعریفِ آدمیت و انسانیتْ تطبیق می‌کند و به‌چه درد این دنیا می‌خورد؟ آقای محترم! ما نیامده‌ییم که بود و نبودمان هیچ تأثیری بر جامعه، بر تاریخ، بر زندگی و بر آینده نداشته باشد. ما آمده‌ییم که با دشمنانِ آزادی دشمنی کنیم و برنجانیمشان، و همدوشِ مردان باایمانْ تفنگ برداریم و سنگر بسازیم، و همپای آدمهای عاشق، به‌خاطر اصالت و صداقتِ عشقْ بجنگیم. ما آمده‌ییم که با حضورمان، جهان را دگرگون کنیم، نیامده‌ییم تا پس از مرگ‌مان بگویند: از کرمِ

خاکی هم بی‌آزارتر بود و از گاوْ مظلوم‌تر. ما باید وجودمان، و نفس کشیدنمان، و راه رفتن‌مان، و نگاه کردن‌مان، و لبخند زدن‌مان هم مانند تیغ به چشم و گلوی بدکاران و ستمگران برود... ما نیامده‌ییم فقط به‌خاطرآنکه همچون گوسفندی زندگی کرده باشیم که پس از مرگمان، گرگ و چوپان و سگ گله، هرسه ستایشمان کنند...

گمان می‌کنم که آن آقا خیلی وقت بود که از کنارم رفته بود؛ و شاید هم من، فقط در دلِ خویش سخن می‌گفتم تا مبادا یکی از خویشان خوب را چنان برنجانم که در مجلس ختمم حضور به هم نرساند...

•

شبی، در رکابِ تنی چند از یارانِ جوانِ باایمان، در جبهه‌ی جنوب، در خُرمشهرِ یکسره نابود —این مظلوم‌ترین شهر تمامی تاریخ— بودم و صدای دائمِ انفجارها، نه نقطه‌هایی برپایان هرجمله، که «خط تیره» هایی در لابلای واژه‌ها و حروف بود، و آسمانِ وسیعِ شب، به‌پاسِ هراسِ دائمِ دشمنانِ درهم شکسته چنان از انفجارِ پیوسته‌ی «مُنوّر»ها مُنوّر بود که آسمانِ روشن‌ترین روز را به‌بازی می‌گرفت، و ما آرام نشسته بودیم و نگاه می‌کردیم و صدای نرم و کشیده‌ی سوتِ گلوله‌ها که از فرازِ سرمان یا از جایی شنیدنی می‌گذشت، سرهایمان را ناخواسته فرومی‌کشیدیم و باز بَرمی آوردیم.

زیرلب، بی‌اختیار، پرسیدم: یعنی این جنگ کی تمام خواهد شد؟

شنیدم کسی گفت: وقتی یاد بگیریم که سرهایمان را، از نفیر گلوله‌های عابر، به‌غریزه ندزدیم؛ بلکه در این حال نیز به اراده امکانِ انتخاب بدهیم.

و این واقعیّتی ست که در بخش اعظم زندگی انسان، هنوز، غریزه می‌گوید «آری»، اراده فریاد می‌کشد «نه»، و انسان، غالباً، «آری» غریزه را همچون فرمانی تردیدناپذیر می‌شنود و می‌پذیرد و خود را از شرّ مشقّاتِ انتخابِ آگاهانه‌ی ارادی خلاص می‌کند؛ حال آنکه تباهیِ روح، در آستینِ بسیاری از همین «آری» هاست و آرامشِ حقیقی، زاده‌ی اراده‌ی مُتمرّد. انسان، روزی که با غرائز خود نیز آگاهانه و مسلّط برخورد کند، بی‌شک، نهایی‌ترین گام را در راهِ رسیدن به آنچه که خودْ خوشبختی اش می‌نامد برداشته است.

آنکس که انتخاب نمی‌کند، بی‌دشمن است؛ و آنکس که دشمن ندارد، حداقلِ مسأله این است که انسان نیست. چه بسا کلاغ بی‌گناه و بی‌آزاری باشد.

●

نقّاشی روی لباس، حدود دو سال طول کشید؛ و از بحرانها که بگذریم دوره‌ی خوبی بود: سالهای سخت، سخت‌ترین سالها، سالهای خوب، خوب‌ترین سالها... سالهایی که ابن‌مشغله و همسرش، شانه‌به‌شانه، صبورانه به دشواری‌ها نگاه کردند، صبورانه با آنها جنگیدند، صبورانه یک‌یک را پشت سر گذاشتند، صبورانه سربه‌عقب گرداندند و به خاکسترهایی که جای‌جای مانده بود نگریستند، و عاقبت به‌نقطه‌یی رسیدند که یک لحظه امکان نشستن بود و نَفَس تازه کردن و کوله بر زمین گذاشتن و سفره‌ی کوچک را گستردن و طلوع را بوییدن و به صدای مرکّبِ طبیعت گوش دادن و غروب را از نو و حیرت‌زده کشف کردن و به آسمانِ پهناور شب نگاه کردن و ستارگان آشنا را یافتن و به نسیمِ عابرْ سلام کردن و قدر اندوه را به‌تمامی دانستن...

رومن‌رولان گفته است: عشق، آن نیست که دو نفر به‌هم نگاه کنند. عشق، آن است که دو نفر، به‌یک نقطه نگاه کنند.

ابن‌مشغله می‌گوید: و آن نقطه هرقدر دورتر، آرمانی تر، و انسانی تر باشد، آن عشق هم عمیق‌تر و پایدارتر است.

همانطور که یک روز، به‌ناگهان، نقاشی هایمان مورد استقبال قرار گرفت و بانوان وطن برای خرید لباس های ما صف کشیدند، یک روز، به‌ناگهان، چیزی که آن‌را «مُد» می‌نامند عوض شد و ما جا ماندیم؛ و مُد، با چنان سرعتی عوض شد که قلم‌موی ما هنوز توی رنگ بود که گفتند: «تمام!» این هم البته در حدّ خودش باورکردنی نیست؛ ولی بایستی باور کرد. همه‌ی سفارش ها به‌پایان رسید. دیگر هیچکس چیزی نخواست؛ حتیٰ یکی. و همه گفتند: خوب است؛ امّا دیگر مشتری ندارد. (شاید هم چاپ «آتش بدون دود»، راه را بر نوآوری های ما در باب نقاشی روی لباس بسته بود.)

کوهی از لباس و کوهی از رنگ —که به همت دوستم مهندس منصوری فراهم آمده بود— روی دستهای ما ماند...

مقداری از لباس ها، هنوز هم مانده است— و رنگها را که با چه مشقّتی از غرب آورده بودیم، علی اکبرخان صادقی، نقاش بزرگ معاصر، تدریجاً به دیگر نقاشانِ وطن فروخت...

و من البته تعدادی از آنها را نگه داشته ام، فقط به امید آنکه روزی دست به کار نقاشی شوم و با فروش تابلوهایم امرار معاش کنم. البته خیال ندارم نقاش بزرگی بشوم؛ بلکه می‌خواهم تابلوهای بسیار ساده و آسانی بسازم و در زیر آنها —دُرُشت— امضا کنم: ابن‌مشغله — ابوالمشاغل.

شاید خیلی ها این تابلوها را به‌عنوانِ یادگار بخرند، نه همچون آثار هنری...

حال، فقط چند کلمه باقی مانده است؛ فقط چند کلمه...



عزیز من!
بگذار اینطور بگویم تا مسأله، کاملاً و برای همیشه روشن شود.
اگر من، چیزی نشده باشم، تو کوچکترین گناهی نداری
چرا که همه‌ی زحمتت را برای آنکه چیزی بشوم کشیدی و من
نشدم...
و اگر چیزکی شده باشم —در خدمت انسان دردمند و انسانیت
زخم خورده—
هرچه شده‌ام تویی و فقط تو...
چرا که بازهم همه‌ی زحمت را برای چیزی شدنم
فقط تو کشیده‌یی...
امروز، خجلت‌زده، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است
که من در حق تو بیحساب قصور کرده‌ام
و تو در حق من، هیچ خوبی نبوده است که نکرده باشی...
(از نامه‌های کوتاه ابن‌مشغله به همسرش)

فصل هشتم:

فقط چند کلمه باقی مانده است
فقط چند کلمه

باری در فصل‌های پیش، آنجا که از «مشاورت وزیر» سخن می‌گفتم و طلبِ طلبکاران، گفتم که در راهِ نان، کاری از این زشت‌تر هم کرده‌ام— که البته دیگر هرگز، به‌هیچ قیمتْ نخواهم کرد. حال می‌گویم که آن زشت‌تر، که درحقیقت، زشت‌ترین کار تمام عمرم بوده است و ورود به حریمِ مُحرمات، نوشتن فیلمنامه‌ی سفارشی بوده است و بس.

ابن مشغله می‌گوید: من همیشه و در هر شرایطی، حرمتِ قلم و نوشتن را نگه داشته بودم و نگه داشته‌ام؛ امّا این «همیشه» را هم نوشتن چند فیلمنامه‌ی سفارشی، مخدوش و لکّه‌دار کرده است.

در روزگار فشار و احتیاج، ابن مشغله، چند بار موضوع هایی را که تهیه کنندگان یا کارگردانها به او پیشنهاد کردند پذیرفت، براساس آنها طرح هایی نوشت، طرح ها را به‌تصویب تهیه کننده و دیگران رساند و آنگاه آن طرح ها را با دقت و حوصله و وسواسِ بسیار، و با رعایت جمیع اصول فیلمنامه‌نویسی، به‌فیلمنامه هایی تبدیل کرد و تحویل داد و مُزد گرفت. و این همه، نه از آن‌رو خجالت‌آور بود که موضوع های پیشنهادی، عیب‌ونقصی داشت، و نه از آن‌رو که کار ابن مشغله با عدم احساس مسئولیت همراه بود، و نه از آن‌رو ــ حتیٰ ــ که فیلمهای ساخته شده، خیلی بد بود؛ بل، صرفاً از آن‌رو مایه‌ی سرافکندگی بود که فیلمهایی که براساس این فیلمنامه ها ساخته می‌شد، تقریباً ــ گاهْ تحقیقاً ــ هیچ رابطه‌یی با فیلمنامه های نوشته شده نداشت؛ سهل است که گهگاه، درستْ عکس مفاهیم و اندیشه های فیلمنامه را ابلاغ می‌کرد ــ و این، نه فقط خوف انگیز و شرم‌آور بود، بل، تا مرزهای معجزه، بهت‌آور و شگفت انگیز، نیز.

فی المثل، فیلمنامه‌یی نوشتم به نام «مادر». آنچه من نوشتم، داستان مرد مبارزی‌ست که تحت تأثیر یک شعر بلند و بسیار زیبا و عارفانه‌ی منصور حلاّج، شهادت را همچون هدیه‌یی آسمانی می‌پذیرد و بی‌خود از خویش و بریده از جهان ماده، منصوروار، به‌پای دار می‌رود و مردانه جان می‌دهد؛ چرا که جهانْ پایدار نیست؛ و این دلاورِ مؤمن، از سربه‌دارانِ نیشابور است. و البته، مادرِ شیرزن و دلدار این مرد مبارز نیز می‌کوشد که در جرئت و جسارت بخشیدنِ به‌فرزند، صاحبِ سهمی باشد.

مدت این فیلمنامه، حداکثر بیست‌وپنج دقیقه بود و این نکته در بالای صفحه‌ی نخستِ فیلمنامه قید شده بود، و بارها نیز دراین‌باره با جوان کارگردان، به‌صلح و صفا، گفت‌وگو شده بود.

کارگردان، براساس این فیلمنامه —یعنی همین فیلمنامه و خودِ خودِ این فیلمنامه— فیلمی ساخت —به گمانم— به‌مدّتِ نَوَد دقیقه، درباره‌ی پیرزنِ گدایی که آه‌ونالـه‌کنان و بـرسـرزنان و نالانِ خشکْ‌خوران و از «آرتروز» و «سیاتیک» و «کمردردهای مزمن» شِکوه‌کنان می‌رود تا با پسر عزیزش —قبل از اعدام— چند کلمه‌یی درددل کند.

مسأله، البته، چندان هم مُهم نبود. فقط ما، درعالم رفاقت، از جوان کارگردان خواهش کردیم نام ما را درفیلمْ حذف کند، و او هم درعالمِ شرافت، قول داد و قرار گذاشت و رفت پی کارش؛ و بعد، نه فقط نام مارا —درشتِ درشت— توی فیلمش نشان مردم داد؛ بلکه دریک مصاحبه‌ی ملیح تلویزیونی هم قید کرد که «چگونه ابن‌مشغله و کارگردان، دست‌در دست هم، صمیمانه و خالصانه، چنین فیلمنامه‌یی را نوشته اند»...

روزگار عجیبی ست واقعاً...

باز، باری، فیلمنامه‌یی نوشتم به‌نام «طائل» که چندی دست‌به‌دست شد تا عاقبتْ قرعه‌ی کارگردانی آن به‌نام دوستِ بسیار خوب و بزرگوارم محمّد عقیلی زده شد. عقیلی، نه فقط دوستی خوب و کامل عیار بود، بل از دیدگاه من، شخصیتی استوار و تردیدناپذیر داشت— و دارد. بنابراین، آنچه می‌گویم، گِلِه از او نیست، از بَدِ روزگار است.

داستانِ طائل، در فیلمنامه، داستان یک اُستادِ جوانِ رشته‌ی زبان‌شناسی ست و متخصّص لهجه‌ها، که به‌یاریِ شناختِ خیره کننده‌یی که از انواع لهجه‌های بلوچی —سیستانی— افغانی دارد، به‌خواست دولتِ انقلاب، یک سازمانِ توزیع کننده‌ی اسلحه‌ی آمریکایی

را در منطقه کشف می‌کند و نابود.

داستان طائل، امّا در فیلم، داستان یکی از همین بزن‌بهادرهای گردن کلفت و معمولی و دستمالی شده‌ی فیلمفارسی ست که با مقداری بزن‌بزن و مشت‌بازی، یک گروه قاچاقچی را تحویل ژاندارمری می‌دهد و خودش به خیر و خوشی می‌میرد.

این طائلِ دوّمی، نه فقط کمترین شناختی از لهجه‌های محلّی ندارد، بلکه زبان فارسیِ متداولِ تهرانی را هم زورش می‌آید حرف بزند، و گاهْ بسیار بَد حرف می‌زند.

من، پس از آنکه بر این تغییر حیرت‌آور وقوف یافتم، باز هم، به‌ناچار، و از سرِ درماندگی، از دوستِ کارگردانم درخواست کردم نام مرا حذف کند— و فراموش. او پذیرفت و به گروه تهیه کننده گفت که چنین کند، و خود نیز نام مرا از درون فیلمْ بیرون کشید و درون سطل زباله انداخت— که حق بود.

گروه تهیه کننده نیز، به همین ترتیب، قول داد، قرار گذاشت، تعهّد کرد، و مسأله حل شد— تا زمانی که فیلم بر پرده‌ی سینماها آمد و این مشغله‌ی سیه روزگار، نام خود را، با قلمِ سیاه، بالای سَردَرِ یک سینما، به‌عنوانِ نویسنده‌ی فیلمنامه دید و از شدّتِ درد و خشم و اندوهْ منجمد شد.

پس، این مشغله‌ی ضربه‌فنی شده‌ی زمین خورده، پیغام داد که ای مردانِ به‌راستی شرافتمند! چه شد آن قول و قرار و عهد و پیمان و شرف؟

و هیچ جوابی نیامد، که اگر می‌آمد هم جُز این نبود که در روزگار ما، قول‌وقرار و عهدوپیمان و شرف، همه قابل تبدیل به ریال است. باید سر کیسه را شُل می‌کردی و باج کافی می‌دادی تا روی اسمت را قلم بگیریم؛ حال، ندادی، و بازی را باختی.

و مسأله، به همین جا ختم نشد.

چندی بعد، دیدم که در تلویزیون، نقدی بر این فیلم گذاشته‌اند تا حدّ زیادی صادقانه و منطقی و مقبول؛ و به‌قول سینماگرها، ضمن اینکه «زوم» می‌شود روی نام نویسنده‌ی بینوای فیلمنامه، صدای تماشاگران شنیده می‌شود که می‌گویند: «الحق که فیلمنامه‌ی گَند و مبتذلی بود— مکرّر و بی معنی».

و بعد، زمانی که دیدم دانشجویان رشته‌ی فیلمنامه‌نویسی، دورم کرده‌اند —به اعتراض— که این چه بود که نوشته بودید، و هدف شما چه بود، و حرف شما چه، تازه دانستم که مسأله از کجا آب می‌خورَد...

این هم از شغل و حرفه‌ی فیمنامه‌نویسی، که آمد و گذشت و خاطراتی تلخ از آن بر جای ماند. و در اینجا، بازگفتنش برای آن بود که نویسندگانِ جوانِ نوکار بدانند که چه گودالها پیش پایشان کنده شده، و سقوط، چه آسان است به‌راستی.



ابن‌مشغله می‌گوید: من در محیطی مذهبی تربیت نشدم، و کودکی هایم در خانواده‌یی که روش و مَنِشِ استوارِ مذهبی داشته باشد، سپری نشد. به همین دلیل، اندیشه‌ها و اعتقاداتِ من، هرگز بافتی مذهبی پیدا نکرد.

بعدها، در دوران نوجوانی و جوانی، که وِلگرد و بی خانمان و ابن‌مشغله شدم نیز دست تصادف یا اراده‌ی معطوف به شناخت‌های مُقدّماتی، مرا در مسیرِ باورهای مذهبی قرار نداد. و چنین شد که من، مذهبی بار نیامدم و به آن احساس و ایمان متعالی و بی نظیری که

خیلی ها دارند و بی ریا دارند دست نیافتم– گرچه در دوران جوانی، با ولعی غریب، به جستجوی در درون ادیان رفتم و درباره‌ی جملگیِ این دین‌های بزرگ و بُنیادی، لجوجانه خواندم، چنان که قرآن و تورات و انجیل و اوستا، عصای دستم و چراغ راهم برای کشف قصّه و داستان و ترسیم خط فکری بسیاری از قصّه‌ها و داستانهایم شد؛ و در زمینه‌ی شناختِ فرهنگ اسلامی، به واقع، تا حدّی پیش رفتم که ساده‌دلانه، مدّعی نیز شدم؛ امّا جملگیِ این غوطه خوردنها نیز مرا به سوی کشف و شناخت و حسّ ایمانِ عمیقِ مذهبی هدایت نکرد؛ امّا، درعین حال، مذهبی نشدن ما هیچ رابطه‌یی با درک این مسأله‌ی بدیهی ندارد —و نداشته است– که فرهنگ اسلامی، غنی‌ترین، گسترده‌ترین، عمیق‌ترین، و مدلّل‌ترین فرهنگِ ایمانی، اعتقادی، فلسفی —عرفانی، اجتماعی —آموزشی، و در برخی زمینه‌ها علمی —هنریِ جهان ماست، و هنوز هم هست...

(ابن‌مشغله می‌گوید: برای ما که سالیان سال است سختْ کوشانه و جستجوگرانه و شاگردانه، در زمینه‌ی تعلیم‌وتربیت —یا آموزش و پرورش– کار می‌کنیم، هنوز هم شگفت‌آور است که چگونه هر اندیشه‌ی تازه‌یی در تعلیم و تربیتِ غرب، صدها سالِ پیش، به‌وسیله‌ی متفکرانِ اسلامیِ تعلیم وتربیت، مورد بحث و تأمل قرار گرفته است...)

در سالهای بعد از انقلاب، این اعتقاد همه‌سویه و تا حدّی تعصّب‌آمیز به فرهنگ اسلامی باعث شد که به دعوت حوزه‌ی علمیه‌ی قم برای تدریس هُنر، ادبیّات، و به‌خصوص سینما، نه فقط رضامندانه، بَل شادمانه و جستجوگرانه پاسخ موافق بدهم. بی‌پروا بگویم که حدود دو سال تدریس در حوزه، برای من، تدریس نبود؛ بلکه بسیار بیش از آنْ تحصیل بود، و شناخت، و کشف و شهود، و آشنایی، و دوستی، و

خاطره، و زندگی... و از نوجوان گرفتنِ این باور که آنچه تو، به عنوان یک ایرانی، به آن افتخار می‌کنی، تخت جمشید نیست که بر گُرده‌ی دردمندِ دردمندان بالا رفته است و چه عظیم و تماشایی و خیره کننده هم بالا رفته است؛ بلکه **شیخ** اشراق است و **شیخ بهایی**، و **حجّت الحق** ابوعلی سینا، و **حجت الاسلام** ناصرخسرو قبادیانی، و حافظِ قرآن و **مولانا** مولوی، و **ملاّ**صدرا، و **آخوند ملاّ**هادی سبزواری و بسیار بسیار بزرگان دیگر، که جملگی، گوشه و کنار سفره‌ی پهناور فرهنگ اسلامی نشسته‌اند و لقمه‌یی برداشته‌اند که چنین و چنان شده‌اند...

حُسنِ بزرگِ تدریس در حوزه این بود که از نظر مادّی بسیار شبیه مشاورت وزارت بود و سرپرستی سازمان داوطلبان هلال احمر... یعنی آنچه به‌عنوان دستمزد یا حقّ‌التدریس می‌دادند، به زحمتْ خرج رفت‌وبرگشت ابن‌مشغله به‌قم و از قم و هزینه‌های پیوسته به آن را کفایت می‌کرد، و این نکته را باری به تفصیل و همراه با اعداد و ارقام به ایشان نوشتم تا مبادا گمان کنند که ابن‌مشغله به امید خُرده دستمزدی که می‌گیرد، لذّتِ این سفر طولانی هفتگی به‌قم و بازگشت پرمشقّت از قم را می‌پذیرد و دَم برنمی‌آورد...

امّا، در میان مجموعه‌ی مشاغلی که در طول زندگی‌ام داشته‌ام —و یقیناً خیلی کم نبوده— تدریس به طلاّبِ خوبِ حوزه‌ی علمیه‌ی قم، بدون شک، جایی خاص، از یاد نرفتنی و بسیار معتبر دارد...

و از این رهگذر نیز قصه‌ی کوتاهی:



روزی، با طلبه‌یی جوان، گفت‌وگویی داشتم درباب ماده و معنا، و

این که گرایندگانِ به کدام یک، در منطقْ قوی‌ترند، و در عمل، که به‌حکایتی شیرین و شنیدنی مهمانم کرد. اینک آن حکایت را به‌صرف زیبایی بازمی‌گویم:

گفت: مردی را دیدم که سخت در خشم و رنج بود از اینکه چهل سال است شب‌وروز در نفیِ وجودِ حق تعالٰی کوشیده است و انواع راه‌ها را رفته و علوم و فنون و منطق‌ها را به کار گرفته و ادلّه و براهین و حجّت‌ها گرد آورده لیکن هنوز راه به‌هیچ کجا نبرده؛ چنانکه حالیا جمیع دلائلش به پشیزی نمی‌ارزد.

گفتم: پس اینک در اثبات ذات حق بکوش، که کاری‌ست ممکن و مقدور و دلنشین.

گفت: اگر چنین کنم و خدای ناکرده به پاسخ‌های دُرُست و کافی و کامل برسم و به‌اثباتِ مُسلّمِ حق‌تعالٰی دست یابم، با این همه گناه که در طول عمر خویش کرده‌ام و این همه پافشاری که در نفی وجود مبارکش کرده‌ام، چه کنم؟ دراین حال، بی شک، خداوندْ مرا جهنّمی خواهد فرمود و در آتش دوزخ، به‌سختی خواهدم سوزاند؛ و این، به‌هیچ حال، به‌مصلحت ما نیست.

گفتم: ای برادر! راه توبه و ندامتْ هنوز هم بر تو گشوده است. خالصانه و بی‌ریا از گناهانی که تا این دَم کرده‌یی پشیمان شو و به‌درگاهِ احدیّتْ روی آور و الباقی عمر را به خدمت حق بکوش تا از این دغدغه و عذابْ آسوده شوی.

گفت: این نیز مقدور نیست؛ چرا که از پسِ توبه، طهارتْ لازم است، و آدمی مُجازِ به گناه کردنِ مکرر نخواهد بود؛ و عمده‌ی تلاش من در جهتِ نفی وجود حق به‌سبب همین میل به‌ادامه‌ی عشرت است و لذّت، نه هیچ چیز دیگر...



بعد از پیروزی انقلاب، گروهی **گریختند**، گروهی **رفتند**.

گروه اول را انقلاب نمی‌توانست تحمّل کند؛ گروه دوم، انقلاب را نمی‌توانستند تحمّل کنند.

بعد از پیروزی انقلاب، گروهی **ماندند**، گروهی **واماندند**.

ماندگانْ آنها بودند که ماندند تا این نهالِ جوانِ کم‌توان را دربرابر توفانْ نگهبان باشند و آن را صبورانه برویانند و بزرگ کنند و به‌بار و بَر بنشانند؛ و واماندگانْ آنها بودند که شکی در این نداشتند که این نهال، تابِ توفان نخواهد آورد و خواهد شکست و فروخواهد افتاد، و وامانده بودند تا زودتر هیمه‌اش کنند و با آن هیمه آتشی برافروزند و رقصان‌رقصان به گرد آتش، شادی کنند و فریاد بکشند...

امّا، سوای همه‌ی ایشان، تک‌تک، کسانی هم ماندند —فقط به‌دلیل اینکه اینجا، جای آنها بود، خانه‌ی آنها بود، زادگاه و وطن آنها بود، عشق و امید و فردای آنها بود، مجموع رؤیاها و آرزوهای آنها بود. اینجا، خاک آنها، باغ آنها، کویر آنها، آسمان آنها، دریای آنها، گورستان آنها، شهادتگاه آنها، مقبره‌ی نزدیکان آنها، دماوند آنها، خلیج‌فارس آنها، مازندرانِ آنها، اصفهان آنها، و همه چیز آنها بود...

به گفته‌ی دوست بزرگم، استاد مرتضی ممیز: «من، وقتی می‌خواهم فکر کنم، به‌فارسی فکر می‌کنم نه به‌هیچ زبان دیگری. بنابراین، به‌هرکجای دنیا که بروم، یتیم خواهم بود و هیچ چاره‌یی جز بازگشت به‌وطن نخواهم داشت...»

من این گروه را خیلی خوب می‌فهمم و رنج‌ها و غصّه‌ها و رؤیاهایشان را خیلی خوب حس می‌کنم؛ امّا در اعماق دلم، آرزو می‌کنم

بتوانم، بی جنجال و فریاد و عربده و مُشت و دشنام و تهدید، ایشان را قانع کنم که این انقلاب را همچون روزهای نخست، صبورانه و بزرگوارانه دوست بدارند، و یا دست کم، بدون غرض، دوست داشتنِ این انقلاب و کُلّ حوادث وابسته به آن را، تجربه کنند...

به این ترتیب، با اعتقادی که ابن مشغله، طبیعتاً و از همان ابتدای کار به انقلاب و رهبری آن پیدا کرده بود و شوری که دلش برای آن می‌زد و محبّتی که نسبت به آن حس می‌کرد، باز هم حق بود و طبیعی که تدریس در مکتب سینماییِ سپاه پاسداران را —همچون تدریس در حوزه— شادمانه بپذیرد و با تمام قدرت بکوشد که کارِ انتقالِ دانش را به درستی انجام دهد.

اگر آخوندهای جوان ما در حوزه‌ی علمیه، آدمهای بامحبّت، سخت کوش، صمیمی، و مؤمنی بودند که محبّت مرا، متقابلاً جلب می‌کردند، بچه های سپاه، اصولاً داستانِ دیگری بودند— و هستند، که به این سادگی ها نمی‌توان «چه بودنشان» را گفت و نشان داد. همین قدر بگویم: بچه هایی از سپاه که من در سراسر جبهه های جنوب دیدم، از نظر من، نمونه های عالی و کاملِ یک انسانِ ایرانی بودند، و هستند؛ و این کمال و تعالی را از برکتِ نشستن در گوشه و کنار همان سفره‌یی داشته‌اند و دارند که شیخ شهاب‌الدّین ها و غزّالی ها و عطّارها بر سر آن سفره نشسته بودند...

•

درباب تنها شغلی که اکنون به آن مشغولم، یعنی چند ساعت تدریس، حرفْ بسیار دارم، و شاید حرفهایی شنیدنی و متفاوت؛ امّا اینجا، در این کتابک، دیگر خیال ندارم دراین باره حرفی بزنم. مایلم که ابتدا، تعدادی از کتابهای دانشگاهی ام – که حامل نظرات این مشغله در مورد هنر، زیبایی و ادبیّات است– چاپ و مُنتشر شود، و بعد، درباره‌ی این دوره‌ی طولانیِ تدریس، سخنی گفته شود.

اینک امیدوارم شهامت این را یافته و داشته باشم که هرچه زودتر، تدریس را نیز رها کنم و به تمامِ معنی خانه نشین شوم...

اگر قرار براین باشد که ایران شناس، کارِ ایران شناسی نکند، عکّاسْ عکس نگیرد، فیلمسازْ فیلم نسازد، فیلمنامه نویسْ فیلمنامه ننویسد، بهتر آن است که چنین کسی، درسِ ایران شناسی و فیلمسازی و فیلمنامه نویسی هم ندهد؛ چرا که عمل، معیارِ دانستن است...

به همین دلیل نیز، علیرغم کوهی از دشواری ها، آهسته آهسته مشغول فراهم آوردنِ مُقدّماتِ خانه نشینی هستم. تو می‌دانی که به هرحال، در خانه نیز باید شغلی داشت و درآمدی. به خاطر همین مسأله، چندی پیش، از استاد بیژن بیژنی، خطاط طراز اوّلِ وطن درخواست کردم که مرا فنّ و هنر خطّاطی بیاموزد شاید بتوانم در شصت سالگی، معلّم خط باشم و در خانه تعلیم خط بدهم؛ و نیز از استاد نریمان، استاد بزرگِ عود درخواست کردم مرا عودنوازی بیاموزد، شاید بعدها ... خیلی بعد... بتوانم معلّم عود شوم، و در خانه به تعلیم عود بپردازم...

امّا هنوز، وقتْ برای برداشتن قدمهای اوّل در این دو زمینه، چندان که باید و شاید، به دست نیامده است.

استاد نریمان می‌گوید: برای یاد گرفتن ساز، باید لااقل، روزی هفت– هشت ساعتْ کار کنی.

و من می‌گویم: استاد! فعلاً هفته‌یی یک ساعتْ وقت دارم. اجازه بدهید به همین حد قناعت کنیم، شاید تا ده سال دیگر، وقت کافی به دست آید.

استاد بیژنی می‌گوید: آقای ابن‌مشغله! این کار، شوخی نیست. من روزی ده دوازده ساعت، و گاه پانزده ساعت خط می‌نویسم. تو اگر بخواهی واقعاً خطّاط بشوی باید از همین راه بیایی.

و من می‌گویم: بیژنی عزیز! فعلاً روزی یکی دو خط می‌نویسم تا فرصتِ کافی به دست آید.

با این همه، گاهی که به خطّ خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم کمی، مختصری، بفهمی نفهمی بهتر از گذشته شده است؛ و یک آهنگِ غمگین هم با عود —که غمگین‌ترین ساز دنیاست— می‌نوازم. این خودش نعمتی‌ست که آدمیزاد، همزبانی داشته باشد— در خلوت، گهگاه.

شادی، نداشتنِ غم نیست؛ بلکه داشتنِ کوهی از غم، و غلبه براین کوه است!



می‌گویم: این کتاب هم دارد تمام می‌شود. افسوس که پدرْ زنده نیست...

به سکوتِ عمیقِ نیمه‌شب گوش می‌سپارم و می‌گویم: خوش به حالِ پدر که زنده نیست...



فکر کُن که چقدر، شُعرا گفته اند: «یک روز، عاقبت، چنین و چنان خواهد شد» و نویسندگان گفته اند، و متفکّرانِ خوش‌باور گفته اند، و سیاستمدارانِ صادق یا بَدَلْ‌ساز گفته اند، و فلاسفه و دانشمندان گفته اند، و ما مردمِ ساده‌ی کوچه و خیابان گفته‌یم...

چقدر گفته اند: «یک روز، عاقبت، پرستوهایمان را پرواز خواهیم داد» و «یک روز عاقبت، عطر اقاقیا، در تمامیِ محلّه‌ی ما که به‌وسعت دنیاست خواهد پیچید» و «یک روز، عاقبت، من به‌تو سلام خواهم کرد و تو به‌رویم لبخندی چون آفتاب خواهی زد» و «یک روز، عاقبت، عالَم پیر، دگرباره جوان خواهد شد» و «یک روز، عاقبت، این جنگ و همه‌ی جنگها تمام خواهد شد» و «یک روز، من و تو، ساعتها، در سکوت خواهیم نشست تا نظاره‌گر خوشبختیِ همه‌ی رهگذران باشیم» و...

با این همه، ما که از مردم ساده‌ی کوچه و خیابانیم، می‌کوشیم که همچنان ساده‌دلانه بگوییم: «یک روز، عاقبت، انسان، به‌مددِ ایمان، اراده، اندیشه، شناخت، آگاهی و عاطفه، جهانی خواهد ساخت بسیار زیباتر از آنچه که امروز، حتیٰ برای ما قابل تصوّر باشد...

آن‌روز، در یک قدمی ما، دقیقاً همان روزی‌ست که انسان، از عمده‌ی آنچه که تاکنون بوده و کرده، به‌راستی پشیمان شود.

ما، باز هم جرئت و جسارتِ آن را داریم که بگوییم: «انسان، محکوم به‌خوشبختی‌ست» و اگر بپرسی: «به چه قیمت؟» بگوییم: «ما اهل قیمت‌گذاری به‌روی خوشبختیِ نهایی نیستیم»...

ما خستگی را نفی نمی‌کنیم؛ زیر سلطه‌ی خستگی، کمر خم کردن را نفی می‌کنیم...»



هنوز نیمه‌شب است.

از پنجره‌ی اتاقم، ماهی خسته و افسرده و مغمومْ پیداست که به‌زحمتی، خود را از دیوارِ بُلندِ شبْ بالا می‌کشد.

ابتدا می‌اندیشم که اینگونه کُند و مداوم، امید به کجا بسته است؟

و به اینِ همه امید که در دل دارم می‌اندیشم، و آنگاه زیر لب می‌گویم: اُمید، تنها محکومیّتِ انسان است، و ماه، شاید که انسانی باشد...

اکنون برمی‌خیزم تا برای پیاده‌رویِ صبحگاهی بروم.

شکّی نیست که خورشید در راه است.

برخیز و با من همسفر شو!

یاحق — ابوالمشاغل

خرداد ۱۳۶۵

